دانلود
کتاب

خدمتکار

نویسنده : فریدا مک فادن

از پشت درهای بسته، او همه‌چیز را می‌بیند

خدمتکار

فریدا مک‌فادن

ترجمهٔ مریم علیزاده میلانلو

خدمتکار

فریدا مک‌فادن

ترجمهٔ مریم علیزاده میلانلو

سرآغاز

وقتی از این خانه بیرون می‌روم، دست‌بند به دستم است.

تا وقتی فرصت داشتم باید فرار می‌کردم. حالا دیگر فرصتم از دست رفته است و نیروهای پلیس در خانه هستند و چیزی را که در طبقهٔ بالاست کشف کرده‌اند. دیگر راه برگشتی نیست.

تقریباً تا پنج دقیقهٔ دیگر هم از حق‌وحقوقم آگاهم می‌کنند. نمی‌دانم چرا هنوز این کار را نکرده‌اند. شاید امیدوارند بتوانند حقه‌ای بزنند و چیزی را که نباید بر زبان بیاورم به آنها بگویم.

در این کار موفق باشید!

پلیسی که موهای مشکی با تارهایی خاکستری دارد روی کاناپه کنارم نشسته است و هیکل چهارشانه‌اش را روی کاناپهٔ چرم ایتالیایی به رنگ کاراملی سوخته جابه‌جا می‌کند. از خودم می‌پرسم او چه مدل مبلی در خانه‌اش دارد. قطعاً مثل این مبل هزینهٔ پنج‌رقمی برایش نداشته و احتمالاً رنگ ضایعی مثل نارنجی دارد و پر است از موی حیوان خانگی‌اش و بیش از یک درز پاره‌شده هم دارد. تصور می‌کنم شاید به کاناپهٔ خودش در خانه‌اش فکر می‌کند و آرزو می‌کند کاش او هم چنین کاناپه‌ای داشت.

به‌احتمال‌قوی به جسد درون اتاق زیرشیروانی طبقهٔ بالا فکر می‌کند.

مأمور پلیس با لهجهٔ کش‌دار نیویورکی‌اش می‌گوید: «خب، بیا یه‌بار دیگه مرور کنیم.» اسمش را قبلاً گفته، اما یادم رفته است. مأموران پلیس باید اسمشان را روی برچسبی به رنگ قرمز روشن حک کنند و به سینه بزنند وگرنه در شرایط پراسترس چطور باید اسمشان را به یاد بیاورید؟ فکر می‌کنم کارآگاه است. «شما کی جنازه رو پیدا کردین؟»

مکثی می‌کنم، با خودم فکر می‌کنم شاید الان زمان مناسبی برای درخواست وکیل است. قرار نیست خودشان وکیلی به من معرفی کنند؟ این دستورالعمل‌ها را فراموش کرده‌ام.

جواب می‌دهم: «حدود یک ساعت پیش.»

«اصلاً چرا اونجا رفتین؟»

لب‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم. «بهتون گفتم که یه صدایی شنیدم.»

«و...؟»

مأمور پلیس به جلو متمایل می‌شود، چشمانش گرد شده‌اند و روی چانه‌اش ته‌ریش زبری دارد؛ انگار امروز صبح بی‌خیال اصلاح ریش‌هایش شده، زبانش هم کمی از بین لب‌هایش بیرون زده است. من احمق نیستم، دقیقاً می‌دانم که می‌خواهد چه بگویم.

من کردم. من گناهکارم. من رو با خودتون ببرین.

در عوض به پشتی مبل تکیه می‌دهم. «همین. این تنها چیزیه که می‌دونم.»

صورت کارآگاه غرق در ناامیدی می‌شود و درحالی‌که به شواهدی که تا این لحظه در این خانه پیدا کرده است فکر می‌کند، چانه‌اش را به‌آرامی حرکت می‌دهد. با خودش فکر می‌کند این شواهد برای بستن دست‌بند بر مچ دست من کافی هستند یا نه. اگر مطمئن بود همین الان این کار را می‌کرد.

«هی، کانرز[1]!»

این صدای افسر پلیس دیگری است. تماس چشمی‌مان را قطع و به بالای پله‌ها نگاه می‌کنیم. افسر پلیس خیلی جوان‌تری آنجا ایستاده و با انگشتان کشیده‌اش به بالای نرده‌های پله‌ها چنگ زده است. رنگ صورت بدون چین‌وچروکش پریده است.

افسر جوان‌تر می‌گوید: «کانرز، باید بیای این بالا، همین الان. باید ببینی این بالا چه خبره.» حتی از پایین پله‌ها هم می‌توانم حرکت سیبک گلویش را ببینم. «باورت نمی‌شه.»

---

1. Connors

بخش اول

سه ماه قبل

اول

میلی[1]

«میلی، از خودت بهم بگو.»

نینا وینچستر[2] روی کاناپهٔ چرمی کاراملی‌رنگش به جلو متمایل می‌شود و پاهایش را روی‌هم می‌اندازد تا فقط ذره‌ای از زانویش از زیر دامن سفید ابریشمی‌اش دیده شود. من درمورد مارک‌های لباس چیز زیادی نمی‌دانم، اما به‌وضوح هرچیزی که نینا وینچستر پوشیده خیلی‌خیلی گران است. بلوز کرم‌رنگش به‌شدت وسوسه‌ام می‌کند تا دستم را برای لمس جنسش دراز کنم، هرچند می‌دانم معنای چنین حرکاتی این خواهد بود که دیگر برای استخدام شدن هیچ شانسی ندارم.

به‌هرحال، انصافاً، هیچ شانسی هم ندارم.

شروع می‌کنم: «خب...» کلماتم را با دقت انتخاب می‌کنم. حتی بعد از تمام پذیرفته نشدن‌ها، بازهم تلاشم را می‌کنم. «من توی بروکلین بزرگ شده‌م، همون‌طور که توی رزومه‌م می‌بینین توی زمینهٔ خانه‌داری سابقهٔ زیادی دارم.» توی رزومهٔ با دقت دستکاری‌شده‌م می‌بینین. «من بچه‌ها رو خیلی دوست دارم و همچنین...» نگاهی به دوروبر اتاق می‌اندازم و به دنبال اسباب‌بازی جویدنی سگ یا جعبهٔ خاک گربه می‌گردم. «حیوانات خانگی رو هم خیلی دوست دارم.»

در آگهی آنلاین خانه‌داری چیزی از حیوان خانگی نوشته نشده بود. اما کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. چه کسی برای دوستداران حیوانات ارزشی قائل نیست؟

خانم وینچستر لبخند پهنی به من می‌زند. «بروکلین! من هم توی بروکلین بزرگ شده‌م. ما عملاً هم‌محله‌ایم.»

---

1. Millie

2. Nina Winchester

با وجودی‌که این حرف اصلاً درست نیست تأیید می‌کنم: «هستیم!» مناطق رشک‌برانگیزی در بروکلین وجود دارند که برای داشتن یک خانهٔ شهری کوچولو در آن باید مبلغ گزافی را بِسُلفی. من در چنین محله‌ای بزرگ نشده‌ام. نمی‌شد من و نینا وینچستر بیشتر از این با هم فرق داشته باشیم. اما اگر دوست دارد باور کند که هم‌محله‌ایم، خب در کمال خوشحالی تأییدش می‌کنم.

خانم وینچستر دسته‌ای از موهای طلایی و براقش را پشت گوشش می‌دهد. موهایش تا چانه‌اش می‌رسند و طوری مطابق مد روز درست شده‌اند که غبغبش را خیلی نشان نمی‌دهند. او در اواخر دههٔ چهارم زندگی‌اش است و اگر لباس و مدل موی دیگری داشت، کاملاً معمولی به نظر می‌رسید. اما از ثروت قابل‌توجهش بهترین استفاده را کرده است. نمی‌توانم بگویم برای این کارش احترامی قائل نیستم.

من ظاهرم را دقیقاً برعکس او درست کرده‌ام. تقریباً ده سالی از زنی که روبه‌رویم نشسته جوان‌تر هستم، اما اصلاً نمی‌خواهم از جانب من احساس خطر کند. به همین دلیل برای مصاحبه‌ام، دامن بلند و بدقوارهٔ پشمی‌ای را که از دست‌دوم‌فروشی خریده‌ام و بلوز آستین پفی پلی‌استر سفیدی انتخاب کرده‌ام. موهای کثیف بلوندم را محکم به عقب کشیده‌ام و پشت سرم دم‌اسبی کرده‌ام. حتی یک عینک طرح لاک‌پشتی کانوچویی بزرگ و غیرضروری هم خریده‌ام که بالای بینی‌ام جا خوش کرده است. من حرفه‌ای و واقعاً بی‌ریخت به نظر می‌رسم.

می‌گوید: «خب، این کار بیشتر شامل نظافت خونه‌ست و اگه بتونی کمی آشپزی سبک میلی، تو آشپز خوبی هستی؟»

«بله، هستم.» آرامشی که در آشپزخانه دارم تنها چیزی است که در رزومه‌ام دروغ نیست. «من آشپز فوق‌العاده‌ای هستم.»

چشمان آبی کم‌رنگش برق می‌زنند. «عالیه! راستش رو بخوای، ما تقریباً هیچ‌وقت یه وعده غذای خونگی خوب نداریم.» هرهر می‌خندد. «کی وقت داره!»

هر نوع پاسخ پیش‌داورانه‌ای را که ممکن است بر زبان بیاورم قورت می‌دهم. نینا وینچستر کار نمی‌کند و فقط یک بچه دارد که تمام روز در مدرسه است، یک نفر را هم

استخدام می‌کند تا تمام تمیزکاری‌هایش را برایش انجام دهد. حتی در حیاط جلویی خیلی بزرگش مردی را دیدم که برایش باغبانی می‌کرد. چطور ممکن است که وقت آشپزی کردن برای خانوادهٔ کوچکش را نداشته باشد؟

من نباید او را قضاوت کنم، چون هیچ‌چیزی از نحوهٔ زندگی‌اش نمی‌دانم. صرفاً ثروتمند بودنش به معنای لوس بودنش نیست.

اما به‌هرحال اگر مجبور باشم صد دلار شرط ببندم، شرط می‌بندم که نینا وینچستر خیلی لوس و ننر است.

خانم وینچستر می‌گوید: «گاهی هم برای سیسیلیا[1] کمک لازم داریم. شاید لازم بشه اون رو به کلاس‌های بعدازظهر یا قرارهای بازی‌ش ببری. تو ماشین نداری؟»

تقریباً از سؤالش خنده‌ام می‌گیرد. بله، ماشین دارم، این تنها چیزی است که الان دارم. نیسان ده‌ساله‌ام در خیابان جلوی خانه‌اش بوی تعفن می‌دهد و در حال حاضر در آن زندگی می‌کنم. داروندارم هم داخل صندوق‌عقب آن است و تمام ماه گذشته را روی صندلی عقبش خوابیده‌ام.

بعد از یک ماه زندگی در ماشین، می‌فهمید که بعضی چیزهای کوچولو چقدر در زندگی مهم هستند. توالت. روشویی یا دراز کردن پاهایتان وقتی که خوابید. دلم برای این مورد آخر بیش از بقیه تنگ شده است.

تأیید می‌کنم: «بله ماشین دارم.»

خانم وینچستر دست‌هایش را به‌هم می‌کوبد. «عالیه! البته، من صندلی ماشین سیسیلیا رو بهت می‌دم. فقط یه بوستر[2] نیاز داره. هنوز قد و وزنش اون‌قدری نیست که بتونه بدون بوستر توی ماشین بشینه. آکادمیِ اطفال توصیه کرده...»

در همان حال که نینا وینچستر درمورد قد و وزن دقیق موردنیاز صندلی‌های ماشین روده‌درازی می‌کند، من هم لحظه‌ای به دوروبر اتاق نشیمن نگاهی می‌اندازم؛ مبلمانش

---

1. Cecelia

۲. صندلی بدون تکیه‌گاه مخصوص ماشین برای بچه‌های چهار سال به بالا (همهٔ پانویس‌ها از مترجم است).

فوق‌مدرن است و بزرگ‌ترین صفحهٔ تلویزیون تختی آنجاست که تابه‌حال دیده‌ام، مطمئنم وضوح بالا و بلندگوهایی دارد که در هر سوراخ‌سنبه‌ای در اتاق تعبیه شده‌اند تا تجربهٔ شنیداری مطلوبی داشته باشید. گوشهٔ اتاق چیزی است که شومینهٔ فعالی به نظر می‌رسد. روی پیشخان شومینه پر است از عکس‌های سفرهای وینچسترها به گوشه‌وکنار دنیا. وقتی نگاهم را به بالا می‌چرخانم، سقف فوق‌العاده بلند آنجا زیر نور چلچراغ پرتلألؤیی می‌درخشد.

خانم وینچستر می‌گوید: «میلی، تو هم این‌طوری فکر می‌کنی؟»

پلک می‌زنم، سعی می‌کنم حافظه‌ام را به عقب برگردانم و بفهمم چه چیزی پرسیده است. اما از ذهنم پاک شده است. می‌گویم: «بله.»

هرچیزی که تأییدش کرده‌ام او را خیلی خوشحال می‌کند. «خیلی خوشحالم که تو هم همین‌طوری فکر می‌کنی.»

این‌بار محکم‌تر می‌گویم: «قطعاً.»

پاهای بهنوعی فریبهش را جابه‌جا می‌کند و دوباره روی‌هم می‌اندازد و اضافه می‌کند: «البته، موضوع جبران زحماتت هم هست. تو پیشنهاد توی آگهی رو دیده‌ی، درسته؟ برات قابل‌قبوله؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. عدد درج‌شده در آگهی برای من فراتر از قابل‌قبول است. اگر شخصیت کارتونی بودم، وقتی آگهی را می‌خواندم، علامت دلار در هر دو چشمم ظاهر می‌شد. اما همین پول تقریباً مانع ارسال درخواستم شد. هیچ‌کس با پیشنهاد چنین پول زیادی، زندگی در چنین خانه‌ای، به فکر استخدام من نمی‌افتاد.

با احساس خفگی می‌گویم: «بله، خوبه.»

او تابی به ابروهایش می‌دهد. «این هم می‌دونی که این موقعیت شغلی همراه با سکوته، درسته؟»

«درسته، می‌دونم.» در واقع از من می‌پرسد که آیا با ترک صندلی عقب باشکوه ماشین نیسانم مشکلی ندارم؟

«محشره!» لبهٔ دامنش را صاف می‌کند و می‌ایستد. «خب، برای گردش بزرگ آمادگی داری تا ببینی قراره خودت رو درگیر چه چیزی بکنی؟»

«عالی به نظر می‌رسه!» من هم می‌ایستم. خانم وینچستر با کفش‌های پاشنه‌بلندش تنها چند سانت از من با کفش‌های تختم بلندتر است، اما طوری به نظر می‌رسد که انگار اختلاف قدمان زیاد است.

او من را با شرح جزئیات خیلی دقیقی در خانه می‌گرداند، آن‌قدر دقیق توضیح می‌دهد که نگران می‌شوم شاید آگهی را اشتباه کرده‌ام و او مشاور املاکی است که فکر می‌کند من آمادهٔ خرید خانه هستم. خانهٔ زیبایی است. اگر چهار پنج میلیون دلار اضافی ته جیبم داشتم، به‌سرعت می‌خریدمش. علاوه‌بر طبقهٔ اول خانه که شامل یک اتاق نشیمن خیلی خیلی بزرگ و آشپزخانهٔ تازه‌بازسازی‌شده‌ای است، طبقهٔ دوم خانه هم شامل اتاق‌خواب اصلی وینچسترها، اتاق دخترشان سیسیلیا، دفتر خانگی آقای وینچستر و اتاق مهمانی است که بی‌تردید می‌تواند بهترین هتل منهتن باشد.

او جلوی در بعدی مکثی می‌کند.

«اینجا هم...» ناگهان در را به‌سرعت باز می‌کند. «سینمای خانگی‌مون!»

علاوه‌بر تلویزیون خیلی بزرگ طبقهٔ پایین، یک سینمای خانگی واقعاً عالی هم در خانه‌شان است. اتاق چندین ردیف صندلی استادیومی و مانیتوری از زمین تا سقف دارد. حتی یک دستگاه پاپکورن‌ساز هم گوشهٔ اتاق است.

بعد از یک لحظه، متوجه خانم وینچستر می‌شوم که به من نگاه می‌کند و منتظر پاسخم است.

با حالتی که امیدوارم شوروشوقش مناسب باشد می‌گویم: «وای!»

با خوشحالی ذوق می‌کند. «محشر نیست؟ یه مجموعهٔ کامل فیلم هم داریم تا از بینشون انتخاب کنیم. البته، کانال‌های معمول و سرویس‌های اینترنتی پخش فیلم رو هم داریم.»

می‌گویم: «البته.»

بعد از خروجمان از اتاق، به آخرین درِ انتهای راهرو می‌رسیم. نینا مکث می‌کند، دستش روی دستگیرهٔ در می‌ماند.

می‌پرسم: «این اتاق منه؟»

«یه‌جورهایی...» دستگیرهٔ در را می‌چرخاند که با صدای بدی جیرجیر می‌کند. دست خودم نیست اما متوجه می‌شوم ضخامت چوب این در خیلی بیشتر از سایر درهاست. پشت در، راه‌پلهٔ تاریکی است. «اون بالا یه اتاق زیرشیروونی تروتمیز هم داریم.»

این راه‌پلهٔ تاریک و باریک از بقیهٔ قسمت‌های خانه تا حدودی زرق‌وبرق کمتری دارد. می‌مردند اگر لامپی اینجا می‌گذاشتند؟ اما البته، من یک کارگر استخدام‌شده‌ام، انتظار ندارم به اندازهٔ سینمای خانگی‌شان برای اتاق من پول خرج کنند. بالای پله‌ها راهروی باریک کوچکی هست و برخلاف طبقهٔ اول خانه، سقف اینجا به طرز خطرناکی کوتاه است. من خیلی قدبلند نیستم، اما تقریباً احساس می‌کنم باید خم شوم.

«حمام خودت رو داری.» با سر به درِ سمت چپ اشاره می‌کند. «اینجا هم اتاق تونه.»

آخرین در را به‌سرعت باز می‌کند. داخل اتاق تا وقتی که نخی را می‌کشد و چراغ روشن می‌شود، کاملاً تاریک است.

اتاق کوچکی است. بی‌بروبرگرد خیلی کوچک است. نه‌فقط خیلی کوچک است بلکه سقفش هم به‌خاطر بام ساختمان شیب دارد، انتهایی‌ترین قسمت سقف تا کمرم می‌رسد. به‌جای تخت بزرگ‌تر از معمول اتاق‌خواب اصلی وینچسترها و گنجه و میزتوالت بلوطی‌رنگش، این اتاق تنها یک تخت فلزی یک‌نفره، یک جاکتابی کوتاه و یک کمد کوچک دارد و با چراغ لخت آویزان از سقف اتاق روشن شده است.

این اتاق بااینکه محقر است، برای من خوب است. اگر خیلی قشنگ بود، به‌طور قطع هیچ شانسی برای دریافت این شغل نداشتم. اینکه اتاق تا این حد داغان است به این معناست که شاید انتظارات او آن‌قدر کم است که من یک شانس کوچولو، یک شانس خیلی کوچولو دارم.

اما چیز دیگری هم درمورد این اتاق هست. چیزی که آزارم می‌دهد.

خانم وینچستر اخم‌هایش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «متأسفم، اینجا کوچیکه، اما حریم خصوصی زیادی داری.»

به‌سمت تنها پنجرهٔ آنجا می‌روم. مثل اتاق، کوچک است. خیلی بزرگ‌تر از کف دستم نیست. چشم‌انداز حیاط پشتی را هم دارد. محوطه‌سازی آن پایین است، همان یارویی که جلوی در دیدم. یکی از پرچین‌ها را با یک قیچی باغبانی کوچک خرد می‌کند.

«خب، میلی چی فکر می‌کنی؟ خوشت می‌آد؟»

از جلوی پنجره دور می‌شوم تا به خانم وینچسترِ لبخندبرلب نگاه کنم. هنوز دقیقاً نمی‌توانم روی چیزی که آزارم می‌دهد انگشت بگذارم. چیزی درمورد این اتاق هست که اندکْ ترسی در دلم ایجاد می‌کند.

شاید پنجره‌اش است که چشم‌انداز پشت ساختمان را دارد. اگر مشکلی داشته باشم و سعی کنم توجه کسی را جلب کنم، هیچ‌کس نمی‌تواند من را این بالا ببیند. می‌توانم جیغ بکشم و هرچقدر که می‌خواهم فریاد بزنم، هیچ‌کس صدایم را نمی‌شنود.

اما با چه کسی شوخی می‌کنم؟ من باید خیلی خوش‌شانس باشم که در این اتاق زندگی کنم. حمام خودم و تخت واقعی‌ای داشته باشم که بتوانم پاهایم را راحت رویش دراز کنم. این تخت فلزی در مقایسه با ماشینم آن‌قدر خوب به نظر می‌رسد که می‌توانم گریه کنم.

می‌گویم: «عالیه.»

خانم وینچستر از جوابم خوشحال به نظر می‌رسد. او من را از راهروی تاریک پایین و به طبقهٔ دوم خانه می‌برد. وقتی از آن راه‌پله‌ها خارج می‌شویم نفسی را بیرون می‌دهم که نمی‌دانستم حبس کرده‌ام. چیزی در آن اتاق خیلی ترسناک است، اما اگر بتوانم این شغل را به‌نحوی به‌دست بیاورم، می‌توانم از پسش بربیایم. به‌راحتی می‌توانم از پسش بربیایم.

بالاخره شانه‌هایم شل می‌شوند و لب‌هایم در حال طرح سؤال دیگری هستند که صدایی از پشت سرمان می‌شنوم:

«مامان؟»

لحظه‌ای مکث می‌کنم و در جایم می‌چرخم تا دخترکوچولویی را ببینم که پشت سرم در راهرو ایستاده است. دختر چشمان آبی روشنی دارد، مثل چشمان نینا وینچستر که البته فقط چند درجه رنگش روشن‌تر است و موهایش آن‌قدر بلوند است که تقریباً به سفیدی می‌زند. لباس آبی کم‌رنگی بر تن دارد که با تورهای سفیدی تزیین شده است.

دخترک طوری نگاهم می‌کند که انگار می‌تواند درونم را ببیند. روحم را ببیند.

فیلم‌های ترسناکی را دیده‌اید که مثلاً درمورد بچه‌های عجیب و ترسناکی است که می‌توانند ذهن آدم را بخوانند، شیطان را می‌پرستند و در مزارع ذرت زندگی می‌کنند یا از این‌جور چیزها؟ اگر دنبال انتخاب بازیگر بودند این دختر می‌توانست نقشی در آن فیلم‌ها بگیرد. حتی مجبور نبودند از او تست بازیگری بگیرند. یک نگاه به او می‌انداختند و می‌گفتند بله تو دختر شمارهٔ سه هستی.

خانم وینچستر با تعجب می‌گوید: «سِس[1]! الان از کلاس باله‌ت برگشتی؟»

دختر سرش را به‌آرامی تکان می‌دهد. «مامانِ بلا[2] من رو رسوند.»

خانم وینچستر دستش را دور شانه‌های استخوانی دختر حلقه می‌کند، اما حالت چهرهٔ دختر اصلاً تغییری نمی‌کند و چشمان آبی کم‌رنگش را اصلاً از رویم برنمی‌دارد. چه اتفاقی برایم افتاده است که می‌ترسم این دختر نُه‌ساله قصد کشتنم را داشته باشد؟

خانم وینچستر به دخترش می‌گوید: «این میلیه. میلی این هم دخترم سیسیلیاست.»

چشمان سیسیلیاکوچولو دوتا حوضچهٔ کوچک اقیانوسی‌اند. او مؤدبانه می‌گوید: «میلی از آشنایی‌ت خوشحالم.»

اگر این شغل را بگیرم به احتمال بیست‌وپنج درصد او من را در خواب می‌کشد. بااین‌حال هنوز هم این شغل را می‌خواهم.

خانم وینچستر بوسه‌ای روی موهای بلوند دخترش می‌زند و بعد دخترش به‌سرعت به‌سمت اتاق‌خوابش می‌رود. بی‌شک او خانهٔ عروسکی ترسناکی آنجا دارد که شب‌ها عروسک‌هایش زنده می‌شوند. شاید یکی از عروسک‌هایش من را بکشد.

---

1. Cece

2. Bella

قبول دارم که خیلی عوضی شده‌ام. آن دخترکوچولو احتمالاً واقعاً شیرین است. تقصیر او نیست که لباس عجیب و ترسناک ارواح دوران ویکتوریایی را بر تن دارد. من کلاً بچه‌ها را دوست دارم. هرچند در طول ده سال گذشته خیلی با آنها تعامل نداشته‌ام. وقتی به طبقهٔ پایین برمی‌گردم حالت عصبی بدنم از بین می‌رود.

خانم وینچستر در جایگاه زنی تا این حد ثروتمند، مهربان و طبیعی است و وقتی درمورد خانه، دختر و کارش صحبت می‌کند من هم کم‌وبیش فقط گوش می‌دهم. تنها چیزی که می‌دانم این است که اینجا جای دوست‌داشتنی‌ای برای کار کردن است. حاضرم دست راستم را بدهم تا این شغل را بگیرم.

می‌پرسد: «میلی، سؤالی نداری؟»

سرم را تکان می‌دهم. «نه، خانم وینچستر.»

نچی می‌کند. «لطفاً بهم نینا بگو. اگه اینجا کار کنی و بهم خانم وینچستر بگی خیلی احساس مزخرفی پیدا می‌کنم.» می‌خندد. «انگار یه پیرزن پولدارم.»

می‌گویم: «متشکرم... نینا.»

چهره‌اش باز می‌شود، انگار این نحوهٔ صدا کردنم جلبک دریایی، پوست خیار یا هرچیزی باشد که ثروتمندان روی صورتشان می‌گذارند. نینا وینچستر از آن زنانی است که به‌طور مرتب از خدمات اسپا[1] استفاده می‌کند. «میلی. من احساس خوبی در این مورد دارم. واقعاً حس خوبی دارم.»

درگیر شور و اشتیاق او نشدن خیلی سخت است. خیلی سخت است که وقتی دست‌های زبرم را با دست‌های نرمش می‌فشارد بارقهٔ امید را احساس نکنم. دوست دارم باور کنم که تا چند روز آینده، تلفنی از طرف نینا دارم که به من فرصت کار در خانه‌اش را می‌دهد و بالاخره کازا نیسان[2] را تخلیه می‌کنم. دوست دارم واقعاً این را باور کنم.

---

۱. اسپا برگرفته از نام شهری در بلژیک است که شهرتش به‌خاطر حوضچهٔ آب گرمی است که خواص درمانی دارد. هم‌اکنون اسپا در سراسر جهان دامنهٔ وسیعی از خدمات سلامت و زیبایی را شامل می‌شود.

2. Casa Nissan

اما چیز دیگری که می‌توانم درمورد نینا بگویم این است که او ابله نیست. او بدون تحقیق و بررسی ساده زنی را برای کار در خانه‌اش و زندگی در آن و مراقبت از بچه‌اش استخدام نمی‌کند. وقتی هم که...

بغض گره‌خورده در گلویم را قورت می‌دهم.

نینا وینچستر جلوی در خانه‌اش خداحافظی گرمی با من می‌کند. «میلی، خیلی متشکرم که اومدی.» دستش را دراز می‌کند تا یک‌بار دیگر با من دست بدهد. «قول می‌دم خیلی زود بهت خبر بدم.»

خبر نخواهد داد. این آخرین‌باری بود که پایم را در این خانهٔ باشکوه گذاشتم. اصلاً از ابتدا نباید به اینجا می‌آمدم. باید برای کاری که شانس داشتنش را داشتم تلاش می‌کردم نه اینکه وقت هر دویمان را اینجا تلف کنم. شاید کاری در صنعت فست فود پیدا می‌کردم.

محوطه‌سازی که از پنجرهٔ زیرشیروانی دیده بودم حالا به حیاط جلویی آمده است و یکی از آن پرچین‌های بزرگ روبه‌روی خانه را قیچی می‌کند و شکلی به آن می‌دهد. او مرد درشت‌هیکلی است در تی‌شرتی که عضلات چشمگیرش را نشان می‌دهد. تی‌شرتی که به‌سختی توانسته خالکوبی‌های بالای بازویش را پنهان کند. کلاه بیسبالش را روی سرش مرتب می‌کند و نگاه تاریک و تیره‌اش را لحظه‌ای از قیچی باغبانی‌اش برمی‌دارد و از آن‌سوی چمن‌ها به من چشم می‌دوزد.

دستم را بلند می‌کنم و می‌گویم: «سلام.»

مرد به من خیره می‌شود. سلام نمی‌کند. نمی‌گوید که «از لگد کردن گل‌هایم دست بردار»، فقط به من خیره می‌شود.

زیر لب می‌گویم: «از آشنایی‌ت خوشحالم.»

از دروازهٔ فلزی الکترونیکی که دور ملک را احاطه کرده است بیرون می‌آیم و به‌سمت ماشینم / خانه‌ام می‌روم. یک‌بار دیگر به محوطه‌ساز که در حیاط است و هنوز به من چشم دوخته است نگاهی می‌اندازم. چیزی در صورتش است که لرزی به ستون فقراتم می‌اندازد و بعد سرش را تکان می‌دهد، تقریباً نامحسوس تکان می‌دهد. انگار سعی دارد به من هشدار بدهد.

اما یک کلمه هم بر زبان نمی‌آورد.

دوم

وقتی در ماشینتان زندگی می‌کنید، مجبورید اصلاً سخت نگیرید.

اول از همه اینکه میزبان هیچ دورهمی بزرگی نمی‌شوید، هیچ مهمانی شراب و پنیری، هیچ پوکربازی‌ای در کار نیست. این خوب است، چون هیچ‌کسی را ندارم که دوست داشته باشم ببینمش. بزرگ‌ترین مشکل جای دوش گرفتن است. سه روز بعد از تخلیهٔ سونیتم که سه هفته بعد از اخراجم از سر کارم بود، استراحتگاهی پیدا کردم که دوش حمام هم داشت. وقتی آن را دیدم تقریباً از خوشحالی فریاد زدم. بله، دوش‌ها حریم خصوصی خیلی کمی دارند و آنجا کمی بوی مدفوع انسانی می‌دهد، اما در آن موقعیت، از تمیز شدنم ناامید شده بودم.

حالا روی صندلی عقب ماشینم از غذایم لذت می‌برم، خوراک‌پز کوچکی دارم که در مواقع خاص می‌توانم به فندک ماشینم وصلش کنم، اما بیشتر ساندویچ می‌خورم. ساندیچ زیاد می‌خورم. سردکُنی هم دارم که تکه‌های گوشت سرد و پنیرم را داخلش نگه می‌دارم، یک قرص نان سفید هم به قیمت نودونه سنت از فروشگاه گرفته‌ام. بعد البته تنقلات هم هست. کیسه‌های چیپس. کراکرهای کرهٔ بادام‌زمینی و کیک‌های کِرِم‌دار. این گزینه‌های ناسالم بی‌انتها هستند.

امروز همبرگر و پنیر آمریکایی می‌خورم با کمی مایونز. با هر گازی که می‌زنم، سعی می‌کنم به اینکه حالم دیگر از ساندویچ به‌هم می‌خورد فکر نکنم.

بعد از اینکه مجبور می‌شوم نیمی از ساندویچم را کنار بگذارم، تلفن داخل جیب شلوارم زنگ می‌خورد. من یکی از آن تلفن‌های تاشوی اعتباری را دارم که مردم فقط وقتی بخواهند کار خلافی انجام دهند یا اگر پانزده سال به عقب برگردند از آنها استفاده می‌کنند، اما تلفن لازم داشتم و این تنها چیزی بود که توان پرداختش را داشتم.

زنی با صدای بریده‌بریده از آن‌سوی خط می‌گوید: «ویلهلمینا کالووی[1]؟»

چهره‌ام از شنیدن اسم کاملم درهم می‌رود. ویلهلمینا مادر پدرم بود که مدت‌ها پیش فوت کرده است. نمی‌دانم کدام دسته از روان‌پریشان اسم بچه‌شان را ویلهلمینا می‌گذارند، اما دیگر با پدر و مادرم صحبت نمی‌کنم (آنها هم با من حرف نمی‌زنند)، به همین دلیل برای پرسیدنش کمی دیر است. به‌هرحال من همیشه میلی بودم و در اسرع وقت سعی می‌کنم مردم را هم از اشتباه درآورم. اما احساس می‌کنم تماس‌گیرنده کسی نیست که به این زودی‌ها با اسم کوچک با او در تماس باشم. «بله...؟»

زن می‌گوید: «خانم کالووی، دونا استنتون[2] از مانچ برگر[3] هستم.»

اوه، بله. مانچ برگر، رستوران فست فودی چربی که چند روز پیش با من مصاحبه کرد. من باید برگرها را برمی‌گرداندم یا مراقب صندوق می‌بودم. اگر سخت کار می‌کردم هم کمی فرصت پیشرفت داشت. حتی بهتر از این، فرصت داشتن پول کافی برای بیرون آمدن از ماشینم بود.

البته، شغلی که واقعاً دوست داشتم کار برای خانوادهٔ وینچستر بود. اما از وقتی که نینا وینچستر را دیده‌ام یک هفتهٔ کامل می‌گذرد. دیگر می‌شود گفت که شغل رؤیایی‌ام را به‌دست نیاورده‌ام.

خانم استنتون ادامه می‌دهد: «فقط می‌خواستم بهتون اطلاع بدم که اون موقعیت کاری در مانچ برگر پر شده، اما امیدواریم در جست‌وجوی شغل موفق باشین.»

همبرگر و پنیر آمریکایی درون شکمم زیرورو می‌شوند. در شبکه‌های اجتماعی خوانده بودم که مانچ برگر شیوهٔ استخدامی سختگیرانه‌ای ندارد و حتی اگر سابقه‌دار هم باشم بازهم احتمال استخدام شدنم هست. این آخرین مصاحبهٔ استخدام است که موفق به انجامش شده‌ام. خانم وینچستر هم تا الان با من تماس نگرفته است. مستأصل هستم. نمی‌توانم حتی یک ساندویچ دیگر را هم در ماشینم بخورم. واقعاً نمی‌توانم.

---

1. Wilhelmina Calloway
2. Donna Stanton
3. Munch Burgers

بی‌اختیار می‌گویم: «خانم استنتون، داشتم فکر می‌کردم که شاید بتونین من رو برای هر شعبهٔ دیگه‌ای استخدام کنین. واقعاً خیلی سخت کار می‌کنم. خیلی قابل‌اعتمادم. همیشه...»

از حرف زدن دست برمی‌دارم. او دیگر تلفن را قطع کرده است.

همان‌طور که گوشی تلفن در دست چپم است با دست راستم هم محکم به ساندویچم چنگ زده‌ام. ناامیدکننده است. هیچ‌کس نمی‌خواهد من را استخدام کند. تمام کارفرمایان احتمالی به یک چشم به من نگاه می‌کنند. تنها چیزی که می‌خواهم یک شروع جدید است. اگر مجبور شوم خیلی سخت کار می‌کنم. هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهم.

با اشک‌هایم می‌جنگم، به‌هرحال نمی‌دانم چرا اذیت شده‌ام. هیچ‌کس گریه کردنم در صندلی عقب نیسانم را نمی‌بیند. دیگر کسی نیست که اهمیتی به من بدهد. پدر و مادرم هم بیش از ده سال پیش از من دست شستند. تلفنم دوباره زنگ می‌خورد و من را از خودخوری بیرون می‌کشد. چشمانم را با پشت دستم پاک می‌کنم و دکمهٔ سبز گوشی تلفنم را فشار می‌دهم تا تماس برقرار شود. با صدای دورگه‌ای می‌گویم: «الو؟»

«سلام، میلی.»

صدایش کم‌وبیش آشناست. گوشی تلفنم را به گوشم فشار می‌دهم، قلبم از جا کنده می‌شود. «بله...»

«نینا وینچستر هستم. هفتهٔ پیش با من مصاحبه داشتی.»

«اوه، بله، البته.» لب پایینم را محکم گاز می‌گیرم. حالا چرا با من تماس گرفته است؟ فکر می‌کردم تا الان یک نفر را استخدام کرده است و دیگر به من خبری نمی‌دهد.

«خب، اگه علاقه‌مند باشی، خوشحال می‌شیم این شغل رو به تو بدیم.»

هجوم خون به سرم را که باعث سرگیجه‌ام می‌شود حس می‌کنم. خوشحال می‌شیم این شغل رو به تو بدیم. جدی می‌گوید؟ استخدام شدن در مانچ برگر را می‌توانستم تصور کنم، اما اینکه زنی مثل نینا وینچستر من را، برای زندگی کردن، به خانه‌اش دعوت کند، غیرممکن به نظر می‌رسید.

احتمال دارد که توصیه‌نامه‌هایم را بررسی نکرده باشد؟ سوابق ساده‌ام را هم چک نکرده است؟ شاید آن‌قدر گرفتار است که اصلاً فرصت نکرده دنبالش برود. شاید از آن دسته زنانی است که به الهامات درونی‌اش می‌بالد.

«میلی؟ اونجایی؟»

متوجه می‌شوم در این‌سمت خط کاملاً ساکت شده‌ام. خشکم زده است.

«بله، اینجام.»

«علاقه‌ای به این موقعیت کاری داری؟»

«دارم.» سعی می‌کنم خیلی مشتاق به نظر نرسم. «قطعاً دارم. دوست دارم برای شما کار کنم.»

نینا جمله‌ام را اصلاح می‌کند. «با من کار کنی.»

خندهٔ خفه‌ای می‌کنم. «درسته، البته.»

«خب، از کی می‌تونی شروع کنی؟»

«دوست دارین کی شروع کنم؟»

«در اسرع وقت!» به خندهٔ راحت نینا که خیلی با خندهٔ من فرق دارد حسادت می‌کنم. کاش می‌توانستم با یک بشکن جای خودم را با او عوض کنم. «کلی لباس شسته‌شده داریم که باید تا بشن.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «فردا چطوره؟»

«عالیه! اما زمانی برای جمع کردن لوازمت نیاز نداری؟»

نمی‌خواهم به او بگویم که همین الان هم هرچه دارم در صندوق‌عقب ماشینم است.

«تو بسته‌بندی کردن سرعتم زیاده.»

او دوباره می‌خندد. «میلی، روحیه‌ت رو دوست دارم. بی‌صبرانه منتظرتم تا بیای اینجا و کارت رو شروع کنی.»

همان‌طور که من و نینا جزئیات مربوط به فردا را باهم ردوبدل می‌کنیم، با خودم فکر می‌کنم که اگر او می‌دانست ده سال آخر زندگی‌ام را در زندان سپری کرده‌ام بازهم چنین احساسی به من داشت یا نه.

سوم

صبح روز بعد، درست بعد از اینکه نینا سیسیلیا را به مدرسه رسانده بود، به خانهٔ وینچستر می‌رسم. ماشینم را بیرون دروازهٔ فلزی پارک می‌کنم که ملک را احاطه کرده است. من هرگز در خانه‌ای که با دروازه از آن محافظت شده باشد نبوده‌ام چه برسد به اینکه در آن زندگی کرده باشم. اما این همسایهٔ شیک لانگ آیلند[1] ظاهراً همیشه ساکن خانه‌های محصور بوده است. با توجه به پایین بودن آمار جرم و جنایت در این اطراف، این نرده‌های فلزی به‌نظر زیاده‌روی است، اما من کی باشم که قضاوت کنم؟ در شرایط یکسان، اگر مجبور باشم به انتخاب بین خانه‌ای با دروازه و خانه‌ای بدون دروازه، خانهٔ دروازه‌دار را انتخاب می‌کنم.

دیروز وقتی رسیدم دروازه باز بود، اما امروز بسته است. ظاهراً قفل است. لحظه‌ای آنجا می‌ایستم، دو ساکم جلوی پایم قرار دارند و سعی می‌کنم ببینم چطور می‌توانم وارد شوم. ظاهراً هیچ زنگ یا دکمهٔ دربازکنی وجود ندارد. اما آن محوطه‌ساز دوباره در حیاط است، روی خاک‌ها خم شده و بیلی در دست دارد.

فریاد می‌زنم: «ببخشید!»

مرد از فراز شانه‌اش نگاهی به من می‌اندازد و بعد به بیل زدنش ادامه می‌دهد. واقعاً چه باادب است.

دوباره آن‌قدر بلند صدایش می‌کنم که نمی‌تواند نادیده‌ام بگیرد. «ببخشید!»

این‌بار، آرام‌آرام بلند می‌شود و سلانه‌سلانه از زمین چمن بسیار بزرگ جلوی خانه به‌سمت ورودی می‌آید، اصلاً عجله‌ای ندارد.

دستکش‌های لاستیکی‌اش را درمی‌آورد و ابروهایش را برایم بالا می‌برد.

---

۱. Long Island؛ نام یک جزیره و قسمتی از شهر نیویورک است که در انتهای شرقی آن شهر قرار گرفته است. محلات بروکلین و کوئینز در این جزیره قرار دارند.

می‌گویم: «سلام!» سعی می‌کنم دلخوری‌ام را از او پنهان کنم. «اسم من میلی کالوویه. امروز هم اولین روز کارم اینجاست و چون خانم وینچستر منتظرمه، دارم تلاش می‌کنم وارد خونه بشم.»

هیچ‌چیزی نمی‌گوید. از آن‌سوی حیاط، فقط متوجه هیکل درشتش شده بودم، حداقل یک سروگردن از من بلندتر است، عضلات بازویش به اندازهٔ ران پای من هستند، اما از نزدیک می‌فهمم که چقدر جذاب است. او با موهای پُر پَرکلاغی‌اش که از کار سخت نم‌دار شده، پوست زیتونی و چهرهٔ قشنگش، در اواسط دههٔ چهار به نظر می‌رسد. اما برجسته‌ترین ویژگی‌اش چشمانش است. چشمانش خیلی سیاه، خیلی تیره‌اند، نمی‌توانم مرز مردمک و عنبیه‌اش را تشخیص دهم. چیزی در نگاهش وادارم می‌کند یک قدم به عقب بروم.

می‌پرسم: «خب، اِم... می‌تونی کمکم کنی؟»

مرد بالاخره دهانش را باز می‌کند. انتظار دارم بگوید برو گمشو یا کارت شناسایی نشانش دهم، اما به‌جایش، با یک رشته کلمات ایتالیایی من را به رگبار می‌بندد. درهرصورت، فکر می‌کنم ایتالیایی است. نمی‌توانم بگویم که یک کلمه هم از این زبان بلدم، اما زمانی فیلم‌های ایتالیایی را با زیرنویس تماشا می‌کردم و یک‌جورهایی این‌طوری به نظرم می‌رسیدند.

با اتمام تک‌گویی‌اش می‌گویم: «خب، اِم... انگلیسی نمی‌دونی؟»

با لهجهٔ غلیظی می‌گوید: «انگلیسی؟» پاسخش مشخص است. «نه. نه، انگلیسی نه.»

عالی است. گلویم را صاف می‌کنم، سعی می‌کنم به بهترین راه بیان چیزی که باید به او بگویم فکر کنم. «خب، من...» به قفسهٔ سینه‌ام اشاره می‌کنم. «کار می‌کنم. برای خانم وینچستر.» به خانه اشاره می‌کنم. «و باید بیام... تو.» حالا به دروازهٔ قفل‌شده اشاره می‌کنم. «وارد شم.»

فقط به من اخم کرده است. عالی است.

تقریباً آماده‌ام که تلفن همراهم را دربیاورم و با نینا تماس بگیرم که او کنار می‌رود و نوعی کلید را فشار می‌دهد. دروازه تقریباً با حرکت آرامی باز می‌شود.

وقتی دروازه باز می‌شود، لحظه‌ای به خانه‌ای که احتمالاً در آینده خانه‌ام است نگاه می‌کنم. خانه‌ای دوطبقه با زیرشیروانی و آن‌قدر وسیع که تقریباً به اندازهٔ یک بلوک شهری در بروکلین به نظر می‌رسد. تقریباً از سفیدی چشم را می‌زند، احتمالاً تازه رنگ شده و سبک معماری‌اش معاصر است، اما من از کجا می‌دانم؟ فقط می‌دانم که شبیه آدم‌هایی است که اینجا زندگی می‌کنند و آن‌قدر پول دارند که نمی‌دانند با آن چه کنند.

سعی می‌کنم یکی از ساک‌هایم را بردارم، اما قبل از من، آن یارو بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد هر دو توبره را برمی‌دارد و برایم تا جلوی درِ ورودی می‌آورد. ساک‌ها خیلی سنگین هستند و عملاً همه‌چیزم به‌جز ماشینم را در خودشان جای داده‌اند. به همین دلیل از اینکه داوطلبانه ساک‌های سنگینم را بلند کرد خیلی ممنونم.

می‌گویم: «گراسیاس[1].»

نگاه خنده‌داری به من می‌اندازد. اِمم، احتمالاً این اسپانیولی بود. اوه، بسیارخب.

به قفسهٔ سینه‌ام اشاره می‌کنم و می‌گویم: «میلی.»

سرش را به نشانهٔ درک حرفم تکان می‌دهد و می‌گوید: «میلی.» بعد به قفسهٔ سینهٔ خودش اشاره می‌کند. «انزو[2].»

باوجوداینکه می‌دانم متوجه نمی‌شود، با دستپاچگی می‌گویم: «از آشنایی با شما خوشحالم.» اما خدایا، اگر او اینجا زندگی می‌کند و شغلی دارد حتماً باید کمی زبان انگلیسی یاد گرفته باشد.

او می‌گوید: «پیِچرِ دی کونوشرتی[3].»

بی‌هیچ حرفی سرم را تکان می‌دهم. این هم از دوست شدن با پسر محوطه‌ساز.

با همان لهجهٔ غلیظ ایتالیایی می‌گوید: «میلی.» به نظر می‌رسد که می‌خواهد حرفی بزند اما با زبان مشکل دارد. «تو...»

یک کلمهٔ ایتالیایی زیر لب می‌گوید، اما به‌محض اینکه صدای باز شدن قفل درِ ورودی

---

۱. Gracias؛ به زبان اسپانیولی یعنی متشکرم.

2. Enzo

۳. Piacere di conoscerti؛ به زبان ایتالیایی یعنی از دیدارتون خوشوقتم.

را می‌شنویم، انزو به‌سرعت به جایی که در حیاط جلویی خم شده بود برمی‌گردد و خودش را خیلی درگیر نشان می‌دهد. به‌سختی توانستم کلمه‌ای را که زیر لب گفت بشنوم. پریکولو. یا هرچه بود. شاید یک لیوان نوشیدنی سبک می‌خواست. کولا[1]ی سبک با یک برش لیمو.

«میلی!» نینا از دیدن من خیلی خوشحال به نظر می‌رسد. آن‌قدر خوشحال شده است که دستانش را دورم حلقه می‌کند و من را در آغوشش فشار می‌دهد. «خیلی خوشحالم که تصمیم گرفتی این کار رو قبول کنی. احساس می‌کردم که تونستیم باهم ارتباط برقرار کنیم. متوجه منظورم می‌شی؟»

خودم هم این فکر را کرده بودم. او به من یک حس درونی داشت، به همین دلیل به خودش زحمت نداده بود درموردم تحقیق کند. حالا فقط باید مطمئن شوم که هیچ دلیلی برای اطمینان نداشتن به من ندارد. من باید خدمتکاری عالی باشم. «بله، متوجه منظورتون می‌شم. من هم همین‌طوری فکر می‌کنم.»

«خب، بیا تو!»

نینا غافل از درگیری‌ام با دو توبرهٔ لوازمم، آرنجم را می‌گیرد و به داخل خانه راهنمایی‌ام می‌کند. نه اینکه من هم انتظار داشته باشم کمکم کند اما حتی به فکرش هم نمی‌رسد.

ناخودآگاه متوجه می‌شوم این‌بار خانه با دفعهٔ قبل که اینجا بودم خیلی فرق دارد. خیلی فرق دارد. وقتی برای مصاحبه آمدم خانهٔ وینچستر بی‌عیب‌ونقص بود، می‌توانستم روی تک‌تک سطوح خانه غذا بخورم، اما حالا مثل خوک‌دانی به نظر می‌رسد. روی میز جلوی کاناپه شش فنجان با مقادیر مختلفی از مایعات چسبنده، کلی روزنامه و مجلهٔ چروکیده و یک جعبهٔ پیتزای نیم‌خورده است. لباس و آشغال همه‌جای اتاق نشیمن ریخته شده و روی میز غذاخوری شام شب قبل باقی مانده است.

نینا می‌گوید: «همین‌جوری که می‌بینی اصلاً زود نرسیدی!»

پس، نینا وینچستر آدم شلخته‌ای است، این رازش است. ساعت‌ها یا شاید روزها طول می‌کشد تا اینجا را دوباره به شرایط مناسبی برگردانم، اما خوب است. تنم برای کار سخت

---

1. Cola

و خوب و صادقانه می‌خارد. از اینکه به من نیاز دارد خوشم می‌آید. اگر نشان بدهم که چقدر به دردش می‌خورم، احتمال خیلی کمی دارد که وقتی حقیقت را بفهمد اخراجم کند.

به او می‌گویم: «اجازه بدین ساک‌هام رو کنار بذارم، بعد کل اینجا رو مرتب می‌کنم.»

نینا سرخوشانه آه می‌کشد. «میلی، تو معجزه‌ای. خیلی خیلی ازت متشکرم. همچنین...»

کیفش را از روی پیشخان آشپزخانه می‌آورد و داخلش را زیرورو می‌کند و بالاخره آخرین مدل گوشی آیفون را از آن بیرون می‌آورد. «این رو برای تو گرفتم. متوجه شدم که از گوشی خیلی خیلی قدیمی استفاده می‌کنی. اگه لازم باشه باهات تماس بگیرم، دوست دارم وسیلهٔ ارتباطی مطمئنی داشته باشی.»

انگشتانم با تردید به دور مدل جدید گوشی آیفون حلقه می‌شوند. «وای، واقعاً لطف کردین، اما من نمی‌تونم از پس...»

نینا دستش را تکان می‌دهد. «من تو رو به خانواده‌مون اضافه کردم. تقریباً هیچ هزینه‌ای برات نداره.»

تقریباً هیچ هزینه‌ای ندارد؟ احساس می‌کنم تعریف او از این دو کلمه با من خیلی فرق می‌کند.

پیش از آنکه بیشتر اعتراض کنم، صدای قدم‌هایی در پله‌های پشت سرم طنین می‌اندازد. در جایم می‌چرخم و مردی با کت‌شلوار خاکستری رسمی از پله‌ها پایین می‌آید. وقتی من را می‌بیند که در اتاق نشیمن ایستاده‌ام، لحظه‌ای پایین پله‌ها مکث می‌کند، انگار از حضورم شوکه شده است.

نینا صدایش می‌زند: «اندی! بیا با میلی آشنا شو.»

این آقا باید اندرو[1] وینچستر باشد. وقتی خانوادهٔ وینچستر را در گوگل جست‌وجو می‌کردم، چشمانم از دیدن میزان ثروت خالص این مرد از حدقه بیرون زد. بعد از دیدن آن‌همه علامت دلار و سینمای خانگی، حفاظی که دور خانه کشیده شده بود برایم کمی بیشتر معنا پیدا کرد. او تاجر بود و ادارهٔ شرکت روبه‌رشد پدرش را بر عهده گرفته و از

1. Andrew

آن موقع سودش را دو برابر کرده بود، اما به‌وضوح از ظاهر متعجبش مشخص بود که بیشتر امور خانه را به همسرش محول کرده که ظاهراً او هم یادش رفته به اندرو بگوید خدمتکار تمام‌وقت استخدام کرده است.

«سلام...» آقای وینچستر اخم‌کنان قدم به داخل اتاق نشیمن می‌گذارد. «میلی، درسته؟ ببخشید متوجه نشدم...»

نینا سرش را به یک سمت کج می‌کند. «اندی، درموردش بهت گفته بودم. گفته بودم به یه نفر نیاز داریم که توی تمیز کردن و غذا پختن و نگهداری سیسیلیا کمکمون کنه. مطمئنم بهت گفته بودم!»

صورتش بالاخره آرام می‌شود. «بله، خب. خوش اومدی میلی. مطمئناً می‌تونیم از کمکت استفاده کنیم.»

اندرو وینچستر دستش را به‌سمتم دراز می‌کند تا دست بدهد. متوجه جذابیت او نشدن خیلی سخت است. چشم‌های قهوه‌ای نافذ، موهای پُر قهوه‌ای روشن و چال چانهٔ جذابی دارد. همچنین امکان ندارد متوجه نشوید که او از همسرش با آن آرایش بی‌عیب‌ونقصش جذاب‌تر است، که این به‌نظرم کمی عجیب است. به‌علاوه، این مرد واقعاً ثروتمند است و می‌تواند هر زنی را که بخواهد داشته باشد. از اینکه یک مدل حرفه‌ای بیست‌ساله را به همسری انتخاب نکرده است به او احترام می‌گذارم.

گوشی آیفون جدیدم را در جیب شلوار لی‌ام فرومی‌کنم و دستم را برای دست دادن به‌سمتش دراز می‌کنم. «آقای وینچستر از آشنایی‌تون خوشبختم.»

لبخند گرمی به من می‌زند. «لطفاً اندرو صدام کن.»

به‌محض اینکه این کلمات را بر زبان می‌آورد چیزی در صورت نینا وینچستر سوسو می‌زند. لب‌هایش کشیده و چشمانش باریک می‌شوند. دقیقاً نمی‌دانم چه فکری می‌کند. او خودش به من اجازه داد که با اسم کوچک صدایش بزنم. انگار اندرو وینچستر هم سابقهٔ من را بررسی نکرده است. محترمانه به من چشم می‌دوزد و نگاهش از گردنم پایین‌تر نمی‌آید. نه اینکه چیز دیدنی‌ای هم باشد، هرچند امروز به خودم زحمت نداده‌ام و عینک

کانوچویی مدل لاک‌پشتی‌ام را نزده‌ام و برای روز اول کارم بلوز سادهٔ سفید و شلوار جین آبی راحتی پوشیده‌ام.

نینا افکارم را قطع می‌کند. «به‌هرحال، اندی، نمی‌خوای بری دفترت؟»

«اوه، بله.» کراوات خاکستری‌اش را صاف می‌کند. «ساعت نه و نیم توی شهر جلسه دارم. بهتره عجله کنم.»

اندرو بوسهٔ طولانی بر لب‌های نینا می‌زند و شانه‌اش را فشار می‌دهد. تا جایی که من می‌فهمم، آنها ازدواج واقعاً موفقی دارند. اندرو هم در جایگاه مردی که دارایی خالصش، بعد از علامت دلار یک عدد هشت‌رقمی است، خیلی خیلی متواضع و ساده است. این‌طوری که نینا را جلوی در می‌بوسد هم خیلی عالی است. او مردی است که همسرش را دوست دارد.

با بسته شدن در به نینا می‌گویم: «همسر خوبی به نظر می‌رسه.»

حالت شَک و بدبینی به چشم‌های نینا برمی‌گردد. «این‌طوری فکر می‌کنی؟»

ته‌پته‌کنان می‌گویم: «خب، بله. منظورم اینه که ایشون انگار... چند وقته ازدواج کرده‌ید؟»

نینا متفکرانه نگاهم می‌کند، اما به‌جای اینکه به سؤالم پاسخ دهد می‌پرسد: «برای عینکت چه اتفاقی افتاده؟»

«چی؟»

ابروهایش را بالا می‌برد. «تو مصاحبه عینک داشتی. نداشتی؟»

دست‌وپایم را گم می‌کنم. تمایلی ندارم به تزیینی بودن عینکم و تلاشم برای باهوش‌تر و جدی‌تر به نظر رسیدنم اعتراف کنم و بله، جذابیت و حالت تهدیدکنندگی‌ام هم با عینک کمتر می‌شود. «آها... لنزهام رو گذاشته‌م.»

«لنز؟»

نمی‌دانم چرا دروغ گفتم. فقط باید می‌گفتم که آن‌قدرها هم به عینک نیاز ندارم. به‌جایش، حالا ریسک بیشتری کرده و از لنزهای تماسی گفته بودم که واقعاً از آنها استفاده نمی‌کردم. می‌توانم دقیق شدن نینا بر مردمک چشم‌هایم و دنبال لنز گشتنش را حس کنم.

بالاخره می‌پرسم: «این... مشکلی داره؟»

عضلهٔ زیر چشم راستش می‌پرد. یک لحظه می‌ترسم که بگوید باید بیرون بروم، اما بعد چهره‌اش آرام می‌شود. «البته که نه! فقط فکر می‌کردم که با اون عینک خیلی بامزه و جذاب شده بودی. باید از اون عینک خیلی بیشتر استفاده کنی.»

«بله، خب...» دستهٔ یکی از ساک‌هایم را با دست لرزانم می‌گیرم. «شاید باید لوازمم رو طبقهٔ بالا ببرم تا بتونم شروع کنم.»

نینا دستانش را برهم می‌کوبد و می‌گوید: «فکر خیلی خوبیه.»

همان‌طور که از دو سری پله‌های بین طبقاتی بالا می‌رویم تا به اتاق زیرشیروانی برسیم، یک‌بار دیگر نینا هیچ پیشنهاد کمکی به من نمی‌کند. در میان سری دوم پله‌ها، دیگر احساس می‌کنم دست‌هایم دارند قطع می‌شوند، اما ظاهراً نینا علاقه‌ای به مکث ندارد تا من لحظه‌ای بندها را در دست‌هایم جابه‌جا کنم. وقتی می‌توانم ساک‌ها را روی کف زمین اتاق جدیدم بگذارم، از سر آسودگی نفسی می‌کشم. نینا برای روشن کردن دو لامپی که فضای کوچکم را پرنور می‌کنند نخ چراغ را می‌کشد.

می‌گوید: «امیدوارم خوب باشه، فکر کردم تو فضای خصوصی این بالا رو ترجیح می‌دی، حمام خودت رو هم داری.»

شاید احساس گناه می‌کند که اتاق بزرگ مهمان خالی افتاده و من در اتاقی زندگی می‌کنم که از کمد جاروهایش هم کوچک‌تر است. اما همین هم خوب است. هرجایی بزرگ‌تر از صندلی عقب ماشینم برایم مثل قصر است. بی‌صبرانه منتظرم امشب در این اتاق بخوابم. به طرز وحشتناکی سپاسگزارم.

صادقانه می‌گویم: «عالیه.»

علاوه‌بر تخت، کمد لباس و قفسهٔ کتاب، متوجه یک چیز دیگر هم در اتاق می‌شوم که اولین‌بار ندیده بودمش. یک مینی‌یخچال با سی سانتی‌متر ارتفاع که به پریز وصل شده و به طرز موزون و آهنگین کار می‌کند. خم می‌شوم و درش را باز می‌کنم.

مینی‌یخچال دو طبقهٔ کوچک دارد و در طبقهٔ بالایش، سه بطری کوچک آب گذاشته شده است.

نینا کاملاً جدی می‌گوید: «آب‌رسانی خیلی مهمه.»

«بله...»

وقتی نگاه گیج روی صورتم را می‌بیند، لبخند می‌زند.

«این یخچال خودته و می‌تونی هرچی دوست داری توش بذاری. فکر کردم شروع خوبی رو برات رقم بزنم.»

«متشکرم.» خیلی عجیب نیست. بعضی‌ها قرص نعنایی روی بالش می‌گذارند. نینا هم سه بطری آب در یخچال گذاشته است.

نینا باوجوداینکه دست‌هایش تمیزند آنها را با پاهایش پاک می‌کند. «به‌هرحال... لوازمت رو باز کن و بعد کار تمیز کردن خونه رو شروع کن. من دارم برای جلسهٔ انجمن فردا آماده می‌شم.»

«انجمن؟»

«انجمن اولیاومربیان.» چهره‌اش باز می‌شود. «من معاون رئیسم.»

و چون دوست دارد این را بشنود، می‌گویم: «فوق‌العاده‌ست.» نینا خیلی راحت خوشحال می‌شود. «خیلی زود لوازمم رو باز می‌کنم و بلافاصله کارم رو شروع می‌کنم.»

«خیلی ازت متشکرم.» انگشتانش با بازوی عریانم مختصر تماسی پیدا می‌کنند، دستش گرم و خشک است. «میلی تو نجات‌دهنده‌ای. خیلی خوشحالم که اینجایی.»

وقتی نینا از اتاقم بیرون می‌رود دستم را روی دستگیرهٔ در نگه می‌دارم و تازه آن موقع متوجه می‌شوم از اولین لحظه‌ای که وارد این اتاق شده‌ام چه چیز این اتاق آزارم می‌دهد. احساس ناخوشایندی وجودم را در بر می‌گیرد.

«نینا؟»

«بله.»

«چرا...» گلویم را صاف می‌کنم. «چرا قفل در این اتاق به‌جای اینکه از تو باشه از بیرونه؟»

نینا به دستگیرهٔ در نگاه می‌کند، انگار برای اولین‌بار متوجه این موضوع شده است.

«وای! متأسفم. ما معمولاً از اینجا به‌جای انباری استفاده می‌کردیم. خب، معلومه که می‌خواستیم درش رو از بیرون قفل کنیم. اما بعد اون رو برای خدمتکاری که استخدام کردیم به اتاق‌خواب تبدیل کردیم و فکر می‌کنم هیچ‌وقت هم قفلش رو عوض نکردیم.»

اگر بخواهند، به‌راحتی می‌توانند من را اینجا حبس کنند. فقط هم یک پنجره دارد که مشرف به حیاط پشتی ساختمان است. این اتاق می‌تواند تلهٔ مرگ باشد.

اما بازهم، چرا کسی باید بخواهد من را اینجا حبس کند؟

می‌پرسم: «می‌تونم کلید این اتاق رو داشته باشم؟»

نینا شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «حتی مطمئن نیستم که کلیدش کجاست.»

«یه کلید دیگه ازش می‌خوام.»

چشمان آبی روشنش را تنگ می‌کند. «چرا؟ قصد داری چی توی اتاقت نگه داری که نمی‌خوای ما بفهمیم؟»

دهانم باز می‌ماند. «من... هیچی، اما...»

نینا سرش را به عقب می‌دهد و می‌خندد. «شوخی کردم. اینجا اتاق خودته میلی! اگه کلید براش می‌خوای، بهت می‌دم. قول می‌دم.»

انگار گاهی نینا شخصیت دوگانه‌ای دارد. رفتارش خیلی سریع از گرم به سرد تغییر می‌کند. او ادعا می‌کند شوخی کرده است، اما خیلی مطمئن نیستم، هرچند اهمیتی هم ندارد. من هیچ دورنمای دیگری ندارم و این شغل برایم نعمت است. می‌خواهم این کار را به ثمر برسانم. چگونگی‌اش اهمیتی ندارد. قصد دارم کاری کنم که نینا وینچستر دوستم داشته باشد.

بعد از اینکه نینا از اتاقم می‌رود، در را پشت سرش می‌بندم. دوست دارم قفلش کنم اما به‌وضوح نمی‌توانم.

وقتی در اتاق را می‌بندم متوجه خراش‌های روی چوب در می‌شوم. خط‌های باریکی از ارتفاع شانه‌ام روی در به پایین کشیده شده‌اند. انگشتم را روی خط‌های دندانه‌دندانهٔ روی در می‌کشم. تقریباً شبیه...

خراش هستند. انگار کسی در را با انگشتانش خراش داده است.

تلاشی برای خروج از اتاق بوده است.

نه، مسخره است. من گرفتار توهم شده‌ام. گاهی چوب‌های قدیمی خراشیده می‌شوند. هیچ معنای شومی ندارد.

ناگهان اتاق به طرز تحمل‌ناپذیری گرم و خفه به نظر می‌رسد. شوفاژ کوچکی که گوشهٔ اتاق است در زمستان اینجا را به مکان راحتی تبدیل می‌کند، اما در ماه‌های گرم هیچ‌چیزی برای خنک کردنش وجود ندارد. باید دستگاه تهویه‌ای بخرم و جلوی پنجره نصب کنم. باوجوداینکه اینجا بزرگ‌تر از ماشینم است، فضای خیلی کمی دارد و اصلاً جای تعجب ندارد که از اینجا به‌جای انباری استفاده می‌کرده‌اند. نگاهی به دوروبرم می‌اندازم. کشوها را باز می‌کنم تا ببینم اندازه‌شان چقدر است. کمد کوچکی هم در اتاق است که برای آویزان کردن لباس‌هایم خیلی جای کافی ندارد. کمد به‌جز دو رخت‌آویز و یک لگن کوچک آبی‌رنگ در گوشهٔ آن، کاملاً خالی است.

سعی می‌کنم برای کمی هوای تازه پنجرهٔ کوچک اتاق را با فشار باز کنم، اما فایده‌ای ندارد. با چشمانی جمع‌شده آن را با دقت بیشتری بررسی می‌کنم. انگشتم را دور قاب پنجره می‌کشم. انگار دوباره رنگ شده است.

اتاقم پنجره دارد، اما باز نمی‌شود.

می‌توانم از نینا بپرسم، اما نمی‌خواهم همین امروز که کارم را شروع کرده‌ام شاکی به نظر برسم. شاید هفتهٔ دیگر بتوانم درموردش حرف بزنم. فکر نمی‌کنم بتوانم به داشتن پنجره‌ای کاربردی امیدوار باشم.

انزو پسرک محوطه‌ساز حالا در حیاط پشتی است و ماشین چمن‌زنی را روشن کرده است. او لحظه‌ای مکث می‌کند تا با ساعد عضلانی‌اش عرق روی پیشانی‌اش را پاک کند. صورتم را از پشت پنجره می‌بیند و سرش را برایم تکان می‌دهد؛ درست همان‌طور که بار اول برایم تکان داد. به یاد کلمه‌ای می‌افتم که پیش از ورودم به خانه به زبان ایتالیایی گفت. پریکولو.

تلفن همراه جدیدم را از جیبم بیرون می‌کشم. با لمسم صفحه‌اش به‌سرعت روشن می‌شود و پر از آیکون‌های ریز پیام و تماس و گزارش آب‌وهوا می‌شود. این نوع گوشی‌ها در

شروع حبسم همه‌جا نبودند و از وقتی بیرون آمده‌ام امکان خرید یکی از آنها را نداشته‌ام. اما وقتی تازه از زندان بیرون آمده بودم چندتا از دخترهای مرکز بازپروری از این گوشی‌ها داشتند، به همین دلیل یک‌جورهایی می‌دانستم که چطور باید از آن استفاده کنم. می‌دانستم که کدام آیکون مرورگر را باز می‌کند.

در پنجرهٔ مرورگرم می‌نویسم: ترجمهٔ پریکولو. امواج اینترنت باید اینجا در اتاقک زیرشیروانی ضعیف باشند، چون کمی طول می‌کشد. تقریباً یک دقیقه‌ای می‌گذرد که بالاخره ترجمهٔ پریکولو روی صفحه‌نمایش گوشی‌ام نشان داده می‌شود:

خطر.

چهارم

هفت ساعت بعد را صرف نظافت می‌کنم.

نینا اگر تلاشش را هم می‌کرد نمی‌توانست خانه را کثیف‌تر از این کند. تک‌تک اتاق‌های خانه کثیفند. در جعبهٔ پیتزای روی میز جلوی مبل هنوز دو برش پیتزا وجود دارد و چیز چسبناک و بدبویی ته جعبه ریخته شده و به بیرون نشت کرده و باعث شده ته جعبه به میز بچسبد. یک ساعت طول می‌کشد تا خیس بخورد و نیم ساعت صرف محکم ساییدن آن می‌کنم تا تمیز شود.

آشپزخانه بدتر از همه‌جاست. علاوه‌بر هرچیزی که در سطل آشغال است، دو کیسهٔ آشغال دیگر هم در آشپزخانه‌اند که محتویاتشان پخش شده است. ته یکی از کیسه‌ها سوراخ است و وقتی بلندش می‌کنم تا از خانه بیرون ببرم، تمام آشغال‌هایش همه‌جا می‌ریزد. بویشان وحشتناک است. دهانم را می‌بندم تا ناهارم را بالا نیاورم.

ظرف‌ها در سینک تلنبار شده‌اند، با خودم فکر می‌کنم چرا نینا آنها را در ماشین ظرف‌شویی مدرنش نگذاشته است. تا اینکه در ماشین ظرف‌شویی را باز می‌کنم و متوجه می‌شوم تا خرخره پر از ظرف کثیف است. این زن به تمیز کردن ظرف‌ها پیش از گذاشتنشان در ماشین ظرف‌شویی یا ظاهراً به روشن کردن ماشین ظرف‌شویی اعتقادی ندارد. قبل از تمام کردن کارم سه‌بار ماشین ظرف‌شویی را پر و خالی می‌کنم. تمام قابلمه‌ها را جداگانه می‌شویم، بر بیشترشان رد سفت‌شدهٔ غذاهای چند روز قبل باقی است.

تا اواسط بعدازظهر، دوباره آشپزخانه را تا حدودی به جایی قابل‌استفاده تبدیل می‌کنم. به خودم می‌بالم. از وقتی که از کافه اخراج شده‌ام این اولین روز کاری سختم است (کاملاً ناعادلانه اخراج شدم، اما این روزها زندگی‌ام این‌طوری است). احساس خیلی خوبی به آن دارم. تنها چیزی که می‌خواهم ادامهٔ کارم در این خانه است. شاید هم داشتن پنجره‌ای در اتاقم که باز شود.

«شما کی هستین؟»

صدای آرامی من را وسط گذاشتن آخرین دور ظرف‌ها در ماشین ظرف‌شویی از جا می‌پراند. در جایم می‌چرخم، سیسیلیا پشت سرم ایستاده است. چشمان آبی روشنش با جدیت به من دوخته شده‌اند و لباس سفید توری بر تن دارد که او را شبیه عروسک کوچولویی کرده است. البته منظورم از عروسک، همان عروسک سخنگوی ترسناک سریال منطقهٔ نیمه‌روشن[1] است که مردم را می‌کشد.

من حتی متوجه ورودش نشده بودم و نینا هم هیچ‌جایی دیده نمی‌شد. او اصلاً از کجا آمده بود؟ اگر بخشی از کارم این است که بفهمم سیسیلیا واقعاً ده سال پیش مرده و روح است، این کار را رها می‌کنم.

خب، شاید هم نه. اما احتمالاً درخواست افزایش حقوق می‌دهم.

با خوش‌رویی می‌گویم: «سلام، سیسیلیا! من میلی هستم و از حالا به بعد توی خونهٔ شما کار می‌کنم، همه‌چی رو تمیز می‌کنم و هروقت مامانت بخواد ازت مراقبت می‌کنم. امیدوارم باهم خوش بگذرونیم.»

سیسلیا با آن چشمان آبی روشنش پلکی می‌زند و می‌گوید: «من گرسنه‌مه.»

یادم می‌آید که او فقط دخترکوچولویی معمولی است که گرسنه، تشنه و بداخلاق می‌شود و از دست‌شویی استفاده می‌کند. «چی دوست داری بخوری؟»

«نمی‌دونم.»

«خب، چه چیزهایی دوست داری؟»

«نمی‌دونم.»

دندان‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم. سیسیلیا از دخترکوچولوی ترسناک به دخترکوچولویی آزاردهنده تغییر می‌کند. اما ما تازه باهم آشنا شده‌ایم. مطمئنم بعد از چند هفته بهترین دوستان همدیگر می‌شویم. «خیلی‌خب، همین الان برات میان‌وعده درست می‌کنم.»

---

۱. *The Twllight Zone*؛ نام یک مجموعهٔ تلویزیونی آنتولوژی در گونهٔ علمی‌تخیلی که خالق آن راد سرلینگ است و در سال‌های ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۴ میلادی در شبکهٔ تلویزیونی سی‌بی‌اس پخش می‌شد.

او سرش را تکان می‌دهد و روی یکی از چهارپایه‌های استیل دور پیشخان جزیره‌ای آشپزخانه می‌نشیند. هنوز با جدیت به من چشم دوخته است، انگار چشمانش می‌توانند تمام رازهایم را بخوانند. کاش به‌جای... چشم دوختن به من به اتاق نشیمن می‌رفت و با تلویزیون بزرگشان کارتون تماشا می‌کرد.

می‌پرسم: «دوست داری چی تماشا کنی؟» امیدوارم متوجه منظورم شود.

طوری اخم می‌کند انگار ناراحتش کرده‌ام. «ترجیح می‌دم کتاب بخونم.»

«عالیه! دوست داری چی بخونی؟»

«کتاب.»

«چه کتاب‌هایی؟»

«اونهایی که کلمه دارن.»

خب، پس که این‌طور سیسیلیا. خب، اگر او نمی‌خواهد درمورد کتاب حرف بزنیم، می‌توانم موضوع صحبت را عوض کنم. از او می‌پرسم: «تازه از مدرسه برگشتی؟»

برایم پلک می‌زند. «از چه جای دیگه‌ای باید اومده باشم؟»

«اما... خب، چطوری اومدی خونه؟»

سیسیلیا با کلافگی آهی می‌کشد. «مامانِ لوسی من رو از کلاس باله به خونه می‌رسونه.»

پانزده دقیقهٔ پیش صدای نینا را از طبقهٔ بالا شنیدم، به همین دلیل فکر می‌کنم در خانه است. نمی‌دانم باید به او اطلاع دهم که سیسیلیا برگشته است یا نه. از طرفی، نمی‌خواهم مزاحمش شوم، یکی از کارهایم هم نگهداری از سیسیلیاست.

خدایا شکر. ظاهراً سیسیلیا علاقه‌اش به من را از دست داده است و حالا در کوله‌پشتی صورتی‌اش دنبال چیزی می‌گردد. چند کراکر ریتز[1] و کرهٔ بادام‌زمینی در انباری آشپزخانه پیدا می‌کنم و همان‌طور که همیشه مادرم عادت داشت کمی کرهٔ بادام‌زمینی روی کراکرها می‌مالم. تکرار همان کاری که مادرم بارهاوبارها برایم انجام داده است کمی حس نوستالژی برایم دارد. ناراحت‌کننده هم است. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم آن‌طوری ترکم کند. میلی، دیگه کافیه. این تیر خلاص بود.

---

1. Ritz

بعد از پخش کردن کرهٔ بادام‌زمینی روی کراکرها، موزها را خرد می‌کنم و روی هرکدام یک برش موز می‌گذارم. عاشق ترکیب کرهٔ بادام‌زمینی و موز هستم.

«یوهوا کرهٔ بادوم‌زمینی، موز و کراکرا» بشقاب را روی پیشخان آشپزخانه جلو می‌کشم تا به سیسلیا تقدیم کنم.

چشمانش گرد می‌شوند. «کرهٔ بادوم‌زمینی و موز؟»

«بهم اعتماد کن. واقعاً خیلی خوبه.»

گونه‌های سیسیلیا کمی رنگ می‌گیرد، می‌گوید: «من به کرهٔ بادوم‌زمینی حساسیت دارم! کرهٔ بادوم‌زمینی من رو می‌کشه! می‌خوای من رو بکشی؟»

دلم هُری می‌ریزد. نینا از حساسیت او به کرهٔ بادام‌زمینی اصلاً حرفی نزده بود و آن را در انباری آشپزخانه‌شان داشتند! اگر دخترش تا سرحد مرگ به کرهٔ بادام‌زمینی حساسیت داشت پس چرا آن را در خانه‌شان نگه می‌داشتند؟

سیسیلیا به‌سمت پله‌ها می‌دود و فریاد می‌زند: «مامان! خدمتکار سعی کرد با کرهٔ بادوم‌زمینی به من صدمه بزنه! کمک! مامان!»

وای خدایا.

«سیسیلیا!» می‌گویم هیس و ادامه می‌دهم: «اتفاقی بود! من نمی‌دونستم تو حساسیت داری و...»

اما حالا دیگر نینا از پله‌ها پایین می‌آید. علی‌رغم به‌هم‌ریختگی خانه‌اش، او با یکی دیگر از آن لباس‌های سفید درخشانش بی‌عیب‌ونقص به نظر می‌رسد. سفید رنگ موردعلاقه‌اش است. سیسیلیا هم همین‌طور. ظاهراً با خانه‌شان سِت کرده‌اند.

نینا وقتی به پایین پله‌ها می‌رسد شوکه‌شده می‌پرسد: «چی شده؟»

چهره‌ام را برای سیسیلیا که به‌سمت مادرش می‌رود و بازوهایش را دور سینه‌اش حلقه می‌کند درهم می‌برم. «مامان! اون سعی کرد وادارم کنه کرهٔ بادوم‌زمینی بخورم. من بهش گفتم که آلرژی دارم، اما اون گوش نداد.»

پوست رنگ‌پریدهٔ نینا سرخ می‌شود. «میلی، درسته؟»

«من...» احساس می‌کنم گلویم کاملاً خشک شده است. «نمی‌دونستم آلرژی داره. قسم می‌خورم.»

نینا اخم می‌کند. «میلی، من درمورد آلرژی‌ش بهت گفته بودم. این غیرقابل‌قبوله.»

او هیچ‌وقت چیزی به من نگفته بود. هرگز از آلرژی سیسیلیا به کرهٔ بادام‌زمینی حرفی نزده بود. سرِ زندگی‌ام شرط می‌بندم. حتی اگر هم گفته بود، چرا یک شیشه کرهٔ بادام‌زمینی در انباری آشپزخانه‌شان دارند؟ آن‌هم درست جلوی چشم!

او هیچ‌یک از توجیهاتم را باور نمی‌کند. به‌نظرش نزدیک بود دخترش را بکشم. می‌بینم که این شغل دارد از بین انگشتانم لیز می‌خورد.

«واقعاً متاسفم.» با بغضی که بر گلویم نشسته حرف می‌زنم. «باید فراموش کرده باشم. قول می‌دم هیچ‌وقت دوباره اتفاق نیفته.»

حالا نینا سیسیلیا را که هق‌هق گریه می‌کند نزدیک خودش نگه داشته است و موهای بلوندش را نوازش می‌کند. بالاخره گریه‌اش فروکش می‌کند، اما هنوز به مادرش چسبیده است. به‌شدت عذاب‌وجدان دارم. در عمق وجودم می‌دانم که نباید بدون هماهنگی با والدین بچه به او غذا بدهم. من اشتباه کردم و اگر سیسیلیا این‌قدر حواسش جمع نبود، اتفاق وحشتناکی می‌افتاد.

نینا نفس عمیقی می‌کشد. لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و دوباره باز می‌کند. «باشه. اما لطفاً قول بده که چیزهای به این مهمی رو دوباره فراموش نمی‌کنی.»

انگشتانم را درهم گره می‌کنم. «نمی‌کنم. قسم می‌خورم. می‌خواین شیشهٔ بادوم‌زمینی توی انباری رو دور بندازم؟»

لحظه‌ای ساکت می‌ماند. «نه، بهتره دور نندازی. ممکنه بهش نیاز داشته باشیم.»

دوست دارم دستانم را با درماندگی تکان دهم، اما این تصمیم که بخواهد شیشهٔ کرهٔ بادام‌زمینی کشنده را در خانه‌اش نگه دارد یا نه بر عهدهٔ اوست. چیزی که من می‌دانم این است که قطعاً هرگز دوباره از آن استفاده نمی‌کنم.

نینا اضافه می‌کند: «راستی شام کی حاضر می‌شه؟»

شام؟ قرار بود شام را هم حاضر کنم؟ آیا نینا تصور می‌کند دراین‌باره هم باهم گفت‌وگو کرده‌ایم؟ هرگز، اما قصد ندارم بعد از افتضاح کرهٔ بادام‌زمینی دوباره عذرخواهی کنم. چیزی در یخچال پیدا و آماده‌اش می‌کنم.

می‌گویم: «ساعت هفت خوبه؟» سه ساعت زمان در اختیار دارم که کافی است.

او سرش را تکان می‌دهد. «اصلاً هم از کرهٔ بادوم‌زمینی توی شام استفاده نمی‌کنی، درسته؟»

«نه، البته که نه.»

«میلی، لطفاً دوباره فراموش نکن.»

«نمی‌کنم. کس دیگه‌ای هم به چیزی آلرژی داره یا... چیزهایی هستن که نمی‌تونه تحمل کنه؟»

سیسیلیا به تخم‌مرغ، نیش زنبور، تکالیف زیاد شب، آلرژی ندارد؟ من باید بدانم. نمی‌توانم دوباره ریسک کنم و گیر بیفتم.

درست وقتی که سیسیلیا صورت خیس اشکش را از سینهٔ مادرش بلند می‌کند تا دوباره به من خیره شود، نینا سرش را تکان می‌دهد. من و سیسیلیا شروع خوبی برای آشنایی‌مان نداشتیم، اما راهی برای درست کردنش پیدا می‌کنم. برانی یا چیز دیگری برایش درست می‌کنم. بچه‌ها پیچیده نیستند. بزرگسالان پیچیده‌ترند، اما مصمم هستم که دل نینا و اندرو را به‌دست بیاورم.

پنجم

تا ۶:۴۵ شام تقریباً حاضر است. کمی سینهٔ مرغ مرینت‌شده در یخچال بود و یک نفر روش طبخش را روی کیسه نوشته بود، به همین دلیل من فقط کاری را انجام دادم که در دستورالعملش نوشته شده بود و آن را داخل فر گذاشتم. حتماً مواد غذایی‌شان را از شرکتی می‌گیرند که روش طبخ را روی بسته می‌نویسد.

درِ گاراژ که بسته می‌شود دیگر از آشپزخانه بوی فوق‌العاده‌ای به مشام می‌رسد. یک دقیقهٔ بعد، اندرو وینچستر سلانه‌سلانه وارد اتاق می‌شود، انگشتش روی گره کراواتش است تا بازش کند. من کمی سس روی گاز را هم می‌زنم و با دیدنش دوباره یکّه می‌خورم، واقعاً یادم رفته بود که چقدر خوش‌تیپ است.

به من لبخند می‌زند، وقتی لبخند می‌زند حتی جذاب‌تر هم می‌شود. «میلی، درسته؟»

«درسته.»

نفس عمیقی می‌کشد. «وای، چه بوی باورنکردنی‌ای داره!»

گونه‌هایم سرخ می‌شوند. «متشکرم.»

با رضایت نگاهی به دور آشپزخانه می‌اندازد. «تو همه‌چیز رو تمیز کردی.»

«کارمه.»

با دهان بسته می‌خندد. «فکر می‌کنم که هست. روز اول خوب بود؟»

«خوب بود.» قصد ندارم چیزی از افتضاح کرهٔ بادام‌زمینی برایش تعریف کنم. نیازی نیست که بداند، هرچند گمان می‌کنم نینا باخبرش می‌کند. مطمئنم از اینکه تقریباً نزدیک بود دخترش را بکشم از من قدردانی نمی‌کند. «خونهٔ قشنگی دارین.»

«خب، باید از نینا تشکر کنم. اون خونه رو اداره می‌کنه.»

انگار سر بزنگاه، نینا وارد آشپزخانه می‌شود، یکی دیگر از آن لباس‌های سفیدش را پوشیده است، لباسی که با لباس چند ساعت پیشش فرق دارد. یک‌بار دیگر، بی‌نقص

به نظر می‌رسد. اما وقتی نظافت می‌کردم نگاهی به عکس‌های روی قاب شومینه انداخته بودم. یکی از عکس‌های چند سال پیش نینا و اندرو آنجا بود، او آن موقع خیلی متفاوت به نظر می‌رسید. موهایش آن‌قدری بلوند نبود و آرایش کمتری داشت و لباس‌های معمولی‌تری می‌پوشید و درنهایت بیست‌ودو سه کیلویی لاغرتر بود. تقریباً او را نشناختم، اما اندرو دقیقاً همین شکلی بود.

«نینا.» چشمان اندرو با دیدن همسرش برق می‌زنند. «خوشگل شدی، مثل همیشه.»

او را به‌سمت خودش می‌کشد و لب‌هایش را محکم می‌بوسد. نینا در مقابلش ذوب می‌شود، شانه‌هایش را مالکانه می‌گیرد و وقتی جدا می‌شوند، به او چشم می‌دوزد. «امروز دلم برات تنگ شد.»

«دل من بیشتر برات تنگ شد.»

«دل من بیشتر برات تنگ شد.»

اوه، خدای من، تا کی می‌خواهند سر اینکه دل کدامشان بیشتر تنگ شده بود بحث کنند. این‌قدر نزدیک بودن به این نمایش محبت‌آمیز بی‌ادبانه است.

نینا کسی است که اول خودش را کنار می‌کشد. «خب، شما دوتا با همدیگه آشنا شده‌ید؟»

اندرو می‌گوید: «اوهوم. هرچیزی که میلی درست کرده بوی فوق‌العاده‌ای داره، نداره؟»

نگاهی به پشت سرم می‌اندازم. نینا با همان حالت تیرهٔ درون چشمان آبی‌اش به من که پشت گاز ایستاده‌ام نگاه می‌کند. او از تعریف شوهرش از من خوشش نمی‌آید. نمی‌دانم مشکل چیست، شوهرش که ظاهراً دیوانهٔ اوست.

نینا تأیید می‌کند: «بوی خوبی داره.»

اندرو می‌خندد و دستش را دور کمر او می‌اندازد. «نینا توی آشپزخونه ناامیدکننده‌ست. اگه همه‌چیز به عهدهٔ اون بود از گشنگی می‌مردیم. مامانم همیشه غذاهایی رو که خودش یا آشپز شخصی‌ش درست می‌کرد برامون می‌آورد، اما از اونجایی‌که اون و پدرم برگشته‌ند فلوریدا، بیشتر با غذاهای بیرون‌بر زندگی می‌کنیم. میلی پس تو ناجی هستی.»

نینا لبخند خشکی می‌زند. اندرو فقط دارد سربه‌سرش می‌گذارد، اما هیچ زنی از اینکه همسرش او را به شکل نامطلوبی با زن دیگری مقایسه کند خوشش نمی‌آید. اگر اندرو چنین چیزی را نمی‌داند پس احمق است.

می‌گویم: «شام تا ده دقیقهٔ دیگه حاضره، چرا توی اتاق نشیمن استراحت نمی‌کنین تا وقتی شام آماده شد صداتون کنم؟»

اندرو ابروهایش را بالا می‌دهد. «میلی برای شام دوست داری به ما ملحق بشی؟»

ناگهان صدای نفس عمیق نینا در فضای آشپزخانه می‌پیچد. قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید، سرم را به‌شدت تکان می‌دهم. «نه، من فقط می‌خوام برم بالا و استراحت کنم. هرچند از دعوتتون متشکرم.»

«واقعاً؟ مطمئنی؟»

نینا ضربه‌ای به بازوی شوهرش می‌زند. «اندی، اون تمام روز کار کرده. نمی‌خواد با کارفرماهاش شام بخوره. فقط می‌خواد بره طبقهٔ بالا و به دوست‌هاش پیام بده. درسته میلی؟»

می‌گویم: «درسته.» هرچند هیچ دوستی ندارم. حداقل، بیرون از زندان که ندارم.

ظاهراً برای اندرو هم خیلی مهم نیست. او فقط مؤدب است و غافل از اینکه نینا من را پشت میز غذا نمی‌خواهد که این هم خیلی خوب است. نمی‌خواهم کاری انجام دهم که نینا احساس خطر کند. فقط می‌خواهم سرم را پایین بیندازم و کارم را انجام دهم.

ششم

یادم رفته بود دراز کردن پاهایم موقع خواب چقدر فوق‌العاده است.

قبول. این تخت چیز خیلی خاصی نیست. پستی‌بلندی دارد و هر بار که حتی به اندازهٔ یک میلی‌متر جابه‌جا می‌شوم فنرهایش ناله می‌کنند. اما بازهم از ماشینم خیلی خیلی بهتر است. حتی فوق‌العاده‌تر این است که اگر در طول شب به دست‌شویی نیاز داشته باشم دقیقاً کنارم است! مجبور نیستم رانندگی کنم و آن‌قدر بچرخم تا استراحتگاهی پیدا کنم و وقتی مثانه‌ام را خالی می‌کنم به قوطی اسپری فلفلم چنگ بزنم. دیگر حتی به اسپری فلفل هم نیازی ندارم.

دراز کشیدن روی یک تخت معمولی که به‌محض رسیدن سرم به بالش خوابم می‌برد، حس خیلی خوبی دارد.

دوباره که چشمانم را باز می‌کنم، هنوز هوا تاریک است. وحشت‌زده در جایم می‌نشینم و سعی می‌کنم به یاد بیاورم کجا هستم. تنها چیزی که می‌دانم این است که داخل ماشینم نیستم. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا وقایع چند روز اخیر را به یاد بیاورم. نینا شغلی در اینجا به من داده است، از ماشینم بیرون آمده‌ام و روی تخت واقعی خوابم برده است.

کم‌کم تنفسم آرام می‌شود.

کورمال‌کورمال دنبال گوشی تلفنی که نینا برایم خریده می‌گردم. ۳:۴۶ صبح است. زمان مناسبی برای بیدار شدن و شروع روز نیست. با عادت کردن چشم‌هایم به نور محدودی از ماه که از پنجرهٔ کوچک به اتاق می‌تابد، ملافهٔ زبر را از روی پاهایم کنار و روی تخت غلت می‌زنم. می‌خواهم به دست‌شویی بروم و بعد سعی کنم دوباره بخوابم.

پاهایم در برخورد با تخته‌های کف اتاق‌خواب کوچکم صدا می‌کنند. خمیازه‌ای می‌کشم. یک لحظه طول می‌کشد تا نوک انگشتانم به نخ لامپ سقف برسند. این اتاق به من احساس غول بودن می‌دهد. به در اتاقم می‌رسم و دستگیرهٔ در را می‌گیرم و...

نمی‌چرخد.

احساس وحشتی که با فهمیدن موقعیتم درونم فروکش کرده بود، حالا دوباره اوج می‌گیرد. در قفل است. وینچسترها من را در این اتاق حبس کرده‌اند. نینا من را در این اتاق حبس کرده است. اما چرا؟ آیا همهٔ این چیزها نوعی بازی آزاردهنده‌اند؟ آیا آنها دنبال یک آدم سابقه‌دار بودند تا او را اینجا به دام بیندازند؟ کسی‌که هیچ‌کس دنبالش نگردد؟ انگشتانم را روی ردّ خراش‌های پشت در می‌کشم، با خودم فکر می‌کنم آخرین زن بیچاره‌ای که اینجا به دام افتاده چه کسی بوده است.

می‌دانستم این کار بیش از حد خوب است. حتی باوجود آشپزخانهٔ فوق‌العاده کثیفش، این کار واقعاً رؤیایی است. می‌دانم که نینا احتمالاً سابقه‌ام را چک کرده است. احتمالاً من را اینجا حبس کرده و فکر کرده است که هیچ‌کس دنبالم نمی‌گردد.

به ده سال قبل برمی‌گردم، به همان زمانی‌که درهای سلولم محکم به رویم بسته شدند، می‌دانستم که تا مدت‌های طولانی آنجا خانه‌ام خواهد بود. به خودم قول دادم که اگر روزی دوباره از آنجا بیرون بروم، هرگز اجازه ندهم در چنین شرایطی گیر بیفتم. بااین‌حال هنوز یک سال هم از بیرون آمدنم نگذشته است که دوباره حبس شده‌ام.

اما من تلفن همراهم را دارم. می‌توانم با ۹۱۱ تماس بگیرم.

تلفن همراهم را از روی دراور برمی‌دارم. امروز قبلاً آنتن داشت، اما الان هیچ آنتنی ندارد. هیچ علامت آنتنی نشان نمی‌دهد. هیچ سیگنالی ندارد.

اینجا در این اتاق با پنجرهٔ کوچکی که باز نمی‌شود و مشرف به حیاط پشتی است، گیر افتاده‌ام.

چه‌کار باید کنم؟

یک‌بار دیگر دستگیرهٔ در را می‌گیرم و با خودم فکر می‌کنم شاید بتوانم به‌نحوی در را بشکنم، اما این‌بار وقتی دستگیرهٔ در را محکم می‌چرخانم، توی دستم می‌چرخد و در باز می‌شود.

تلوتلوخوران وارد راهرو می‌شوم و تندتند نفس می‌کشم. لحظه‌ای آنجا می‌ایستم تا ضربان قلبم آرام و طبیعی شود. من اصلاً در اتاق حبس نشده بودم. نینا آن‌قدر دیوانه نبود که نقشهٔ گیر انداختنم در اینجا را بکشد. در فقط محکم چسبیده بود.

اما ظاهراً نمی‌توانم از این احساس ناراحتی خلاص شوم. از این احساس که تا وقتی می‌توانم باید از اینجا خارج شوم.

هفتم

صبح وقتی به طبقهٔ پایین می‌روم، نینا به شکل هدفمندی در حال به‌هم ریختن آشپزخانه است. او تک‌تک ماهیتابه‌ها و قابلمه‌ها را از داخل کابینت زیر پیشخان درآورده و نیمی از ظروف بالای سینک را بیرون کشیده است، چندتا از آنها شکسته و کف آشپزخانه افتاده‌اند. حالا سراغ یخچال رفته است و تصادفاً غذاها را روی زمین می‌ریزد. با تعجب به او نگاه می‌کنم که دبهٔ شیر را از یخچال درمی‌آورد و پرت می‌کند. شیر بلافاصله روی زمین می‌ریزد و رودخانهٔ کوچکی دور ماهیتابه‌ها و قابلمه‌ها و ظروف شکسته درست می‌کند.

با شک و تردید می‌گویم: «نینا!»

نینا خشکش می‌زند، دستش دور دونات حلقه شده است. سرش را برای دیدن من برمی‌گرداند و می‌گوید: «کجاست؟»

«کجا... چی کجاست؟»

فریاد گوش‌خراشی می‌کشد. «یادداشت‌هام! من تمام یادداشت‌های جلسهٔ امروز اولیاومربیان رو روی پیشخان آشپزخونه گذاشته بودم! حالا نیستن! باهاشون چی‌کار کردی؟»

اولاً چرا فکر می‌کند یادداشت‌هایش داخل یخچال هستند؟ و دوم، مطمئنم یادداشت‌هایش را دور نینداخته‌ام. منظورم این است، نودونه درصد مطمئنم. احتمال دارد که کاغذ مچاله‌ای روی پیشخان بوده و من با تصور زباله بودنش دور ریخته باشم؟ بله. نمی‌توانم این احتمال را کنار بگذارم، اما خیلی دقت کردم هیچ‌چیزی به‌جز آشغال را دور نریزم.

می‌گویم: «من باهاش کاری نکردم.»

نینا دستانش را به کمرش می‌زند. «پس داری می‌گی یادداشت‌هام خودشون پا درآورده و رفته‌ند؟»

«نه، این رو نمی‌گم.» محتاطانه به‌سمتش می‌روم، کفش‌های کتانی‌ام روی ظروف شکستهٔ کف آشپزخانه قرچ‌قرچ صدا می‌کنند. به خاطر می‌سپارم که هرگز با پاهای برهنه به آشپزخانه قدم نگذارم. «شاید اونها رو یه جای دیگه گذاشته باشین؟»

تشر می‌زند: «نذاشتم. اونها رو دقیقاً همین‌جا گذاشتم.» آن‌قدر کف دستش را محکم روی پیشخان می‌کوبد که از جا می‌پرم. «درست روی این پیشخان گذاشتم. و حالا... نیستن! ناپدید شده‌ندا!»

این‌همه هیاهو توجه اندرو وینچستر را جلب می‌کند و او را به آشپزخانه می‌کشاند، کت‌شلوار تیره‌ای بر تن دارد که حتی او را از روز قبل هم خوش‌تیپ‌تر نشان می‌دهد؛ چطور ممکن است. او عملاً در حال گره زدن کراواتش است، اما انگشتانش با دیدن ریخت‌وپاش‌های روی زمین بی‌حرکت می‌مانند.

«نینا؟»

نینا برای دیدن همسرش برمی‌گردد، چشمانش پر از اشک می‌شوند.

«میلی یادداشت‌های جلسهٔ امشبم رو انداخته دور!»

دهانم را در اعتراض باز می‌کنم، اما بی‌فایده است. نینا مطمئن است که من یادداشت‌ها را دور انداخته‌ام. البته امکان ندارد آنها را دور ریخته باشم. منظورم این است که اگر تا این حد مهم بودند چرا آنها را روی پیشخان آشپزخانه رها کرده بود. با وضعیتی که دیروز آشپزخانه داشت، می‌شد سرزنشش کرد.

اندرو دست‌هایش را باز و او به‌سمتش پرواز می‌کند. «وحشتناکه، اما چیزی از اون یادداشت‌ها رو توی کامپیوتر ذخیره نکرده بودی؟»

نینا صورتش را به کت‌شلوار گران‌قیمت او چسبانده است و فین‌فین می‌کند. احتمالاً آب بینی‌اش را همه‌جا می‌مالد، اما اندرو اهمیتی نمی‌دهد. «بعضی‌هاش رو. باید خیلی‌هاش رو دوباره انجام بدم.»

بعد برمی‌گردد و با حالتی متهم‌کننده به من نگاه می‌کند.

تمام تلاشم را برای اثبات بی‌گناهی‌ام کرده‌ام. حالا که او مطمئن است من آنها را دور انداخته‌ام، بهترین کاری که می‌شود انجام داد عذرخواهی کردن است. «نینا خیلی متأسفم. اگه کاری هست که بتونم انجام بدم...»

نینا به فاجعه‌ای که کف آشپزخانه به پا کرده است چشم می‌دوزد. «تا وقتی من این مشکل رو حل می‌کنم تو هم می‌تونی این آشفتگی نفرت‌انگیزی رو که باقی گذاشتی تمیز کنی.»

نینا با این حرف‌ها از آشپزخانه خارج می‌شود و همان موقع که سعی می‌کنم به این فکر کنم که چطور باید تمام این ظرف‌های شکسته را تمیز کنم که حالا شیری هم شده‌اند و بیست حبهٔ انگوری را که کف آشپزخانه پخش شده‌اند جمع کنم، صدای قدم‌هایش بالای پله‌ها محو می‌شود. پایم را روی یکی از آن حبه‌ها گذاشته‌ام و تمامش کف کفشم چسبیده است.

اندرو پشت پیشخان آشپزخانه کمی درنگ می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. حالا که نینا رفته است، احساس می‌کنم باید چیزی بگویم. «من نبودم که...»

قبل از آنکه بتوانم در دفاع از خودم و بی‌گناهی‌ام چیزی بگویم، او می‌گوید: «می‌دونم، نینا... عصبیه اما آدم خوش‌قلبیه.»

«آره...»

او کت تیره‌اش را درمی‌آورد و شروع می‌کند به بالا زدن آستین‌های پیراهن سفیدش. «بذار کمکت کنم اینجا رو تمیز کنی.»

«لازم نیست شما این کار رو بکنین.»

«اگه باهم کار کنیم سریع‌تر تموم می‌شه.»

او به‌سمت کمددیواری کنار آشپزخانه می‌رود و جارو را بیرون می‌آورد، از اینکه دقیقاً جای جارو را می‌داند شوکه می‌شوم. در واقع، او جای لوازم بهداشتی داخل کمددیواری را خیلی خوب می‌داند. الان دلیلش را متوجه می‌شوم. نینا قبلاً هم چنین کارهایی کرده است. او به تمیز کردن ریخت‌وپاش‌های نینا عادت دارد.

بااین‌حال، حالا من اینجا کار می‌کنم. این شغلم است.

دستم را روی جارویی که بیرون آورده است می‌گذارم و آن را از او می‌گیرم. «من تمیزش می‌کنم. شما لباس بیرون پوشیده‌ی و من هم برای این کار اینجام.»

لحظه‌ای جارو را نگه می‌دارد و بعد اجازه می‌دهد آن را از دستش بگیرم. «باشه، متشکرم میلی. از زحماتت ممنونم.»

حداقل یک نفر تشکر می‌کند.

وقتی شروع می‌کنم به نظافت آشپزخانه، به یاد عکس روی طاقچهٔ شومینهٔ اندرو و نینا می‌افتم، عکس دورانی که تازه باهم آشنا شده بودند، پیش از ازدواجشان، قبل از آنکه سیسیلیا را داشته باشند. آنها خیلی جوان و شاد به نظر می‌رسیدند. مشخص است که اندرو هنوز دیوانهٔ نیناست، اما چیزی تغییر کرده. می‌توانم احساسش کنم. نینا آن آدم سابق نیست.

اما اهمیتی ندارد. به من ربطی ندارد.

هشتم

نینا نیمی از محتویات یخچال را کف آشپزخانه ریخته است، به همین دلیل مجبورم امروز تا فروشگاه رانندگی کنم. چون ظاهراً باید برای آنها آشپزی هم بکنم، کمی گوشت خام و چاشنی انتخاب می‌کنم که بتوانم برای تهیهٔ چند وعدهٔ غذایی از آنها استفاده کنم.

نینا کارت اعتباری‌اش را در گوشی‌ام بارگذاری کرده است. هرچیزی که می‌خرم اتوماتیک به‌حساب آنها وارد می‌شود.

در زندان، انتخاب‌های غذایی‌ام خیلی هیجان‌انگیز نبودند. غذاهای منو مرغ، همبرگر، هات‌داگ، لازانیا، بوریتو[1] و نوعی ماهی پهن اسرارآمیز بود که همیشه باعث تهوعم می‌شد. در کنارش سبزیجاتی داشت که تا حد متلاشی شدن پخته می‌شدند. عادت داشتم درمورد چیزهایی که قصد داشتم پس از آزادی بخورم خیال‌بافی کنم، اما با توجه به بودجه‌ام انتخاب‌هایم خیلی بهتر از منوی زندان نبودند. فقط می‌توانستم چیزهای تخفیف‌دار را بخرم. وقتی هم که در ماشینم زندگی می‌کردم، خیلی محدودتر بودم.

خرید کردن برای وینچسترها متفاوت است. مستقیم سرغ بهترین برش‌های استیک می‌روم، برای درست کردنشان نگاهی به یوتیوب می‌اندازم. گاهی برای پدرم استیک درست می‌کردم، اما مدت‌ها پیش بود. اگر مواد غذایی گران‌قیمت بخرم، غذا خوب می‌شود و اینکه من چه‌کار می‌کنم اهمیتی ندارد.

به خانهٔ وینچسترها که برمی‌گردم چهار کیسه پر از مواد غذایی فروشگاه در صندوق عقب ماشینم قرار دارند. ماشین نینا و اندرو دو جای پارک در پارکینگ را اشغال کرده‌اند و نینا به من دستور داده است که در مسیر ماشین‌رو جلوی پارکینگ هم پارک نکنم، به

---

۱. Burrito؛ نوعی غذای تند مکزیکی.

همین دلیل مجبورم ماشینم را در خیابان بگذارم. همان‌طور که ناشیانه سعی می‌کنم کیسه‌ها را از صندوق‌عقب ماشین بیرون بیاورم، انزو، مرد محوطه‌ساز، با چند وسیلهٔ ترسناک باغبانی در دست راستش از خانهٔ کناری‌مان بیرون می‌آید.

انزو متوجه تلاش من می‌شود و پس از لحظه‌ای تردید، به‌سرعت به‌سمت ماشینم می‌آید، اخمی می‌کند و با لهجهٔ غلیظش به انگلیسی می‌گوید: «من انجامش می‌دم.»

می‌خواهم یکی از کیسه‌ها را بردارم که او هر چهار کیسه را با دستان بزرگش برمی‌دارد و تا جلوی درِ وروی می‌آورد. با سرش به در اشاره می‌کند و صبورانه منتظر من است تا آن را باز کنم. با توجه به اینکه حدوداً چهل کیلو مواد غذایی در دست دارد، به‌سرعت در را باز می‌کنم. چکمه‌هایش را روی پادری جلوی در می‌کوبد و بعد مواد غذایی را تا آشپزخانه می‌برد و آنها را روی پیشخان می‌گذارد.

می‌گویم: «گراسیاس.»

لب‌هایش جمع می‌شوند. «نه. گرتزیه[1].»

تکرار می‌کنم: «گرتزیه.»

لحظه‌ای در آشپزخانه تعلل می‌کند، ابروهایش درهم گره خورده‌اند. دوباره متوجه می‌شوم که انزو به طرز وحشتناکی خوش‌تیپ است. بالای بازویش خالکوبی‌هایی دارد که تا حدودی با تی‌شرتش پوشانده شده‌اند. می‌توانم کلمهٔ آنتونیا[2] را ببینم که وسط قلبی روی عضلهٔ دست راستش حک شده است. این بازوهای عضلانی اگر بخواهند می‌توانند من را به‌راحتی بکشند، اما احساس نمی‌کنم این مرد بخواهد به من آسیبی برساند، برعکس ظاهراً نگرانم است.

به یاد چیزی می‌افتم که آن روز گفت؛ پیش از آنکه نینا حرفمان را قطع کند. پریکولو. خطر. سعی داشت به من چه بگوید؟ آیا فکر می‌کرد اینجا خطری تهدیدم می‌کند؟

شاید باید یک برنامهٔ مترجم روی گوشی‌ام نصب کنم. می‌تواند هرچیزی را که می‌خواهد به من بگوید تایپ کند و...

---

۱. Grazie؛ به زبان ایتالیایی به معنای تشکر است.

2. Antonia

صدایی از طبقهٔ بالا افکارم را پاره می‌کند. انزو آهی می‌کشد و می‌گوید: «من می‌رم.» بعد سر جایش می‌چرخد و شتابان به‌سمت در می‌رود.

با عجله به دنبالش می‌روم، اما او سرعتش از من بیشتر است. «اما...»

قبل از آنکه حتی از آشپزخانه خارج شوم او از در بیرون رفته است. لحظه‌ای در اتاق نشیمن می‌ایستم، بین دنبال او رفتن و جابه‌جا کردن مواد غذایی مردد مانده‌ام، اما بعد وقتی نینا با کت‌شلوار سفیدش از پله‌ها پایین و به اتاق نشیمن می‌آید، تصمیم گرفته می‌شود. فکر نمی‌کنم تابه‌حال او را با لباسی به‌جز رنگ سفید دیده باشم، مکمل موهایش است، اما تلاش برای تمیز نگه داشتن آنها دیوانه‌ام می‌کند. البته، از حالا به بعد من کسی هستم که باید حواسش به شستن لباس‌ها باشد. به ذهنم می‌سپارم که دفعهٔ بعد که به خرید می‌روم مواد سفیدکنندهٔ بیشتری بخرم.

نینا من را که آنجا ایستاده‌ام می‌بیند و ابروهایش تا خط رویش موهایش بالا می‌روند. «میلی؟»

به‌اجبار لبخندی می‌زنم. «بله؟»

«این پایین صدایی شنیدم. با کسی بودی؟»

«نه. اصلاً این‌طوری نیست.»

اخم می‌کند. «تو نمی‌تونی غریبه‌ها رو به خونهٔ ما دعوت کنی. اگه هر مهمونی هم می‌خوای داشته باشی ازت انتظار دارم قبلش اجازه بگیری و دو روز زودتر بهمون خبر بدی. ازت هم می‌خوام که اونها رو توی اتاقت نگه داری.»

توضیح می‌دهم: «فقط پسرک محوطه‌ساز بود. کمکم کرد مواد غذایی رو بیارم توی خونه. همین.»

انتظار داشتم این توضیح نینا را راضی کند، اما در عوض رنگ چشمانش تیره می‌شوند و عضلهٔ زیر چشم راستش می‌پرد. «محوطه‌ساز؟ انزو؟ اینجا بود؟»

«اوهوم.» پشت گردنم را ماساژ می‌دهم. «اسمش اینه؟ نمی‌دونستم. فقط مواد غذایی رو آورد توی خونه.»

نینا طوری صورتم را بررسی می‌کند که انگار می‌خواهد مچم را بگیرد. «دیگه نمی‌خوام

وارد این خونه بشه. اون به‌خاطر کار بیرون کثیفه. من برای تمیز نگه داشتن این خونه خیلی زحمت می‌کشم.»

نمی‌دانم چه جوابی باید به او بدهم. انزو وقتی داشت وارد خانه می‌شد چکمه‌هایش را پاک کرده و هیچ کثیفی‌ای بر جای نگذاشته بود؛ نه چیزی قابل‌مقایسه با ریخت‌وپاشی که دیروز وقتی اولین‌بار وارد این خانه شدم دیدم.

نینا تحت فشارم می‌گذارد. «متوجه منظورم شدی، میلی؟»

به‌سرعت می‌گویم: «بله، متوجهم.»

با نگاهش طوری وراندازم می‌کند که بسیار معذب می‌شوم. این‌پا و آن‌پا می‌کنم. «راستی، چرا هیچ‌وقت عینکت رو نمی‌زنی؟»

انگشتانم به‌سمت چشم‌هایم می‌روند. چرا روز اول آن عینک احمقانه را زدم؟ هیچ‌وقت نباید از آن استفاده می‌کردم و وقتی که دیروز درموردش سؤال کرد، نباید دروغ می‌گفتم. «امم...»

تابی به ابروهایش می‌دهد. «من بالا توی دست‌شویی زیرشیروونی بودم و هیچ محلول لنزی ندیدم. قصد فضولی نداشتم، اما اگه قراره وقتی رانندگی می‌کنی، بچهٔ من توی ماشین باشه، انتظار دارم دید خوبی داشته باشی.»

«درسته...» کف دست‌های عرق‌کرده‌ام را با شلوار جینم پاک می‌کنم. فقط باید حقیقت را بگویم. «موضوع اینه که من واقعاً...» گلویم را صاف می‌کنم. «واقعاً به عینک نیازی ندارم. اون عینکی که روز مصاحبه زده بودم بیشتر... یه‌جورهایی تزیینی بود. می‌دونین که!»

زبانش را روی لبش می‌کشد. «فهمیدم. پس دروغ گفتی.»

«دروغ نگفتم. یه‌جورهایی برای جلب‌توجه بود.»

«بله.» چشمان آبی‌اش به یخ می‌مانند. «اما بعدش که ازت پرسیدم بهم گفتی لنز می‌ذاری، نگفتی؟»

«اوه.» دستانم را به‌هم فشار می‌دهم. «خب، حدس می‌زنم... بله، اون‌بار دروغ گفتم. فکر می‌کنم از عینک خجالت کشیدم... واقعاً متأسفم.»

گوشه‌های لب‌هایش به پایین کشیده می‌شوند. «لطفاً هیچ‌وقت بهم دروغ نگو.»

«نمی‌گم، متأسفم.»

لحظه‌ای به من خیره می‌ماند، از چشم‌هایش نمی‌توان چیزی فهمید. بعد به اتاق نشیمن نگاهی می‌اندازد، نگاهش روی تک‌تک سطوح می‌نشیند.

«لطفاً این اتاق رو هم تمیز کن. من برای خوش‌وبش کردن با محوطه‌ساز بهت پول نمی‌دم.»

بعد، از درِ ورودی خارج می‌شود و آن را پشت سرش به‌هم می‌کوبد.

نهم

نینا امشب جلسهٔ اولیاومربیان دارد. همان جلسه‌ای که من با دور انداختن یادداشت‌هایش خرابش کرده بودم. او با بعضی از والدین دیگر بیرون چیزی می‌خورد، به همین دلیل وظیفه دارم برای اندرو و سیسیلیا شام درست کنم.

خانه بدون نینا خیلی آرام‌تر است. دلیلش را نمی‌دانم اما او چنان انرژی‌ای دارد که کل فضا را در بر می‌گیرد. الان در آشپزخانه تنها هستم، فیله‌های لطیف را پیش از گذاشتنشان در فر در ماهیتابه خشک می‌کنم، سکوتی روحانی بر خانهٔ وینچسترها حاکم است. این سکوت خوب است. این شغل اگر رئیسم حضور نداشت، خیلی عالی بود.

اندرو زمان‌بندی باورنکردنی‌ای دارد، او درست به‌محض اینکه استیک‌ها را از داخل فر درمی‌آورم و روی پیشخان می‌گذارم به خانه می‌آید و در آشپزخانه سرک می‌کشد. «دوباره بوش عالیه.»

به پورهٔ سیب‌زمینی که از قبل با کره و خامه مزه‌دار شده است کمی نمک اضافه می‌کنم. «متشکرم. می‌تونی به سیسیلیا بگی بیاد پایین؟ دوبار صداش کردم اما...» در واقع، سه‌بار صدایش کرده بودم و او هنوز جوابم را نداده بود.

اندور سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «متوجه شدم.»

کمی بعد از اینکه اندرو وارد اتاق غذاخوری می‌شود و اسمش را صدا می‌زند، صدای گام‌های سریعش را روی پله‌ها می‌شنوم. پس که این‌طورا

دو بشقاب حاوی استیک، پورهٔ سیب‌زمینی و کلم‌بروکلی را کنار هم می‌گذارم. سهم بشقاب سیسلیا کمتر است و قصد ندارم او را وادار به خوردن یا نخوردن کلم‌بروکلی کنم. اگر پدرش بخواهد، خودش می‌تواند مجبورش کند. اما اگر سبزیجات آماده نمی‌کردم تنبل و سهل‌انگار محسوب می‌شدم. وقتی من بچه بودم، مادرم همیشه در بشقاب غذایمان سبزیجات می‌گذاشت.

مطمئنم که او هنوز هم با خودش فکر می‌کند کجای کارش در بزرگ کردن من اشتباه بوده است. سیسیلیا یکی دیگر از لباس‌های بیش از حد فانتزی کم‌رنگ به‌دردنخورش را پوشیده است. هیچ‌وقت ندیده‌ام که لباس بچگانهٔ معمولی بپوشد، درست نیست. لباس‌هایی که سیسیلیا می‌پوشد برای بازی اصلاً راحت نیستند و کوچک‌ترین ذرهٔ کثیفی را نشان می‌دهند. او روی یکی از صندلی‌های میز غذاخوری می‌نشیند و دستمال‌سفره‌ای را که گذاشته بودم برمی‌دارد و خیلی شیک روی پاهایش می‌گذارد. لحظه‌ای کمی مجذوبش می‌شوم. بعد دهانش را باز می‌کند.

«چرا بهم آب دادی؟» به‌خاطر لیوان آب فیلترشده‌ای که برایش گذاشته‌ام بینی‌اش را جمع و مچاله می‌کند. «من از آب متنفرم. بهم آب سیب بده.»

اگر وقتی من بچه بودم با کسی این‌طوری صحبت می‌کردم مادرم پشت دستم می‌زد و می‌گفت: «بگو لطفاً!» اما سیسیلیا بچهٔ من نیست و من هم تا الان که اینجا هستم نتوانسته‌ام در دلش جایی باز کنم. به همین دلیل مؤدبانه لبخندی می‌زنم و آب را برمی‌دارم و برایش یک لیوان آب سیب می‌آورم.

لیوان جدید را که جلویش می‌گذارم محتویاتش را با دقت مزه می‌کند. آن را بالا و جلوی نور می‌گیرد و چشمانش را جمع می‌کند. «این لیوان کثیفه. یه لیوان دیگه بهم بده.»

اعتراض می‌کنم: «کثیف نیست. تازه از توی ماشین ظرف‌شویی بیرون اومده.»

شکلک درمی‌آورد. «لک داره. نمی‌خوامش. یه لیوان دیگه بهم بده.»

نفس عمیق و آرام‌کننده‌ای می‌کشم. قصد ندارم با این دخترکوچولو بجنگم. اگر او یک لیوان دیگر آب سیب می‌خواهد، برایش یک لیوان جدید می‌آورم. برای سیسیلیا که یک لیوان جدید آب سیب می‌آورم، اندرو به اتاق غذاخوری می‌آید. کراواتش را درآورده و دکمهٔ بالای پیراهنش را باز کرده است، فقط یک‌ذره از موهای سینه‌اش بیرون زده‌اند و من باید به جای دیگری نگاه کنم.

مردان موجوداتی هستند که در زندگی پس از حبسم، هنوز باید یاد بگیرم که چطور با آنها کنار بیایم. البته منظورم از «یاد گرفتن» این است که کاملاً از این کار اجتناب کنم.

در آخرین شغلم که پیشخدمتی کافه بود، تنها شغلم پس از آزادی، به‌طور اجتناب‌ناپذیری مشتریان از من می‌خواستند که باهم بیرون برویم. من هم همیشه می‌گفتم نه. در حال حاضر در زندگی به‌هم‌ریخته‌ام جایی برای چنین مسائلی وجود ندارد و البته مردانی هم که از من درخواست می‌کردند کسانی بودند که هرگز نمی‌خواستم با آنها بیرون بروم.

من در هفده‌سالگی به زندان رفتم. دختر چشم‌وگوش‌بسته‌ای نبودم، اما تنها تجربیاتم شامل روابط احمقانهٔ دوران دبیرستان می‌شد. در طول دوران حبسم گاهی به نگهبانان مرد جذاب کششی احساس می‌کردم.

گاهی این کشش‌ها جانکاه هم بودند. یکی از چیزهایی که بعد از بیرون آمدنم منتظرش بودم رابطه داشتن با مردها بود. یا حتی فقط اندکْ ارتباطی با آنها. می‌خواهم. البته که انجامش می‌دهم.

اما نه الان. روزی انجامش خواهم داد.

هنوز، وقتی به مردانی مثل اندرو وینچستر نگاه می‌کنم، به این فکر می‌کنم که بیش از ده سال است که حتی یک مرد را لمس نکرده‌ام. به‌هرحال، آن‌طوری لمس نکرده‌ام. او اصلاً شبیه آدم‌های نفرت‌انگیز آن کافهٔ آشغالی نیست که برایشان غذا سرو می‌کردم. وقتی بالاخره از لاک خودم بیرون بیایم، او از آن دسته مردانی است که دنبالشان هستم. به‌جز اینکه، بدیهی است که نباید متأهل باشد.

فکری به ذهنم می‌رسد: اگر هروقت بخواهم کمی از فشار روحی‌ام بکاهم انزو احتمالاً گزینهٔ خوبی برای این کار است. نه، او انگلیسی صحبت نمی‌کند. اما اگر فقط رابطه‌ای یک‌شبه باشد نباید اهمیتی داشته باشد. ظاهراً او می‌داند چطور بی‌آنکه زیاد حرف بزند منظورش را برساند و برخلاف اندرو حلقهٔ ازدواجی بر انگشتش ندارد. دست خودم نیست، اما برایم عجیب است که این آنتونیا که اسمش را روی بازویش خالکوبی کرده چه کسی است.

با برگشت به آشپزخانه برای بردن هر دو بشقاب غذا، خودم را از شرّ فانتزی‌های محوطه‌ساز جذاب خلاص می‌کنم. چشمان اندرو با دیدن استیک آب‌داری که به حد کمال پخته شده است برق می‌زند. به اینکه خوب از آب درآمده است واقعاً افتخار می‌کنم.

او می‌گوید: «میلی، باورنکردنی به نظر می‌رسه.»

می‌گویم: «متشکرم.»

به آن‌طرف و به سیسیلیا که عکس‌العمل متفاوتی دارد نگاه می‌کنم. «آخ، استیکه.» اینکه بدیهی است.

اندرو به او می‌گوید: «سِس، استیک خوبه، باید امتحانش کنی.»

سیسیلیا اول به پدرش نگاه می‌کند و بعد دوباره به بشقابش. محتاطانه با چنگالش سیخونکی به استیکش می‌زند، انگار می‌ترسد از روی بشقابش به دهانش بپرد. ناراحتی شدیدش را می‌توان در چهره‌اش دید.

اندرو می‌گوید: «سِس...»

به اندرو و سیسیلیا نگاه می‌کنم، نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم. ناگهان به ذهنم خطور می‌کند که نباید برای دختربچه‌ای نُه‌ساله استیک درست می‌کردم. فقط گمان کرده بودم که او با زندگی در چنین جایی، باید ذائقهٔ سطح‌بالایی داشته باشد.

می‌گویم: «اممم، باید...»

اندرو صندلی‌اش را عقب می‌کشد و بشقاب سسیلیا را از روی میز از جلویش برمی‌دارد. «باشه برات ناگت مرغ درست می‌کنم.»

به دنبال اندرو تا آشپزخانه می‌روم و ازته‌دل عذرخواهی می‌کنم. او فقط می‌خندد. «نگران نباش. سیسیلیا مجذوب مرغه، مخصوصاً ناگت مرغ. اگه توی شیک‌ترین رستوران لانگ آیلند هم غذا بخوریم بازهم ناگت مرغ سفارش می‌ده.»

شانه‌هایم کمی آرام می‌گیرند. «شما نباید این کار رو انجام بدی. من می‌تونم براش ناگت مرغ درست کنم.»

اندرو بشقاب غذای او را روی پیشخان آشپزخانه می‌گذارد و انگشتش را به‌سمتم تکان می‌دهد. «باشه، اما من انجام می‌دم. اگه قصد داری اینجا کار کنی به تدریس خصوصی نیاز داری.»

«باشه...»

او در فریزر را به‌سرعت باز می‌کند و یک بستهٔ بزرگ ناگت مرغ را بیرون می‌آورد. «ببین، اینها ناگت‌هایی هستن که سیسیلیا دوست داره. مارک دیگه‌ای نگیر. هر چیز دیگه‌ای غیرقابل‌قبوله.» او ناشیانه با سر کیسه ور می‌رود و یکی از ناگت‌های یخ‌زده را بیرون می‌آورد. «بعد هم باید شکل دایناسور باشن. دایناسور، متوجه شدی؟»

نمی‌توانم جلوی لبخند زدنم را بگیرم. «فهمیدم.»

«همچنین...» یکی از ناگت‌های مرغ را بالا می‌آورد. «اول باید ناگت‌ها رو چک کنی. سر، پا یا دمشون نشکسته باشه. اگه ناگت‌های دایناسوری هرکدوم از این عیوب حیاتی رو داشته باشن، برگردونده می‌شن.» حالا او بشقابی از کابینت بالای مایکروفر برمی‌دارد و پنج ناگت بی‌عیب‌ونقص را روی بشقاب می‌گذارد. «پنج‌تا ناگت دوست داره، دقیقاً هم نود ثانیه باید توی مایکروفر بمونن. اگه زمانش کمتر باشه هنوز یخ‌زده‌ست. و اگه بیشتر باشه زیادی می‌پزه. این میزان دقیقه.»

موقرانه سرم را تکان می‌دهم. «متوجه شدم.»

وقتی ناگت‌های مرغ در مایکروفر می‌چرخند، او نگاهی به دوروبر آشپزخانه می‌اندازد که حداقل دو برابر آپارتمانی است که از آن بیرون انداخته شده بودم. «حتی نمی‌تونم بهت بگم که چقدر پول صرف بازسازی این آشپزخونه کردیم، بعد سیسیلیا هیچ‌چیزی نمی‌خوره، به‌جز چیزهایی که از توی مایکروفر بیرون می‌آن.»

کلمات «بچهٔ لوس» نوک زبانم هستند، اما بر زبان نمی‌آورمشان. «می‌دونه چی دوست داره.»

«قطعاً می‌دونه.» صدای بوق مایکروفر بلند می‌شود و او بشقاب پر از ناگت‌های داغ روی‌هم چیده‌شده را بیرون می‌آورد. «تو چطور؟ هنوز غذا نخورده‌ی؟»

«غذا رو می‌برم اتاقم.»

او ابروهایش را بالا می‌دهد. «به ما ملحق نمی‌شی؟»

قسمتی از وجودم دوست دارد به او ملحق شود. چیز بسیار جذابی در اندرو وینچستر وجود دارد دست خودم نیست، دوست دارم او را بهتر بشناسم. اما هم‌زمان این کار اشتباه

است. اگر نینا وارد شود و ما دو نفر را در حال خندیدن پشت میز غذاخوری ببیند، خوشش نمی‌آید. همچنین احساس می‌کنم سیسیلیا شب دلپذیری نمی‌سازد.

می‌گویم: «بیشتر ترجیح می‌دم غذام رو توی اتاقم بخورم.»

به نظر می‌رسد می‌خواهد اعتراض کند، اما بعد بهتر فکر می‌کند. «متأسفم، ما هیچ‌وقت قبلاً خدمتکاری نداشته‌یم که باهامون زندگی کنه، به همین دلیل نمی‌دونم چه رفتاری درسته.»

اعتراف می‌کنم: «من هم همین‌طور، اما فکر نمی‌کنم اگه نینا ببینه که باهم غذا می‌خوریم خیلی خوشش بیاد.»

نفسم را نگه می‌دارم، با خودم فکر می‌کنم آیا با بیان چیزهای بدیهی زیاده‌روی کرده‌ام یا نه. اما اندرو فقط سرش را تکان می‌دهد. «احتمالاً درست می‌گی.»

«به‌هرحال...» سرم را بالا می‌آورم تا به چشمانش نگاه کنم. «به‌خاطر کلاس خصوصی ناگت‌های مرغ ازت ممنونم.»

نیشخندی می‌زند. «خواهش می‌کنم.»

اندرو بشقاب مرغ‌ها را به اتاق غذاخوری می‌برد. وقتی که می‌رود، غذای بشقاب برگردانده‌شدهٔ سیسیلیا را همان‌طور که کنار سینک ظرف‌شویی ایستاده‌ام می‌بلعم و بعد به اتاقم می‌روم.

دهم

یک هفته بعد، به اتاق نشیمن می‌آیم و نینا را می‌بینم که کیسه‌زبالهٔ پری در دست دارد. اولین فکری که می‌کنم این است: وای خدایا، دوباره چه اتفاقی افتاده است؟

بااینکه تنها یک هفته است که با وینچسترها زندگی می‌کنم، احساس می‌کنم سال‌هاست اینجا هستم. نه، قرن‌هاست. حال روحی نینا به‌شدت پیش‌بینی‌ناپذیر است. یک لحظه، من را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید چقدر از حضورم در اینجا سپاسگزار است. بعد به‌خاطر انجام ندادن وظایفی که حتی به من نگفته است سرزنشم می‌کند. حداقل می‌شود گفت که دمدمی‌مزاج است. سیسیلیا هم دختر لوسی به تمام معناست که به‌وضوح از حضورم در اینجا عصبانی است. اگر انتخاب دیگری داشتم استعفا می‌کردم.

اما انتخاب دیگری ندارم، به همین دلیل استعفا نمی‌کنم.

تنها عضو دیگر خانواده که اصلاً تحمل‌ناپذیر نیست اندروست. او خیلی این دوروبر نیست، اما در چند برخوردی که با او داشتم... عادی بوده است. اینجاست که این عادی بودن هیجان‌زده‌ام می‌کند. حقیقتاً گاهی برای اندرو احساس تأسف می‌کنم. زندگی با نینا آسان نیست.

مردد در ورودی اتاق نشیمن ایستاده‌ام و سعی می‌کنم حدس بزنم که نینا می‌خواهد با آن کیسه‌زباله چه‌کار کند. آیا می‌خواهد از این به بعد آشغال‌ها را بر اساس حروف الفبا و رنگ و بویشان مرتب کنم؟ آیا نوعی کیسه‌زبالهٔ غیرقابل‌قبول خریده‌ام و حالا باید عوضشان کنم؟ حتی نمی‌توانم حدس بزنم.

او صدایم می‌زند: «میلی!»

دلم زیرورو می‌شود. احساس می‌کنم کم‌کم می‌فهمم که او می‌خواهد با کیسه‌زباله‌ها چه کند. «بله؟»

انگشتش را به‌سمتم تکان می‌دهد تا جلوتر بروم. سعی می‌کنم طوری حرکت نکنم که انگار پای چوبهٔ دار می‌روم. آسان نیست.

می‌پرسم: «مشکلی پیش اومده؟»

نینا کیسه‌زبالهٔ سنگین را بلند می‌کند و آن را روی کاناپهٔ چرمی زیبایش می‌ریزد. چهره‌ام درهم می‌رود، می‌خواهم به او هشدار بدهم که زباله‌ها را همه‌جای مبل چرمی گران‌قیمتش نریزد.

می‌گوید: «نگاهی به کمدم انداختم و متأسفانه چندتا از لباس‌هام خیلی برام کوچیک شده‌ند. برای همین توی این کیسه جمعشون کردم. لطف می‌کنی اینها رو تو جعبهٔ اهدایی‌ها بریزی؟»

همین؟ اینکه خیلی بد نیست. «البته، مشکلی نیست.»

«در واقع...» نینا یک قدم به عقب می‌رود، چشمانش روی من می‌چرخند. «تو سایزت چیه؟»

«امم، شیش.»

چهره‌اش باز می‌شود. «وای، عالیه! تمام این لباس‌ها سایزشون شیش یا هشته.»

شش یا هشت؟ نینا حداقل سایز چهارده به نظر می‌رسد. احتمالاً مدت‌هاست که نگاهی به کمدش نینداخته است. «وای...»

«باید برشون داری، تو هیچ لباس قشنگی نداری.»

از حرفش یکه می‌خورم، هرچند درست می‌گوید. من اصلاً لباس قشنگی ندارم. «نمی‌دونم که باید...»

«البته که باید برداری!» کیسه را به‌سمتم هل می‌دهد. «اینها باید تو تن تو فوق‌العاده باشن. مطمئنم!»

کیسه را از او می‌گیرم و خیلی آرام بازش می‌کنم. لباس سفید کوچولویی روی آن است، همان را بیرون می‌آورم. بسیار گران‌قیمت به نظر می‌رسد، جنسش خیلی نرم است و دوست دارم تویش فروبروم. درست می‌گوید.

این باید بر تن من خیلی قشنگ به نظر برسد، بر تن هرکسی قشنگ به نظر می‌رسد. اگر دوباره تصمیم بگیرم بیرون بروم و شروع کنم به قرار گذاشتن، خیلی خوب است که چند لباس مناسب داشته باشم. حتی اگر تمامشان سفید باشند.

موافقت می‌کنم. «باشه. خیلی متشکرم. خیلی لطف کردین.»

«خواهش می‌کنم. امیدوارم ازشون لذت ببری!»

«و هروقت نظرتون عوض شد، فقط بهم خبر بدین.»

با به عقب متمایل شدن سرش و خندیدنش، غبغب دوطبقه‌اش تکان می‌خورد.

«فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها سایز کم کنم. مخصوصاً اینکه من و اندی داریم بچه‌دار می‌شیم.»

دهانم باز می‌ماند. «شما باردارین؟»

نمی‌دانم حامله بودن نینا چیز خوبی است یا بد. هرچند شاید این دمدمی‌مزاج بودنش را توضیح دهد. اما او سرش را تکان می‌دهد. «نه هنوز. کمی تلاش کردیم اما موفق نشدیم، اما هر دومون واقعاً مشتاقیم که بچه‌دار بشیم و از یه پزشک متخصص وقت گرفته‌یم. برای همین فکر می‌کنم ظرف امسال یا سال دیگه یه بچهٔ کوچولوی دیگه توی این خونه باشه.»

نمی‌دانم چه جوابی باید بدهم. «امم... تبریک می‌گم.»

«متشکرم.» چهره‌اش می‌درخشد. «به‌هرحال، لطفاً از این لباس‌ها لذت ببر میلی. یه چیز دیگه هم برات دارم.» در کیف سفیدش دنبال چیزی می‌گردد و کلیدی از آن بیرون می‌آورد. «تو کلید برای اتاقت می‌خواستی، نمی‌خواستی؟»

«متشکرم.» بعد از شب اول که با ترس از خواب بیدار شدم و فکر کردم در اتاق حبس شده‌ام خیلی به کلید فکر نکرده بودم. متوجه شده‌ام که در کمی گیر دارد، اما هیچ‌کس دزدکی آن بالا نمی‌آید تا من را آنجا حبس کند، این‌طور هم نیست که اگر در اتاق باشم کلید کمکی به حالم بکند. اما کلید را داخل جیبم می‌گذارم. احتمالاً فکر قفل کردن در اتاق وقتی از آنجا بیرون می‌آیم بد نیست. ظاهراً نینا کسی است که احتمال دارد فضولی کند. الان برای مطرح کردن نگرانی‌هایم وقت خوبی به نظر می‌رسد. «یه چیز دیگه. پنجرهٔ اتاق باز نمی‌شه. انگار با رنگ به‌هم چسبیده.»

«چسبیده؟» طوری به نظر می‌رسد که انگار از اطلاعات بی‌اهمیتی آگاه شده است.

«احتمالاً خطر آتیش‌سوزی داره.»

او به پایین و به ناخن دستش نگاه می‌کند و با دیدن پریدگی لاک یکی از ناخن‌هایش اخم‌هایش درهم می‌رود. «فکر نمی‌کنم.»

«خب، من هم مطمئن نیستم. اما... منظورم اینه که اتاق باید پنجره‌ای داشته باشه که باز بشه، نباید داشته باشه؟ اون بالا هوا به‌شدت خفه‌ست.»

در واقع خفه نیست، سرد است. اما امیدوارم حرفم به معنای تعمیر پنجره باشد. از اینکه تنها پنجرهٔ اتاق با رنگ بسته شده است متنفرم.

«یه نفر رو می‌آرم تا نگاهی بهش بندازه.» این را طوری می‌گوید که باعث می‌شود فکر کنم هیچ‌وقت یک نفر را نمی‌آورد و هیچ‌وقت پنجرهٔ اتاقم باز نمی‌شود. به پایین و به کیسه‌زباله نگاهی می‌اندازد. «میلی، از اینکه لباس‌هام رو بهت دادم خیلی خوشحالم، اما کیسهٔ لباس‌ها رو این دوروبر و توی اتاق نشیمن رها نکن. این رفتار درستی نیست.»

زیر لب می‌گویم: «وای، متأسفم.»

و بعد نینا طوری آه می‌کشد که انگار نمی‌داند باید با من چه‌کار کند.

یازدهم

«میلی! باید سیسیلیا رو از مدرسه بیاری!» صدای نینا از آن‌سوی خط آشفته به نظر می‌رسد.

کپهٔ لباس‌های کثیف را بغل کرده‌ام و گوشی تلفنم را بین شانه و گوشم گذاشته‌ام. هروقت نینا تماس می‌گیرد بلافاصله جوابش را می‌دهم، اینکه چه کاری می‌کنم اهمیتی ندارد. چون اگر جواب ندهم، تا وقتی جواب تلفن را بدهم بارهاوبارها (و بارها) تماس می‌گیرد.

می‌گویم: «البته، مشکلی نیست.»

نینا با آب‌وتاب می‌گوید: «وای، متشکرم! تو چقدر عزیزی! فقط ۲:۴۵ اون رو از وینتر آکادمی[1] بردار. میلی، تو بهترینی!»

پیش از آنکه بتوانم سؤال دیگری بپرسم، مثلاً اینکه کجا قرار است سیسیلیا را ببینم یا اینکه آدرس وینتر آکادمی چیست، نینا گوشی تلفن را می‌گذارد. گوشی تلفن را که از زیر گوشم برمی‌دارم و ساعت را می‌بینم شوکه می‌شوم. کمتر از پانزده دقیقه وقت دارم تا بفهمم این مدرسه کجاست و دختر کارفرمایم را از آنجا بردارم. شست‌وشو می‌تواند منتظر بماند.

همان‌طور که به‌سرعت از پله‌ها پایین می‌دوم، اسم مدرسه را هم در گوگل جست‌وجو می‌کنم. هیچ‌چیزی پیدا نمی‌کنم. نزدیک‌ترین مدرسه با این اسم ویسکانسین[2] است و باوجوداینکه نینا درخواست‌های عجیبی دارد شک دارم که از من بخواهد تا پانزده دقیقهٔ دیگر دخترش را از ویسکانسین بردارم. با نینا تماس می‌گیرم اما طبیعتاً جوابم را نمی‌دهد. وقتی سعی می‌کنم با اندی تماس بگیرم او هم جوابم را نمی‌دهد.

عالی است.

---

1. Winter Academy
2. Wisconsin

همان‌طور که در آشپزخانه قدم می‌زنم و سعی می‌کنم بفهمم باید چه‌کار کنم، متوجه تکه کاغذی می‌شوم که با آهن‌ربا به درِ یخچال چسبانده شده است. برنامهٔ تعطیلات مدرسه است. برنامهٔ ویندزور آکادمی[1].

او گفت وینتر. وینتر آکادمی. مطمئنم. نگفت؟

وقت ندارم به این فکر کنم که نینا اسم مدرسهٔ دخترش را اشتباه گفت یا به اینکه اصلاً اسم مدرسهٔ دخترش را که معاون انجمن اولیاومربیان آنجاست، نمی‌داند. خوشبختانه آدرسی از مدرسه در اینترنت هست، به همین دلیل دقیقاً می‌دانم کجا باید بروم و برای رسیدن به آنجا فقط ده دقیقه وقت دارم. وینچسترها در شهری زندگی می‌کنند که چندتا از بهترین مدارس دولتی کشور آنجاست، اما سیسیلیا به مدرسهٔ خصوصی می‌رود، البته که این کار را می‌کند.

ویندزور آکادمی ساختمان باشکوه بزرگی است با کلی ستون‌های عاجی‌رنگ و آجرهای قهوه‌ای سوخته و پیچک‌هایی که در امتداد دیوارها ادامه یافته‌اند و باعث می‌شوند فکر کنم سیسیلیا را از مدرسهٔ هاگوارتز[2] یا جایی غیرواقعی مثل آنجا، برمی‌دارم. چیز دیگری که ای کاش نینا درموردش به من هشدار می‌داد وضعیت پارک کردن ماشین‌ها هنگام سوار کردن بچه‌هاست. واقعاً کابوس است. چندین دقیقه دنبال جای پارک در آنجا می‌چرخم و درنهایت ماشینم را به‌سختی بین رولز رویس و بنزی می‌چپانم. می‌ترسم کسی نیسان قراضه‌ام را به‌خاطر چیزی با یدک‌کش ببرد.

با توجه به زمان کمی که برای رسیدن به مدرسه دارم، نفس‌نفس‌زنان به ورودی مدرسه می‌رسم. البته پنج ورودی مجزا دارد. سیسیلیا از کدام در خارج می‌شود؟ هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که بدانم از کدام‌یک بروم. دوباره سعی می‌کنم با نینا تماس بگیرم، اما یک‌بار دیگر تماسم به صندوق صوتی منتقل می‌شود. او کجاست؟ به من ربطی ندارد اما آن زن که کاری ندارد و من همهٔ کارها را انجام می‌دهم. او خودش را چطور سرگرم می‌کند؟

---

1. Windsor Academy

۲. Hogwarts؛ مدرسهٔ علوم و فنون جادوگری یا هاگوارتز، اسم مدرسهٔ جادوگری سری داستان‌های هری پاتر نوشتهٔ جی. کی. رولینگ.

بعد از پرس‌وجو از چند تا از اولیای کج‌خلق، مطمئن می‌شوم که سیسیلیا از آخرین ورودی سمت راست مدرسه بیرون می‌آید. اما فقط به این دلیل که مصمم شده‌ام گند نزنم، از دو خانمی که بی‌عیب‌ونقص لباس پوشیده‌اند و باهم صحبت می‌کنند می‌پرسم: «این درِ خروج کلاس چهارمی‌هاست؟»

زن لاغرتر که سبزه است و بی‌نقص‌ترین ابروهایی را دارد که تابه‌حال دیده‌ام می‌گوید: «بله.» و سرتاپایم را ورانداز می‌کند.

«دنبال کی هستی؟»

زیر نگاهش دست‌وپایم را گم می‌کنم. «سیسیلیا وینچستر.»

هر دو زن نگاه آگاهانه‌ای باهم ردوبدل می‌کنند. زن قدکوتاه‌تر که موهای قرمزی دارد می‌گوید: «تو باید خدمتکار جدید نینا باشی.»

جمله‌اش را اصلاح می‌کنم. «خانه‌دار ایشونم.» هرچند دلیلش را نمی‌دانم. نینا می‌تواند من را هرچه دوست دارد بنامد.

زن سبزه‌رو نیشخندی می‌زند اما چیزی نمی‌گوید. «خب، کار کردن توی اون خونه چطوریه؟»

او داشت فضولی می‌کرد. موفق باشد، اما من اطلاعاتی در اختیارش نمی‌گذارم. «عالیه.»

زن‌ها نگاهی به هم می‌اندازند و زن موقرمز می‌پرسد: «پس نینا دیوونه‌ت نکرده؟»

محتاطانه می‌گویم: «منظورتون چیه؟» نمی‌خواهم با این سلیطه‌ها غیبت کنم، اما درعین‌حال درمورد نینا هم کنجکاو شده‌ام.

زن سبزه‌رو می‌گوید: «نینا فقط... کمی عصبی و زودرنجه.»

زن موقرمز می‌گوید: «اون عملاً خله.»

نفسی می‌کشم و می‌پرسم: «چی؟»

زن سبزه‌رو آن‌قدر محکم به آرنج زن دیگر می‌زند که او می‌گوید آخ.

«هیچی. فقط داره شوخی می‌کنه.»

در آن لحظه درِ مدرسه باز می‌شود و بچه‌ها بیرون می‌آیند. اگر برای دریافت اطلاعات بیشتر درمورد نینا شانسی داشتم، با حرکت آن دو زن به‌سمت بچه‌هایشان از بین می‌رود. اما نمی‌توانم چیزهایی را که گفته‌اند فراموش کنم.

چشمم به موهای بلوند روشن سیسیلیا می‌افتد که کنار در ورودی است. باوجوداینکه اکثر بچه‌ها شلوار جین و تی‌شرت پوشیده‌اند، او یکی دیگر از آن لباس‌های توری‌اش را پوشیده است. این پیراهنش به رنگ سبز زنگاری کم‌رنگ است و خیلی توی چشم است. همان‌طور به‌سمتش حرکت می‌کنم و با نگاهم او را می‌پایم.

نزدیک‌تر که می‌شوم دستم را دیوانه‌وار برایش تکان می‌دهم. «سیسیلیا! من اومدم دنبالت تا ببرمت!»

سیسیلیا طوری نگاهم می‌کند که انگار ترجیح می‌دهد با ماشین یک مرد بی‌خانمان ریشو به خانه برود تا با من.

با صدای بلندتر می‌گویم: «سیسیلیا! زود باش. مامانت گفت بیام دنبالت.»

برمی‌گردد تا به من نگاه کند، چشمانش می‌گویند که فکر می‌کند احمقم. «نه. نگفته. مامانِ سوفیا[1] من رو می‌بره کلاس کاراته.»

پیش از آنکه اعتراض کنم، زن چهل‌ساله‌ای با شلوارِ یوگا و پلیور بر تن می‌آید و دستش را روی شانهٔ سیسیلیا می‌گذارد. «دخترها آمادهٔ کاراته هستین؟»

پلک می‌زنم. او شبیه بچه‌دزدها نیست، اما به‌وضوح سوءتفاهم شده است. نینا با من تماس گرفت و خواست دنبال سیسیلیا بروم. خیلی صریح هم این حرف را زد. خب، به غیر از آن قسمتش که اسم مدرسه را اشتباه گفت، به‌جز آن، به‌وضوح این حرف را گفت.

به زن می‌گویم: «ببخشید، من برای وینچسترها کار می‌کنم و نینا ازم خواسته امروز سیسیلیا رو من ببرم خونه.»

زن تابی به ابروهایش می‌دهد و دست تازه مانیکورشده‌اش را به کمرش می‌زند. «فکر نمی‌کنم. چهارشنبه‌ها من دخترها رو می‌برم کلاس کاراته. نینا از تغییر برنامه حرفی نزده. شاید اشتباه می‌کنی.»

---

1. Sophia

می‌گویم: «نه، اشتباه نمی‌کنم.» اما صدایم می‌لرزد.

زن دستش را در کیف گوچی‌اش می‌کند و تلفن همراهش را بیرون می‌آورد.

«بذار این موضوع رو با خود نینا روشن کنیم. باشه؟»

زن را که دکمه‌های گوشی‌اش را فشار می‌دهد تماشا می‌کنم. همان‌طور که منتظر نیناست تا گوشی تلفنش را بردارد ناخن‌های بلند دستش را هم روی کیفش می‌زند.

«سلام نینا، منم، ریچل[1].» مکثی می‌کند. «بله، خب، یه دختری اینجاست که می‌گه تو بهش گفته‌ی سیسیلیا رو ببره خونه. براش توضیح دادم که چهارشنبه‌ها سیسیلیا رو می‌برم کاراته.» همان‌طور که زن سرش را تکان می‌دهد مکث دیگری ایجاد می‌شود. «درسته، من هم دقیقاً همین رو بهش گفتم. خوشحالم باهات چک کردم.» بعد از مکثی ریچل می‌خندد. «دقیقاً می‌دونم منظورت چیه. پیدا کردن آدم خوب خیلی سخته.»

تصور انتهای صحبت‌های نینا خیلی سخت نیست.

ریچل می‌گوید: «خب، درست همون‌طور که فکر می‌کردم، نینا می‌گه قاتی کرده‌ی. خب، من هم برم به کارم برسم و دخترها رو ببرم کلاس کاراته.»

و بعد سیسیلیا برای اینکه دیگر همه‌چیز را تکمیل کند زبانش را برایم درمی‌آورد. اما نکتهٔ مثبتش این است که مجبور نیستم با او به خانه بروم. تلفن همراه خودم را بیرون می‌آورم و به دنبال پیامی از طرف نینا می‌گردم تا دستور آوردن سیسیلیا را پس گرفته باشد. هیچی نیست. متنی برایش ارسال می‌کنم.

زنی به اسم ریچل که همین الان با شما صحبت کرد گفت ازش خواسته‌ید سیسیلیا رو به کلاس کاراته ببره. پس من برگردم خونه؟

یک لحظهٔ بعد پاسخ نینا را دریافت می‌کنم:

بله. آخه چرا فکر کردی که من ازت می‌خوام سیسیلیا رو ببری خونه؟

چون از من خواستی! فکم محکم می‌شود اما نمی‌توانم اجازه دهم اعصابم را خرد کند. نینا این‌طوری است دیگر. کار کردن برای او کلی چیزهای خوب دیگر دارد. «یا با او... هاااا» او فقط کمی دمدمی‌مزاج و عجیب‌وغریب است.

---

1. Rachel

نینا عملاً خل است.

ناخودآگاه به یاد حرفی می‌افتم که آن زن موقرمز فضول گفت. منظورش از این حرف چه بود؟ آیا نینا چیزی بیش از رئیسی عجیب‌وغریب و متوقع است؟ مشکل دیگری دارد؟ شاید ندانستنش بهتر است.

دوازدهم

باوجوداینکه درمورد سابقهٔ سلامت روانی نینا به خودم قبولانده‌ام که سرم به کار خودم باشد، نمی‌توانم کنجکاو نباشم. من با این زن کار می‌کنم. با این زن زندگی می‌کنم.

یک چیز عجیب دیگر هم درمورد نینا هست. مثلاً امروز صبح که حمام اتاق‌خواب اصلی را تمیز می‌کنم، ناخودآگاه فکر می‌کنم هرکسی که از نظر روانی سلامت است حمام را با چنین ریخت‌وپاشی ترک نمی‌کند؛ دستمال‌کاغذی‌ها روی زمین و خمیردندان روی کاسهٔ روشویی ریخته شده است. می‌دانم که افسردگی گاهی انگیزهٔ افراد برای نظافت را از بین می‌برد، اما نینا هر روز صبح که بیدار می‌شود آن‌قدر به خودش می‌رسد که بتواند از خانه خارج شود و هرکجا که می‌خواهد برود.

چند روز پیش تامپون استفاده‌شده‌ای روی زمین بود که بدترین چیزی است که تابه‌حال پیدا کرده‌ام. تامپونی آلوده و کثیف. می‌خواستم بالا بیاورم.

وقتی خمیردندان و ذرات آرایشی چسبیده به روشویی را می‌شویم، نگاهم به قفسهٔ داروها معطوف می‌شود. اگر نینا واقعاً خل باشد، احتمالاً دارو مصرف می‌کند، درست است؟ اما من نمی‌توانم داخل قفسهٔ داروها را نگاه کنم. این نقض گستردهٔ اعتماد است.

بااین‌حال، اگر فقط یک نگاه بیندازم هیچ‌کس متوجه نمی‌شود. فقط یک نگاه سریع.

به بیرون اتاق‌خواب نگاهی می‌اندازم. هیچ‌کس آنجا نیست. به گوشه‌وکنار سرک می‌کشم تا کاملاً مطمئن شوم تنها هستم. به حمام برمی‌گردم و بعد از لحظه‌ای تردید، در قفسهٔ داروها را به‌آرامی باز می‌کنم. وای کلی دارو اینجاست.

یکی از شیشه‌های نارنجی‌رنگ دارو را برمی‌دارم. روی آن نوشته شده است نینا وینچستر. اسم دارو را می‌خوانم: هالوپریدول[1]. هرچه می‌خواهد باشد. دومین شیشهٔ قرص را برمی‌دارم که صدایی از راهرو به گوشم می‌رسد: «میلی؟ اینجایی؟»

---

1. Haloperidol

وای، نه.

شیشه را به‌سرعت سر جایش در قفسه می‌گذارم و درش را می‌بندم. قلبم تندتند می‌تپد، عرق سردی کف دست‌هایم نشسته است. درست به‌موقع و به‌محض اینکه نینا با بلوز سفید بدون آستین و شلوار جین سفیدش وارد اتاق می‌شود لبخندی بر چهره‌ام می‌نشانم. با دیدن من در حمام لحظه‌ای می‌ایستد.

می‌پرسد: «داری چی‌کار می‌کنی؟»

«دارم حمام رو تمیز می‌کنم.» و مطمئناً نگاهی هم به قفسهٔ داروهایت نینداخته‌ام!

نینا چپ‌چپ نگاهم می‌کند، لحظه‌ای مطمئن می‌شوم که می‌خواهد من را به گشتن کمد داروهایش متهم کند. من هم دروغ‌گوی بدی هستم، به همین دلیل او هم مطمئن می‌شود که حقیقت را می‌داند. بعد نگاهش به روشویی می‌افتد.

«روشویی رو چطوری تمیز می‌کنی؟»

«امم...» بطری اسپری را که در دست دارم بالا می‌برم. «از این تمیزکننده استفاده می‌کنم.»

«ارگانیکه؟»

«من...» به بطری تمیزکننده‌ای که هفتهٔ پیش از فروشگاه خریده‌ام نگاه می‌کنم. «نه. نیست.»

چهرهٔ نینا درهم می‌رود. «من واقعاً به محصولات تمیزکنندهٔ ارگانیک علاقه‌مندم. شیمیایی نیستن. می‌دونی منظورم چیه؟»

«درسته...» چیزی را که واقعاً فکر می‌کنم بر زبان نمی‌آورم؛ که باورم نمی‌شود زنی که این‌قدر داروی شیمیایی مصرف می‌کند نگران چند محصول تمیزکنندهٔ شیمیایی است. منظورم این است که، بله، روشویی اوست اما این را که نمی‌خواهد ببلعد. این که وارد جریان خونش نمی‌شود.

او اخمی می‌کند. «فقط احساس می‌کنم تو خیلی خوب روشویی‌ها رو تمیز نمی‌کنی. می‌تونم ببینم چطور تمیز می‌کنی؟ دوست دارم ببینم چی‌کار می‌کنی.»

او می‌خواهد وقتی روشویی‌اش را تمیز می‌کنم تماشایم کند؟ «باشه...»

مقدار بیشتری از آن محصول را در روشویی اسپری می‌کنم و آن‌قدر کاسهٔ سرامیکی را می‌سایم که باقی‌ماندهٔ خمیردندانش از بین می‌رود. نگاهی به نینا می‌اندازم که متفکرانه سرش را تکان می‌دهد.

می‌گوید: «خوبه. فکر می‌کنم سؤال اصلی اینه که وقتی تماشات نمی‌کنم چطور روشویی رو تمیز می‌کنی؟»

«همین‌طوری.»

«اوهوم. به‌شدت شک دارم.» تابی به چشمانش می‌دهد. «به‌هرحال، اون‌قدری وقت ندارم که تمیز کردنت رو نظارت کنم. این‌بار مطمئن شو که کارت رو کامل انجام می‌دی.»

زمزمه می‌کنم: «درسته، باشه کامل انجام می‌دم.»

نینا از اتاق‌خواب بیرون می‌رود تا به اسپا برود، یا با دوستانش ناهار بخورد، یا هر غلطی بکند که وقتش پر شود؛ چون شغلی ندارد. دوباره به روشویی نگاه می‌کنم که حالا بدون لک است.

گرفتار تمایل سرکشم برای فروکردن مسواکش در توالت می‌شوم.

مسواکش را در توالت فرونمی‌کنم، اما گوشی تلفنم را درمی‌آورم و کلمهٔ هالوپریدول را تایپ می‌کنم. چندین توضیح روی صفحه‌نمایش دیده می‌شود. هالوپریدول داروی ضدروان‌پریشی است و برای درمان اسکیزوفرنی، اختلال دوقطبی، آشفتگی، بی‌قراری و روان‌پریشی حاد استفاده می‌شود.

و این فقط یکی از حداقل دو جین قوطی‌های قرص بود. فقط خدا می‌داند که چه چیزهای دیگری آنجاست. قسمتی از من اصلاً از نگاه کردنم شرمنده است. بخشی دیگر هم از چیز دیگری که احتمالاً ممکن است پیدا کنم می‌ترسد.

سیزدهم

دارم جاروبرقی می‌کشم که سایه‌ای از پشت پنجره رد می‌شود.

به‌سمت پنجره می‌روم، کاملاً مطمئنم که انزو امروز در حیاط پشتی کار می‌کند. تا جایی که می‌دانم او هر روز به‌نوبت در یک خانه کار می‌کند و کارهای مختلف باغبانی و محوطه‌سازی را انجام می‌دهد. درست همین الان، خاک گل‌های حیاط جلویی را می‌کَند. از آشپزخانه یک لیوان برمی‌دارم و آن را پر از آب سرد می‌کنم. بعد بیرون می‌روم.

اصلاً نمی‌دانم که امیدوارم اینجا به چه نتیجه‌ای برسم، اما از وقتی که آن دو زن درمورد دیوانه بودن نینا صحبت کرده‌اند، (به معنای واقعی کلمه) نمی‌توانم از فکر کردن به او دست بردارم. بعد هم که داروی ضدروان‌پریشی‌اش را پیدا کردم. من کی باشم که نینا را به‌خاطر مشکلات روانی‌اش قضاوت کنم، به اندازهٔ کافی زنانی را در زندان دیده‌ام که با مشکلات روانی دست‌وپنجه نرم می‌کردند، اما دانستن این اطلاعات برایم مفید است. شاید حتی اگر بهتر درکش کنم، بتوانم کمکش کنم.

یادم می‌آید که چطور روز اول، انزو سعی کرد درمورد چیزی به من هشدار بدهد. نینا بیرون از خانه است، اندرو سر کار است و سیسیلیا در مدرسه، به همین دلیل الان زمان خیلی خوبی برای تحقیق از اوست. تنها مشکل کوچولو این است که انزو به‌سختی انگلیسی صحبت می‌کند.

اما مشکلی ایجاد نمی‌کند. مطمئنم که او تشنه‌اش است و به‌خاطر آب ممنون می‌شود. وقتی از خانه بیرون می‌روم، انزو سرگرم کندن چاله‌ای در زمین است و حتی بعد از اینکه گلویم را صاف می‌کنم، همچنان به‌شدت غرق در کارش به نظر می‌رسد. دوبار گلویم را صاف می‌کنم. بالاخره، دستم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «هولا[1]!»

---

۱. Hola؛ به زبان اسپانیولی یعنی سلام.

بازهم احتمالاً دوباره به اسپانیولی سلام کرده‌ام. لب‌هایش حالتی دارند که انگار خنده‌اش گرفته است. می‌گوید: «چاو[۱].»

حرفم را اصلاح می‌کنم، قسم می‌خورم که دفعهٔ دیگر درستش را بگویم. «چاو.»

تی‌شرتش به شکل وی[۲] از عرقش خیس شده و به پوستش چسبیده و تک‌تک عضلاتش را برجسته کرده است. عضلاتش مثل عضلات بدن‌سازان نیست، بلکه عضلات سفت مردی است که برای امرارمعاشش کار یدی روزانه انجام می‌دهد.

خیره شده‌ام. خب از من شکایت کن.

دوباره گلویم را صاف می‌کنم. «برات... امم... آب آورده‌م. تو چی می‌گی...؟»

می‌گوید: «آکوآ[۳].»

سرم را قاطعانه تکان می‌دهم. «بله، همین.»

ببین، توانستیم. باهم ارتباط برقرار کردیم. عالی پیش می‌رود.

انزو به‌سمتم می‌آید و با قدردانی لیوان آب را برمی‌دارد. نیمی از لیوان را یک‌نفس می‌نوشد. آهی می‌کشد و لب‌هایش را با پشت دستش پاک می‌کند. «گراتزیه.»

«خواهش می‌کنم.» لبخندی می‌زنم. «خب، امم... تو مدت زیادیه که برای وینچسترها کار می‌کنی؟»

گیج نگاهم می‌کند. «منظورم اینه که تو... سال‌هاست... اینجا کار می‌کنی؟»

جرعه‌ای دیگر از لیوان آب سر می‌کشد. تقریباً سه‌چهارم لیوان را خالی کرده است. تمام که می‌شود، سر کارش برمی‌گردد. من زیاد وقت ندارم. او بالاخره می‌گوید: «تری اَنی[۴].» بعد با لهجهٔ غلیظش به انگلیسی ادامه می‌دهد: «سه سال.»

«آه...» دستانم را به‌هم فشار می‌دهم. «نینا وینچستر... تو...» به من اخم می‌کند، اما نگاهش آن‌طوری گیج نیست که انگار متوجه حرفم نمی‌شود. ظاهراً منتظر شنیدن بقیهٔ

---

۱. Ciao؛ به زبان ایتالیایی یعنی سلام.

2. V

۳. Acqua؛ به زبان ایتالیایی به معنای آب است.

4. Tre anni

چیزهایی است که می‌خواهم بگویم. شاید انگلیسی را بهتر متوجه می‌شود ولی نمی‌تواند خوب حرف بزند.

دوباره شروع می‌کنم: «تو... تو فکر می‌کنی که نینا... منظورم اینه که از اون خوشت می‌آد؟»

انزو چشم‌هایش را برایم باریک می‌کند و جرعهٔ طولانی دیگری از لیوان آبش می‌نوشد و بعد آن را به دستم می‌دهد. بی‌هیچ حرف دیگری به‌سمت گودالی می‌رود که دارد می‌کند، بیلچه‌اش را برمی‌دارد و دوباره سر کارش برمی‌گردد.

دهانم را باز می‌کنم تا دوباره تلاش کنم، اما بعد می‌بندمش. وقتی اولین‌بار به اینجا آمدم انزو سعی کرده بود درمورد چیزی به من هشدار دهد، اما نینا پیش از آنکه او بتواند حرفی بزند در را باز کرد. ظاهراً نظرش عوض شده بود. انزو از هرچیزی که می‌دانست یا فکر می‌کرد می‌داند حرفی به من نمی‌زد. حداقل حالا چیزی نمی‌گفت.

چهاردهم

حدوداً سه هفته است که در خانهٔ وینچسترها زندگی می‌کنم و اولین جلسه با افسر آزادی مشروطم را دارم. منتظر بودم تا این جلسه را برای روز تعطیلم برنامه‌ریزی کنم. نمی‌خواهم آنها بدانند کجا می‌روم.

برای جلسهٔ ماهیانه‌ام با افسر پلیس، پَم[1] که زن درشت‌هیکل، میان‌سال با فکی محکم است آماده‌ام. بلافاصله بعد از آزادی‌ام، در خانه‌ای زندگی می‌کردم که زندان بابتش کمک‌هزینه‌ای پرداخت می‌کرد، اما بعد از اینکه پم کمکم کرد تا برای شغل پیشخدمتی استخدام شوم، از آنجا بیرون آمدم و جایی برای خودم پیدا کردم. بعد آن شغل را از دست دادم، هیچ‌وقت دقیقاً درموردش با پم حرف نزده بودم. هرگز هم چیزی از اخراجم به او نگفتم. در آخرین جلسه‌مان که کمی بیش از یک ماه پیش بود، تا بن دندان دروغ گفتم.

دروغ گفتن به افسر آزادی مشروط، نقض آزادی مشروطت است. نداشتن مسکن و زندگی در ماشین هم نقض آزادی مشروطتت است. دوست ندارم دروغ بگویم، اما دوست ندارم افسرم آزادی‌ام را لغو کند و مرا مستقیم به زندان برگرداند تا پنج سال آخر محکومیتم را بگذرانم. نمی‌توانم بگذارم چنین اتفاقی بیفتد.

اما همه‌چیز تغییر کرده است. امروز می‌توانم با پم صادق باشم. خب، تقریباً صادق باشم.

باوجوداینکه امروز روز بهاری خنکی است، دمای دفتر کوچولوی پم انگار صد درجه است. نیمی از سال، دفترش سوناست و نیمی دیگر از سال یخبندان. هیچ حالت دیگری در این بین وجود ندارد. او پنجرهٔ کوچکش را باز کرده و فنی آنجاست که کاغذهای روی میزش را پخش‌وپلا می‌کند. او هم مجبور است دست‌هایش را روی کاغذها بگذارد تا جلوی پخش‌وپلا شدنشان را بگیرد.

---

1. Pam

«میلی.» وقتی وارد اتاق می‌شوم لبخند می‌زند. او آدم خوبی است و ظاهراً صادقانه می‌خواهد کمکم کند و باعث می‌شود برای تمام دروغ‌هایی که به او گفته‌ام احساس بدی داشته باشم. «خوشحالم می‌بینمت، اوضاع چطوره؟»

روی یکی از صندلی‌های مقابل میزش می‌نشینم.

«عالیه!» کمی دروغ است. اما همه‌چیز خوب پیش می‌رود. به اندازهٔ کافی خوب است.

«چیزی برای گزارش کردن ندارم.»

پم کاغذهای روی میزش را زیرورو می‌کند. «پیامی ازت گرفتم که آدرست تغییر کرده. تو خدمتکار یه خانواده توی لانگ آیلند شدی؟»

«درسته.»

«از کار توی چارلی[1] خوشت نمی‌اومد؟»

لبم را می‌جوم. «نه، واقعاً.»

این یکی از همان چیزهایی است که درموردش به او دروغ گفته‌ام. به او گفته‌ام که کار در چارلی را رها کرده‌ام. درصورتی‌که در واقعیت اخراجم کرده بودند. اما کاملاً غیرمنصفانه بود.

حداقل آن‌قدر خوش‌شانس بودم که فقط اخراجم کردند و پلیس را درگیر ماجرا نکردند. این بخشی از توافقمان بود، من بی‌سرو صدا می‌روم و آنها هم پلیس را درگیر نمی‌کنند. انتخاب‌های زیادی نداشتم. اگر آنها برای اتفاقی که افتاده بود پیش پلیس می‌رفتند، مستقیم به زندان برگردانده می‌شدم.

به همین دلیل به پم نگفتم که اخراج شده‌ام، چون اگر می‌گفتم، برای پرسیدن دلیلش با آنها تماس می‌گرفت. بعد هم درمورد از دست دادن آپارتمانم به او حرفی نزدم. این را هم نمی‌توانستم بگویم.

ولی الان خوب است. شغل جدید و جایی برای زندگی دارم. دوباره در خطر حبس شدن نیستم. در آخرین جلسه‌ام با پم، خیلی مضطرب بودم اما این‌بار احساس می‌کنم که حالم خوب است.

---

1. Charlie

پم می‌گوید: «میلی، بهت افتخار می‌کنم. گاهی وِفق پیدا کردن برای بعضی‌هایی که از نوجوونی توی زندان بودن سخته، اما تو عالی عمل کردی.»

«متشکرم.» نه، قطعاً نیازی نیست از آن یک ماه که در ماشینم زندگی کردم چیزی بداند.

می‌پرسد: «خب، کار جدیدت چطوره؟ چطور باهات رفتار می‌کنن؟»

«امم...» زانویم را می‌مالم. «خوبه. زنی که براش کار می‌کنم کمی... عجیب‌وغریبه. اما من فقط نظافت می‌کنم. کار سختی نیست.»

یک چیز دیگر هم کمی دروغ است. نمی‌خواهم به او بگویم که نینا وینچستر واقعاً روزبه‌روز بیشتر ناراحتم می‌کند. خودم برای اینکه ببینم سابقه‌ای دارد یا نه در اینترنت جست‌وجو کردم. هیچ‌چیزی ظاهر نشد، اما برای بررسی سابقهٔ واقعی‌اش پولی پرداخت نکردم. به‌هرحال، نینا آن‌قدر ثروتمند است که دنبال دردسر نرود.

پم می‌گوید: «خب، عالیه. زندگی اجتماعی‌ت چطوره؟»

این موضوع عملاً چیزی نیست که قرار باشد افسر آزادی مشروط بپرسد، اما من و پم باهم دوست شده‌ایم، پس سؤالش اهمیتی برایم ندارد. «چیزی وجود نداره.»

او سرش را عقب می‌دهد و آن‌قدر می‌خندد که می‌توانم درخشش ته حلقش را ببینم. «این رو که احساس می‌کنی هنوز آمادگی قرار گذاشتن نداری، درک می‌کنم، اما میلی، باید سعی کنی برای خودت دوست پیدا کنی.»

می‌گویم: «آره.» علی‌رغم اینکه چنین قصدی ندارم.

می‌گوید: «وقتی تصمیم گرفتی قرار بذاری، به هرکسی راضی نشو و فقط چون سابقه‌داری با هر احمقی قرار نذار. تو لایق کسی هستی که درست باهات رفتار کنه.»

«امم...»

لحظه‌ای به خودم اجازه می‌دهم که به احتمال قرار گذاشتن با مردی در آینده‌ای نزدیک فکر کنم. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم چطور بودنش را تصور کنم. ناخودآگاه، تصویر اندرو وینچستر با آن جذابیت بی‌تکلف و لبخند زیبایش در سرم نقش می‌بندد.

چشمانم باز می‌شوند. اوه، نه. به‌هیچ‌وجه. حتی نمی‌توانم به او فکر کنم.

پم اضافه می‌کند: «خوشگل هم هستی، نباید کوتاه بیای.»

تقریباً با صدای بلند می‌خندم. من هر کاری انجام می‌دهم تا زشت به نظر برسم. لباس‌های گشاد می‌پوشم، همیشه موهایم را یا دم‌اسبی می‌بندم یا پشت سرم جمع می‌کنم و حتی ذره‌ای هم آرایش نمی‌کنم، اما هنوز نینا طوری نگاهم می‌کند که انگار نوعی خون‌آشام هستم.

می‌گویم: «من فقط هنوز آمادگی فکر کردن به این موضوع رو ندارم.»

پم می‌گوید: «خوبه. یادت باشه، داشتن شغل و سرپناه مهمه، اما داشتن ارتباطات انسانی خیلی خیلی مهم‌تره.»

ممکن است درست بگوید، اما من در حال حاضر آمادگی‌اش را ندارم، باید تمرکزم بر این باشد که از دردسر دور بمانم. آخرین چیزی که می‌خواهم بازگشت به زندان است. این تنها چیزی است که برایم مهم است.

***

شب‌ها مشکل خواب دارم.

وقتی در زندان هستید همیشه با یک چشم باز می‌خوابید. نمی‌خواهید بدون اطلاعتان اتفاقی در اطرافتان بیفتد. حالا هم که بیرون هستم این حس درونی رهایم نکرده‌است. وقتی برای اولین‌بار روی تخت واقعی خوابیدم تا مدتی واقعاً خوب خوابم می‌برد. اما حالا، به‌خصوص چون اتاقم به‌طور تحمل‌ناپذیری خفه است، بی‌خوابی‌ام دوباره با تمام قدرت برگشته است.

اولین دستمزدم به حساب بانکی‌ام واریز شده است و در اولین فرصتی که پیدا کنم، قصد دارم بیرون بروم و برای اتاق‌خوابم تلویزیون بخرم. اگر تلویزیون را روشن کنم، شاید با تلویزیون روشن کم‌کم خوابم ببرد. صدایش شبیه صدای محیط زندان در شب است.

تا الان، برای استفاده از تلویزیون وینچسترها تردید داشتم. بدیهی است منظورم سینمای خانگی بزرگشان نیست، بلکه تلویزیون معمولی درون اتاق نشیمن است. با توجه به اینکه نینا و اندرو زود به تختشان می‌روند نباید این مسئله خیلی اهمیتی داشته باشد. آنها هر شب روال خاصی دارند. نینا دقیقاً رأس ۸:۳۰ سیسیلیا را به تختش می‌برد. می‌توانم صدای کتاب قصه خواندنش را بشنوم، بعد برایش شعر می‌خواند. هر شب هم همان شعر را برایش

می‌خواند. «جایی بر فراز رنگین‌کمان» از جادوگر شهر اوز را می‌خواند. ظاهراً نینا هیچ آموزش آوازی ندیده است، اما در نحوهٔ آواز خواندنش برای سیسیلیا چیز بسیار عجیب، غمگین و زیبایی وجود دارد.

بعد از اینکه سیسیلیا خوابش می‌برد، نینا در اتاق‌خوابش مطالعه می‌کند یا تلویزیون تماشا می‌کند، اندرو هم کمی بعد از او به طبقهٔ بالا می‌رود. اگر بعد از ساعت ده شب به طبقهٔ پایین بیایم، آنجا کاملاً خالی است.

درنتیجه در این شب خاص تصمیم می‌گیرم از آن تلویزیون استفاده کنم.

به همین دلیل هم روی کاناپه دراز می‌کشم و یک قسمت از فَمیلی فیود[1] را تماشا می‌کنم. ساعت تقریباً نزدیک به یک صبح است و سطح بالای انرژی شرکت‌کنندگان عجیب به نظر می‌رسد. استیو هاروی[2] هم با آنها شوخی می‌کند. علی‌رغم خسته بودنم، وقتی یکی از شرکت‌کنندگان از جایش بلند می‌شود تا مهارتش در تپ‌رقص را نشان دهد با صدای بلند می‌خندم. بچه که بودم عادت داشتم این برنامه‌ها را تماشا کنم و همیشه هم تصور می‌کردم برای خودم اتفاق می‌افتد؛ نمی‌دانم از چه کسی می‌خواستم دعوت کنم تا با من بیاید. والدینم، خودم... همین سه نفر هستیم. دیگر چه کسی را می‌توانستم دعوت کنم؟

«فَمیلی فیوده؟»

سرم را بالا می‌آورم. باوجوداینکه نیمه‌شب است، اندرو وینچستر پشت سرم ایستاده و به همان سرحالی شرکت‌کنندگان در برنامه به نظر می‌رسد.

لعنتی. می‌دانستم که باید در اتاقم می‌ماندم.

می‌گویم: «وای! من، آه... متأسفم. قصد نداشتم...»

او تابی به ابروهایش می‌دهد. «برای چی متأسفی؟ تو هم اینجا زندگی می‌کنی. تو هم حق داری تلویزیون تماشا کنی.»

---

۱. *Family Feud*؛ نام یک برنامهٔ سرگرم‌کنندهٔ تلویزیونی در آمریکاست.

۲. Steve Harvey؛ روان‌شناس، جامعه‌شناس، بازیگر، نویسنده و تهیه‌کنندهٔ تلویزیونی اهل ایالات متحده.

بالشی از روی کاناپه برمی‌دارم تا شورت ورزشی نازکی را که برای خواب پوشیده بودم پنهان کنم. نیم‌تنه هم نپوشیده‌ام. «می‌خوام یه تلویزیون برای اتاقم بخرم.»

«میلی، ایرادی نداره از تلویزیون ما استفاده کنی. به‌هرحال اون بالا خیلی آنتن هم نمی‌ده.» سفیدی چشمانش در نور تلویزیون برق می‌زنند. «تا یه دقیقهٔ دیگه رفع زحمت می‌کنم. فقط یه لیوان آب می‌خواستم.»

روی کاناپه می‌نشینم و بالش را به قفسهٔ سینه‌ام تکیه می‌دهم، فکر می‌کنم باید به طبقهٔ بالا بروم یا نه. حالا دیگر اصلاً خوابم نمی‌برد؛ چون قلبم به‌شدت می‌تپد. او گفت فقط کمی آب برمی‌دارد، خب، شاید بتوانم بمانم. او را که سلانه‌سلانه به آشپزخانه می‌رود تماشا می‌کنم، صدای شیر آب را می‌شنوم.

به اتاق نشیمن برمی‌گردد و از لیوان آبش می‌نوشد. تازه آن موقع است که متوجه می‌شوم فقط یک زیرپوش و شورت باکسر به پا دارد، اما حداقل برهنه نیست.

دست خودم نیست که می‌پرسم: «چرا از آب لوله‌کشی ریختین؟»

باوجوداینکه آرزو می‌کنم کاش این کار را نمی‌کرد، کنار من روی کاناپه ولو می‌شود.

«منظورت چیه؟»

از روی کاناپه پریدنم بی‌ادبی است، به همین دلیل تا جایی که می‌توانم خودم را جمع‌وجور می‌کنم. آخرین چیزی که می‌خواهم این است که نینا ما را ببیند که با لباس‌های راحتی‌مان روی کاناپه لم داده‌ایم. «انگار، عادت ندارین از فیلتر آب یخچال استفاده کنین.»

می‌خندد. «نمی‌دونم. همیشه عادت دارم از آب شیر استفاده کنم. مثلاً سمیه؟»

«نمی‌دونم. فکر می‌کنم مواد شیمیایی توش باشه.»

به موهای پر تیره‌اش دست می‌کشد تا کمی مرتبشان کند. «نمی‌دونم چرا گرسنه‌مه. چیزی از شام توی یخچال باقی مونده؟»

«نه، متأسفانه.»

«هممم.» به شکمش دست می‌کشد. «خیلی زشته که مستقیم از توی شیشه کمی کرهٔ بادوم‌زمینی بخورم؟»

با شنیدن اسم کرهٔ بادام‌زمینی صورتم درهم می‌رود. «تا وقتی که جلوی سیسیلیا نخوری نه.»

سرش را کج می‌کند. «چرا؟»

«می‌دونی که، چون آلرژی داره.» آنها در این خانه واقعاً به آلرژی وحشتناک سیسیلیا به کرهٔ بادام‌زمینی خیلی احترام نمی‌گذارند. در کمال تعجبم، اندرو می‌خندد. «نه، آلرژی نداره.»

«بله، داره. خودش بهم گفت آلرژی داره. اولین روزی که اومدم اینجا گفت.»

«امم... فکر می‌کنم اگه دخترم به کرهٔ بادوم‌زمینی حساسیت داشت من باید می‌دونستم.» نفس عمیقی می‌کشد. «به‌هرحال، خودت فکر می‌کنی اگه آلرژی داشت یه شیشهٔ بزرگ کرهٔ بادوم‌زمینی توی خونه داشتیم؟»

این دقیقاً همان چیزی است که وقتی سیسیلیا از حساسیتش گفت خودم هم به آن فکر کردم. این را فقط برای شکنجهٔ من گفته بود؟ اصلاً برایم جای تعجب ندارد. از طرفی، نینا هم گفته بود که سیسیلیا به کرهٔ بادام‌زمینی حساسیت دارد. اینجا چه خبر است؟ اما اندرو نکتهٔ خیلی مهمی را گفت: اینکه شیشهٔ بزرگ کرهٔ بادام‌زمینی در انباری است نشان می‌دهد که هیچ‌کس اینجا حساسیت مرگ‌باری به آن ندارد.

اندرو می‌پرسد: «بلوبری؟»

اخم می‌کنم. «فکر نمی‌کنم توی یخچال بلوبری داشته باشیم.»

«نه.» با اخم به صفحهٔ تلویزیون اشاره می‌کند. «از صد نفر نظرسنجی کردن و پرسیدن که کدوم میوه کامل توی دهن جا می‌شه.»

شرکت‌کنندهٔ روی صفحهٔ تلویزیون می‌گوید بلوبری و این پاسخ شمارهٔ یک است. اندرو مشتش را در هوا تکان می‌دهد. «دیدی؟ می‌دونستم. من توی این برنامه خیلی عالی‌ام.»

می‌گویم: «همیشه رسیدن به جواب‌های اصلی آسونه. قسمت سختش جواب‌های مبهم‌تره.»

«باشه، باهوش.» نیشخندی می‌زند. «اسم میوه‌ای که کامل توی دهن جا می‌شه چیه؟»

«امم...» انگشتم را به چانه‌ام می‌زنم. «انگور.»

مطمئنم شرکت‌کنندهٔ بعدی می‌گوید «انگور» و درست است.

«حرفم رو پس می‌گیرم. تو هم توی این بازی خوبی. باشه. توت‌فرنگی چطور؟»

«باوجوداینکه واقعاً توت‌فرنگی رو به‌صورت کامل توی دهن نمی‌ذاریم، اون هم هست، تهش برگ و از این چیزها داره.»

شرکت‌کنندگان اسم توت‌فرنگی و گیلاس را هم می‌آورند، اما در آخرین پاسخ گیر می‌کنند. وقتی یکی از آنها می‌گوید هلو، اندرو دیگر قهقهه می‌زند.

«هلو! کی می‌تونه کل هلو رو توی دهنش بذاره؟ باید لولای فکت رو باز کنی!»

ریزریز می‌خندم. «بهتر از هندونه‌ست.»

«احتمالاً جواب همینه. سر هرچیزی شرط می‌بندم.»

معلوم می‌شود که پاسخ نهاییِ روی تخته آلوست. اندرو سرش را تکان می‌دهد. «از این چیزی نمی‌دونم. دوست دارم عکس شرکت‌کننده‌ای رو که گفت می‌تونه کل هلو رو توی دهنش جا بده ببینم.»

«باید قسمتی از برنامه این باشه که نظر صدها نفری رو که در نظرسنجی شرکت کردن بشنویم و منطق پشت جواب‌هاشون رو بفهمیم.»

اندرو موقرانه می‌گوید: «باید برای فَمیلی فیود بنویسی و پیشنهاد کنی. می‌تونی کل برنامه رو متحول کنی.»

دوباره ریزریز می‌خندم. وقتی برای اولین‌بار اندرو را دیدم، تصور می‌کردم که مرد ثروتمند عُنقی است. اما او اصلاً این‌طوری نیست. نینا دیوانه است اما اندرو خوب است. او واقعاً متواضع و بامزه است. ظاهراً هم پدر خوبی برای سیسیلیاست.

راستش، گاهی برای او احساس تأسف می‌کنم.

نباید این‌طوری فکر کنم. نینا رئیسم است. او چک دستمزدم را پرداخت می‌کند و این کار و جا برای زندگی را او به من داده است. به او وفادار می‌مانم، اما درعین‌حال وحشتناک هم است. نینا شلخته است. دائم به من اطلاعات متناقض می‌دهد و گاهی به طرز باورنکردنی‌ای بی‌رحم است. حتی ظاهراً انزو هم که صد کیلو عضلهٔ سفت دارد از او می‌ترسد.

البته، احتمالاً اگر اندرو این‌قدر جذاب نبود من هم چنین احساسی نداشتم. باوجوداینکه در دورترین فاصلهٔ ممکن و بی‌آنکه لم داده باشم روی مبل نشسته‌ام، بازهم نمی‌توانم از فکر کردن به اینکه الان اندرو با لباس راحتی است دست بردارم. او با شورت باکسر عجیبش است و زیرپیراهنی‌اش آن‌قدر نازک است که می‌توانم طرح کلی عضلات ورزیده‌اش را تشخیص دهم. احتمالاً خیلی بهتر از نیناست.

با خودم فکر می‌کنم که خودش می‌داند یا نه.

درست به‌محض اینکه کم‌کم آرام می‌شوم و احساس می‌کنم از بودن اندرو در اینجا خوشحال شده‌ام، صدای جیغ‌مانندی افکارم را برهم می‌زند. «خدایا، اون پایین به کدوم جوک خنده‌داری این‌طوری می‌خندین؟»

سرم را می‌چرخانم. نینا بالای پله‌ها ایستاده و به ما خیره شده است. وقتی کفش پاشنه‌دار به پا دارد، می‌توانم صدای گام‌هایش را از کیلومترها دورتر بشنوم، اما به طرز عجیبی پابرهنه بی‌صداست. لباس‌خواب سفید بلندی پوشیده که تا روی قوزک پایش را پوشانده و دست‌به‌سینه ایستاده است.

اندرو خمیازه‌ای می‌کشد و از روی کاناپه بلند می‌شود. «هی، نینا، اونجا چی‌کار می‌کنی؟»

نینا با خشم به ما نگاه می‌کند. نمی‌دانم اندرو چطور تا الان وحشت نکرده است. هرآن ممکن است خودم را از ترس خیس کنم. اما او ظاهراً از اینکه همسرش ما را باهم ساعت یک نیمه‌شب و تنها در اتاق نشیمن غافل‌گیر کرده است و هر دویمان هم با لباس‌های راحتی‌مان هستیم، کلاً واهمه‌های ندارد. نه اینکه کاری انجام می‌دادیم، اما به‌هرحال.

نینا بی‌معطلی جواب می‌دهد: «من هم می‌تونم همین رو ازت بپرسم. انگار به شما دوتا داره خیلی خوش می‌گذره. چه جوکی بود؟»

اندرو شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «اومدم آب بردارم، میلی اینجا بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. من هم توجهم به فمیلی فیود جلب شد.»

نینا رویش را به من می‌کند. «میلی. چرا برای اتاق خودت تلویزیون نمی‌خری؟ اینجا اتاق خانوادگیه.»

به‌سرعت می‌گویم: «متأسفم. تو اولین فرصت برای خودم تلویزیون می‌خرم.»

اندرو ابروهایش را بالا می‌برد. «هی، چه اشکالی داره وقتی کسی این پایین نیست میلی تلویزیون تماشا کنه؟»

«خب، تو که اینجایی! »

«اون مزاحمم نیست.»

چشمان نینا خیلی جدی به او خیره می‌شود. «تو فردا اول وقت جلسه نداری؟ واقعاً باید ساعت یک بیدار باشی و تلویزیون تماشا کنی؟»

اندرو نفس عمیقی می‌کشد. من نفسم را حبس می‌کنم، امیدوارم اندرو یک دقیقه مقاومت کند، اما بعد شانه‌هایش می‌افتند. «درست می‌گی، نینا. بهتره برم.»

نینا همان‌جا ایستاده است و دست‌به‌سینه به اندرو نگاه می‌کند که روی انگشتان پایش از پله‌ها بالا می‌رود، انگار بچه‌ای است که نینا او را بدون شام به رختخواب می‌فرستد. دیدن میزان حسادت او ناراحت‌کننده است.

من هم از روی کاناپه بلند می‌شوم و تلویزیون را خاموش می‌کنم. نینا هنوز بالای پله‌ها دست‌دست می‌کند. با چشمانش با دقت تاپ حلقه‌ای و شورت ورزشی‌ام را بررسی می‌کند. نیم‌تنه ندارم. از طرفی به فکرم می‌رسد که چقدر بد به نظر می‌رسد. اما من فکر می‌کردم این پایین تنها هستم.

نینا می‌گوید: «میلی، در آینده ازت انتظار دارم توی خونه لباس مناسب بپوشی.»

برای دومین‌بار می‌گویم: «عذر می‌خوام. فکر نمی‌کردم کسی بیدار باشه.»

نینا نفس عمیقی می‌کشد. «واقعاً؟ تو همیشه نیمه‌شب‌ها تو خونهٔ غریبه‌ها پرسه می‌زنی، چون فکر می‌کنی اون دوروبر نیستن؟»

نمی‌دانم به این حرفش چه جوابی بدهم. اینجا خانهٔ غریبه‌ها نیست. من اینجا زندگی می‌کنم، هرچند در اتاق زیرشیروانی. «نه...»

«لطفاً بعد از زمان خوابیدن، بالا و توی اتاق زیرشیروونی بمون، بقیهٔ خونه مال خانواده‌مه. متوجهی؟»

«متوجهم.»

او سرش را تکان می‌دهد. «صادقانه بگم، اصلاً مطمئن نیستم که چقدر به خدمتکار نیاز داریم. شاید فکر اشتباه...»

اوه، نه. او من را ساعت یک نصفه‌شب به‌خاطر اینکه با شوهرش در اتاق نشیمن تلویزیون می‌دیدم اخراج می‌کند؟ این بد است. امکان هم ندارد یک توصیه‌نامهٔ خوب برای شغل دیگری به من بدهد. بیشتر شبیه آن دسته از افرادی است که با هر کارفرمای احتمالی تماس می‌گیرند تا به آنها بگویند چقدر از کارمندشان متنفرند.

باید درستش کنم.

ناخن انگشتانم را کف دستم فرومی‌کنم. شروع می‌کنم: «ببین نینا، هیچی بین من و اندرو نبود...»

سرش را به عقب می‌دهد و می‌خندد. صدای آزاردهنده‌ای دارد، تقریباً چیزی بین خنده و گریه است. «فکر می‌کنی نگران این موردم؟ من و اندرو نیمهٔ گم‌شدهٔ همدیگه‌ایم. ما باهم یه بچه داریم و به‌زودی هم صاحب بچهٔ دیگه‌ای می‌شیم. فکر می‌کنی می‌ترسم که شوهرم همه‌چیزش رو به‌خاطر یه زن آس‌وپاس خدمتکار که توی اتاق زیرشیروونی زندگی می‌کنه به خطر بندازه؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. احتمالاً همه‌چیز را بدتر کردم. «نه.»

«صددرصد چنین کاری نمی‌کنه.» به چشم‌هایم نگاه می‌کند. «هیچ‌وقت این رو فراموش نکن.»

همان‌جا می‌ایستم، نمی‌دانم چه باید بگویم. بالاخره، با سرش به میز جلوی مبل اشاره می‌کند. «این ریخت‌وپاش‌ها رو هم جمع کن. همین الان.»

بعد از این حرف، در جایش می‌چرخد و به طبقهٔ بالا می‌رود. واقعاً ریخت‌وپاشی نیست. فقط لیوان آب اندرو جا مانده است. همان‌طور که به‌سمت میز جلوی مبل می‌روم و لیوان را برمی‌دارم، احساس می‌کنم گونه‌هایم از تحقیری که شده‌ام گر گرفته‌اند. درِ اتاق‌خواب طبقهٔ بالا بسته می‌شود و من به لیوانی که در دست دارم نگاه می‌کنم.

قبل از آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، لیوان را محکم به زمین می‌کوبم.

به‌طور چشمگیری روی زمین می‌شکند. شیشه همه‌جا پخش می‌شود. قدمی به عقب برمی‌دارم و شیشهٔ شکسته در کف پایم فرومی‌رود.

وای. واقعاً احمقانه بود.

با دیدن ریخت‌وپاشی که روی زمین ایجاد کرده‌ام پلک می‌زنم. باید تمیزش کنم و علاوه‌براین، باید کفشی پیدا کنم تا شیشه‌های بیشتری کف پایم فرونروند. نفس عمیقی می‌کشم، سعی می‌کنم آرام نفس بکشم. شیشه‌ها را جمع می‌کنم و درست می‌شود. نینا هیچ‌وقت نمی‌فهمد.

اما در آینده باید بیشتر مراقب باشم.

پانزدهم

این شنبه بعدازظهر نینا دورهمی کوچک جلسهٔ اولیاومربیان را در حیاط پشتی خانه‌اش برگزار می‌کند. آنها برای برنامه‌ریزی چیزی که «روز زمین ورزشی» نامیده می‌شود و در آن بچه‌ها چند ساعتی را در زمین ورزشی بازی می‌کنند، جلسهٔ فوری گذاشته‌اند. به دلیلی آماده شدن برای این برنامه ماه‌ها زمان برده است. نینا اخیراً بی‌وقفه درموردش حرف می‌زد. او بیش از ده‌بار به من پیام داده است که سینی پیش‌غذاها را تحویل بگیرم.

کم‌کم دارم استرس می‌گیرم؛ چون مثل همیشه، وقتی امروز صبح بیدار شدم همه‌جای خانه به‌هم‌ریخته بود. نمی‌دانم این خانه چطور این‌قدر به‌هم می‌ریزد. آیا داروهای نینا درمان‌کنندهٔ نوعی اختلالند که در آن نیمه‌شب‌ها از خواب بیدار می‌شود و همه‌چیز را به‌هم می‌ریزد؟ این‌طور است؟

مثلاً نمی‌دانم چطور در طول شب دست‌شویی این‌قدر کثیف می‌شود. صبح وقتی وارد دست‌شویی او می‌شوم تا تمیزش کنم، حداقل سه چهار دستمال‌کاغذی روی زمین ریخته شده و خیس خورده‌اند. همیشه خمیردندان روی روشویی ریخته شده و سفت شده است که برای پاک کردنش باید آن را بسایم. نینا از انداختن لباس‌هایش در سبد شست‌وشو بیزار است و دقیقاً ده دقیقه‌ای طول می‌کشد تا نیم‌تنه و لباس‌زیر، شلوارها و جوراب‌شلواری‌ها و بقیهٔ چیزهایش را جمع کنم. خدا را شکر که اندرو با انداختن لباس‌هایش در سبد مشکلی ندارد. بعد یک‌سری از لباس‌ها باید خشک‌شویی شوند که خیلی هم هستند. نینا بین این دو تمایزی قائل نیست و خدا نکند به‌اشتباه تصمیم بگیرم که کدام‌یک را در ماشین لباس‌شویی بیندازم و کدام‌یک را به خشک‌شویی بدهم. مجازات این اشتباه حلق‌آویز شدن است.

مورد دیگر پلاستیک بسته‌بندی مواد غذایی است. روکش‌های آب‌نبات را در هر شکاف اتاق‌خواب و حمامش پیدا می‌کنم. به‌نظرم این دلیل بیست‌وپنج کیلو اضافه‌وزن نینا را در مقایسه با عکسی که تازه با اندرو آشنا شده بود توضیح می‌دهد.

پس از آنکه خانه را از بالا تا پایین تمیز کردم و بخشی از لباس‌ها را به خشک‌شویی بردم و بقیه را شستم و اتو کردم، دیگر وقت زیادی ندارم. زن‌ها تا یک ساعت دیگر می‌رسند و هنوز تمام وظایفی را که نینا به من محول کرده است انجام نداده‌ام، که البته شامل تحویل گرفتن پیش‌غذاها هم می‌شود. اگر بخواهم برایش توضیح دهم هم متوجه نمی‌شود. با توجه به اینکه هفتهٔ گذشته هم مچم را در حال تماشای فمیلی فیود با اندرو گرفت، نمی‌توانم هیچ اشتباهی مرتکب شوم. باید مطمئن شوم که این بعدازظهر همه‌چیز عالی پیش می‌رود.

بعد به حیاط پشتی می‌روم. حیاط پشتی وینچسترها یکی از زیباترین منظره‌های این محله را دارد. انزو کارش را خوب انجام داده است، پرچین‌ها طوری با دقت قیچی شده‌اند که انگار از خط‌کش استفاده کرده است.

گل‌ها دور حیاط پخش شده‌اند و به آنجا رنگ داده‌اند و چمن‌ها شاداب و سبزند، تقریباً وسوسه می‌شوم همان‌جا دراز بکشم و دست‌هایم را طوری حرکت دهم که فرشتهٔ چمنی درست کنم.

اما ظاهراً آنها وقت زیادی را اینجا نمی‌گذرانند، چون روی تمام مبلمان حیاطشان لایهٔ ضخیمی از گردوخاک نشسته است.

اوه، خدایا، وقت ندارم همهٔ کارها را انجام دهم.

«میلی؟ حالت خوبه؟»

اندرو پشت سرم ایستاده است. لباس غیررسمی‌اش، بلوز پلوی آبی‌رنگ و شلوار خاکی، متفاوتش کرده است. به‌نوعی حتی بهتر از مواقعی به نظر می‌رسد که کت‌شلوار گران‌قیمتش را می‌پوشد.

زیر لب می‌گویم: «خوبم.» حتی نمی‌توانم با او صحبت کنم.

اشاره می‌کند. «به نظر می‌رسه هر لحظه ممکنه گریه کنی.»

ناخودآگاه اشک‌هایم را با پشت دستم پاک می‌کنم. «خوبم. فقط کلی کار هست که برای جلسهٔ اولیاومربیان باید انجام بدم.»

ابرویش موج برمی‌دارد. «وای، ارزش گریه کردن نداره. اون زنها هیچ‌وقت از هیچی راضی نیستن، حالا هرچقدر هم که تو زحمت بکشی. همه‌شون افتضاحن.»

این حرفش باعث نمی‌شود که احساس بهتری داشته باشم.

«ببین، شاید من..» دستش را در جیبش می‌کند و دستمال مچاله‌ای بیرون می‌آورد. «باورم نمی‌شه که یه دستمال توی جیبم دارم، اما بفرما.»

سعی می‌کنم همان‌طور که دستمال را می‌گیرم لبخند هم بزنم. بینی‌ام را که می‌گیرم بوی افترشیو اندرو را هم به مشام می‌کشم.

او می‌گوید: «حالا، چطوری می‌تونم کمکت کنم؟»

سرم را تکان می‌دهم. «مشکلی نیست. می‌تونم از پسش بربیام.»

«تو داشتی گریه می‌کردی.» یکی از پاهایش را روی صندلی کثیف می‌گذارد. «جدی می‌گم، من خیلی بی‌فایده نیستم. فقط بهم بگو چی‌کار باید بکنم.» با دیدن تردیدم اندرو اضافه می‌کند: «ببین، ما هر دومون می‌خوایم نینا رو خوشحال کنیم، درسته؟ تو این‌جوری خوشحالش می‌کنی. اگه بذارم این برنامه رو خراب کنی خوشحال نمی‌شه.»

ناله‌کنان می‌گویم: «خب، اگه بتونی پیش‌غذاها رو تحویل بگیری، خیلی خوب می‌شه.»

«انجام‌شده بدون.»

احساس می‌کنم بار سنگینی از شانه‌هایم برداشته می‌شود. بیست دقیقه طول می‌کشد تا به مغازه بروم و پیش‌غذاها را بگیرم و بیست دقیقه طول می‌کشد تا برگردم. که برایم فقط پانزده دقیقه وقت باقی می‌گذارد تا مبلمان خاک‌گرفتهٔ کثیف باغ را تمیز کنم. می‌توانید تصور کنید که نینا با آن لباس سفیدش روی یکی از این صندلی‌ها بنشیند؟

می‌گویم: «متشکرم. واقعاً، واقعاً سپاسگزارم. واقعاً.»

نیشخندی می‌زند. «واقعاً؟»

«واقعاً واقعاً.»

همان موقع سیسیلیا با لباس صورتی روشن و تورهای سفید وارد حیاط پشتی می‌شود. مثل مادرش، حتی به اندازهٔ تار مویی بی‌موقع ظاهر نمی‌شود. می‌گوید: «بابا!»

اندرو به سیسلیا چشم می‌دوزد. «چی شده سِس؟»

می‌گوید: «کامپیوتر کار نمی‌کنه، نمی‌تونم تکالیفم رو انجام بدم. می‌تونی برام درستش کنی؟»

«مطمئناً می‌تونم.» دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد. «اما اول باید به یه گردش کوچولو بریم که خیلی خوش می‌گذره.»

سیسیلیا با شک و تردید به او نگاه می‌کند.

اندرو تردید او را نادیده می‌گیرد. «برو کفش‌هات رو بپوش.»

برای من نصف روز طول می‌کشد تا سیسیلیا را قانع کنم که کفش‌هایش را بپوشد، اما الان مطیعانه به ساختمان برمی‌گردد تا کاری را که به او گفته شد انجام دهد. سیسیلیا تا وقتی که من مسئولش نباشم دختر خوبی است.

اظهارنظر می‌کنم: «تو باهاش خوبی.»

«متشکرم.»

«خیلی شبیه توئه.»

اندرو سرش را تکان می‌دهد. «نه، واقعاً. شبیه نیناست.»

پافشاری می‌کنم. «هست. رنگ پوست و موهای نینا رو داره، اما بینی‌ش شبیه توئه.»

اندرو با لبهٔ پیراهن پلویش بازی می‌کند. «سیسیلیا دختر بیولوژیکی من نیست. خب، هر شباهتی هم که بین ما دوتاست، می‌دونی، تصادفیه.»

عجب، نمی‌توانم حرف بیجایی نزنم. «آه، متوجه نشدم...»

«چیز مهمی نیست.» چشمان قهوه‌ای‌اش به در پشتی دوخته شده‌اند و منتظر برگشت سیسیلیاست. «وقتی سیسیلیا نوزاد بود نینا رو دیدم. من تنها پدری‌ام که اون تابه‌حال شناخته. اون رو دختر خودم می‌دونم. چه فرقی می‌کنه.»

«البته.» نظرم درمورد اندرو وینچستر مساعدتر هم می‌شود. او نه‌تنها دنبال سوپرمدل‌ها نرفته بلکه با زنی ازدواج کرده که یک بچه هم داشته و آن بچه را مثل بچهٔ خودش بزرگ کرده است. «همون‌طور که گفتم، باهاش خوبی.»

«من فکر می‌کنم بچه‌ها فوق‌العاده‌اند... دلم یه جین بچه می‌خواد.»

به نظر می‌رسد اندرو می‌خواهد چیز دیگری بگوید، اما بعد دهانش را می‌بندد و لب‌هایش را برهم فشار می‌دهد. به یاد می‌آورم که نینا هفتهٔ گذشته درمورد تلاشش برای

حامله شدن گفت. به یاد تامپون آلوده و کثیف افتاده بر کف حمام می‌افتم. با خودم فکر می‌کنم از آن موقع موفق شده‌اند یا نه. بر اساس نگاه ناراحت اندرو، گمان می‌کنم پاسخم منفی است.

اما مطمئنم اگر بخواهند نینا می‌تواند باردار شود. به‌علاوه، آنها تمام منابع دنیا را دارند. در هر دو حالت، دیگر به من ربطی ندارد.

شانزدهم

به جرئت می‌توانم بگویم که از تک‌تک، زنان جلسهٔ اولیاومربیان متنفرم. درمجموع وبا احتساب نینا چهار نفرند. اسمشان را حفظ شده‌ام. جیلیان[1] (جیلی-آن[2])، پاتریس[3] وسوزان[4] (با جیلیان اشتباه گرفته نشود). اسمشان را به این دلیل حفظ شده‌ام که نینا به من اجازه نداد حیاط پشتی را ترک کنم و وادارم کرد گوشه‌ای بایستم و دائماً حواسم باشد که به چیزی نیاز نداشته باشند.

حداقل گرفتن پیش‌غذاها موفقیت‌آمیز انجام شد و نینا اصلاً نفهمید اندرو آنها را برایم گرفته است.

سوزان خودکارش را به چانه‌اش می‌زند. «فقط من از منوی روز میدون راضی نیستم.» قبلاً شنیدم که نینا سوزان را «بهترین دوستش» نامیده بود، اما تا جایی که می‌توانم بگویم، نینا به هیچ‌کدام از آن به‌اصطلاح دوستانش نزدیک نیست. «فکر می‌کنم باید بیشتر از یه انتخاب بدون گلوتن[5] داشته باشیم.»

جیلیان می‌گوید: «موافقم، باوجوداینکه گزینهٔ گیاه‌خواران هم هست، مناسب کسانی که هم گیاه‌خوارن و هم گلوتن مصرف نمی‌کنن نیست. خب اونهایی که هم گیاه‌خوار هستن و هم گلوتن نمی‌خورن قراره چی بخورن؟»

من نمی‌دانم. علف؟ صادقانه بگویم هرگز زنانی را ندیده‌ام که تا این حد به گلوتن علاقه‌مند باشند. هر بار که پیش‌غذایی را می‌آورم تک‌تکشان میزان گلوتن پیش‌غذاها را می‌پرسد. انگار من می‌دانم. من حتی نمی‌دانم که گلوتن چیست.

---

1. Jillianne
2. Jilli-anne
3. Patrice
4. Suzanne

۵. گلوتن پروتئینی است که در غلات یافت می‌شود.

امروز یک روز گرم به‌شدت کلافه‌کننده است و حاضرم هر کاری بکنم تا به داخل خانه و به زیر دستگاه تهویهٔ مطبوع برگردم. خدایا هر کاری می‌کنم تا یکی از آن لیوان‌های لیموناد گازدار صورتی‌رنگی را داشته باشم که آن زنان دارند. هروقت هم که نگاهم نمی‌کنند عرق روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. می‌ترسم لباسم لک شده باشد.

پاتریس می‌گوید: «این نون و پنیر و بلوبری باید گرم می‌شد، حتی ولرم هم نیست.» و در همان حال لقمه‌ای از آن را می‌جود.

نینا با تأسف می‌گوید: «می‌دونم. از خدمتکارم خواستم حواسش به اینها باشه، اما می‌دونین که، پیدا کردن یه خدمتکار خوب خیلی سخته.»

دهانم باز می‌ماند. او اصلاً از من چنین چیزی نخواست. اصلاً حواسش هست که من هم دقیقاً همین‌جا ایستاده‌ام؟

جیلیان دلسوزانه سرش را تکان می‌دهد. «دیگه نمی‌تونی یه خدمتکار خوب استخدام کنی. اخلاق کاری تو این کشور وحشتناکه. از خودتون می‌پرسین که چرا این‌جور آدم‌ها نمی‌تونن شغل بهتری پیدا کنن، درسته؟ دلیلش فقط تنبلی‌شونه.»

سوزان اضافه می‌کند: «باید خارجی باشن. مثل انزو.»

پاتریس می‌خندد. «اون حداقل جذابه.»

بقیه‌شان قهقهه می‌زنند و می‌خندند، هرچند نینا به طرز عجیبی ساکت است. گمان می‌کنم چون با اندرو ازدواج کرده است مجبور نیست برای محوطه‌ساز جذابش عشوه بیاید، البته برای این کار سرزنشش نمی‌کنم. ظاهراً هم نوعی تنفر عجیب از انزو دارد.

دلم ضعف می‌رود تا بعد از این حرف‌هایی که پشت سرم زدند چیزی به آنها بگویم... خب، البته پشت سرم حرف نزدند، چون همان‌طور که گفتم دقیقاً اینجا ایستاده‌ام اما باید به آنها نشان دهم که یک آمریکایی تنبل نیستم. من در این شغل پدر خودم را درآورده‌ام و یک‌بار هم گلایه‌ای نکرده‌ام.

گلویم را صاف می‌کنم. «نینا، پیش‌غذاها رو گرم کنم؟»

نینا برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند، چشمانش طوری برق می‌زنند که وادارم می‌کنند یک قدم به عقب بروم. او به‌آرامی می‌گوید: «میلی، ما اینجا داریم صحبت می‌کنیم. لطفاً حرفمون رو قطع نکن. خیلی بی‌ادبانه‌ست.»

«اوه، من...»

بعد اضافه می‌کند: «ازت ممنون می‌شم نینا صدام نکنی، من رفیق صمیمی‌ت نیستم.»

بعد همراه بقیه خانم‌ها می‌خندد. «بگو خانم وینچستر. دیگه نذار دوباره بهت یادآوری کنم.»

مات و مبهوت به او خیره می‌شوم. در اولین روز ملاقاتمان، به من دستور داد در تمام مدتی که اینجا کار می‌کنم نینا صدایش کنم. من هم در تمام مدتی که اینجا کار کرده‌ام این‌طوری صدایش کرده‌ام و تابه‌حال یک کلمه هم چیزی نگفته بود. حالا هم طوری رفتار می‌کند که انگار آزادی‌اش را گرفته‌ام.

بدترین قسمتش این است که بقیهٔ زن‌ها هم طوری رفتار می‌کنند که انگار نینا به‌خاطر طرز حرف زدنش با من قهرمان است. پاتریس داستانی تعریف می‌کند که چطور زن نظافت‌چی‌اش آن‌قدر پررو بوده است که نحوهٔ مردن سگش را برای او تعریف کرده. پاتریس می‌گوید: «نمی‌خوام بدجنس باشم، اما مردن سگ خوآنیتا[1] چه اهمیتی برای من داره؟ باور کنین، یه بند از سگش حرف می‌زد.»

نینا یکی از آن پیش‌غذاهای غیرقابل‌قبولش را در دهانش می‌گذارد. «ما قطعاً به کمک نیاز داریم. به‌خصوص وقتی که من و اندرو بچه‌دار هم بشیم.» او را تماشا می‌کنم، درحالی‌که بقیهٔ زنان مثل پرنده‌ها غذا می‌خورند، او نیمی از آن پیش‌غذاها را خورده است.

بقیهٔ زن‌ها هیجان‌زده می‌شوند. سوزان فریاد می‌زند: «نینا، حامله‌ای؟»

جیلیان پیروزمندانه می‌گوید: «دیدم پنج برابر ما غذا خوردی، پس دلیلش اینه.»

نینا نگاهی به او می‌اندازد، باید خنده‌ام را خفه کنم. «هنوز حامله نیستم. اما من و اندی قصد داریم به یه متخصص بارداری مراجعه کنیم که می‌گن فوق‌العاده‌ست. باور کنین تا آخر امسال بچه‌دار می‌شم.»

پاتریس دستش را روی شانهٔ نینا می‌گذارد. «خیلی عالیه. می‌دونم شماها مدت‌هاست که بچه می‌خواین. اندرو هم پدر فوق‌العاده‌ایه.»

نینا سرش را تکان می‌دهد و لحظه‌ای چشمانش کمی مرطوب به نظر می‌رسند. گلویش را صاف می‌کند. «یه لحظه عذرخواهی می‌کنم. همین الان برمی‌گردم.»

---

1. Juanita

نینا به‌سرعت وارد خانه می‌شود، نمی‌دانم باید به دنبالش بروم یا نه. احتمالاً به دست‌شویی رفته است یا کاری دارد. البته، شاید حالا یکی از وظایفم، دنبال کردن او تا دست‌شویی باشد تا دستانش را برایش خشک کنم یا سیفون توالت را بکشم، خدا می‌داند که باید چه‌کاری برایش انجام دهم.

به‌محض اینکه نینا می‌رود، بقیهٔ زن‌ها آرام منفجر می‌شوند.

جیلیان هرهر می‌خندد. «وای، خدای من! خیلی ناجور بود! باورم نمی‌شه این حرف رو زدم. من واقعاً فکر کردم حامله‌ست! منظورم اینه که حامله به نظر نمی‌رسید؟»

پاتریس موافقت می‌کند. «داره اندازهٔ یه خونه می‌شه. جداً باید متخصص تغذیه و مربی خصوصی استخدام کنه. شما هم متوجه شدین که ریشهٔ موهاش دراومده و رنگشون نکرده؟»

بقیهٔ زن‌ها هم تأیید می‌کنند. باوجوداینکه در بحثشان مشارکتی ندارم، من هم متوجه رنگ نکردن ریشهٔ موهای او شده‌ام. روزی که با او مصاحبه داشتم موهایش عالی به نظر می‌رسید. اینکه گذاشته آن‌قدر بد شوند جای تعجب دارد.

پاتریس می‌گوید: «من که خجالت می‌کشم با این سرووضع این‌طرف و اون‌طرف برم. چطوری می‌خواد شوهر جذابش رو برای خودش نگه داره؟»

سوزان اضافه می‌کند: «به‌خصوص شنیدم که یه توافق‌نامهٔ سفت‌وسخت پیش از ازدواج هم دارن. اگه از هم جدا بشن، نینا عملاً چیزی نصیبش نمی‌شه. حتی نفقهٔ بچه رو هم نمی‌گیره، چون می‌دونین که شوهرش هیچ‌وقت سیسیلیا رو به فرزندی قبول نکرده.»

ناگهان از دهان پاتریس می‌پرد: «توافق‌نامه! چرا نینا باید چنین چیزی رو امضا کنه؟ به نفعشه هر کاری بکنه تا شوهرش رو خوشحال نگه داره.»

جیلیان شروع به صحبت می‌کند: «خب، من قصد ندارم بهش بگم که باید رژیم بگیره! خدایا نمی‌خوام دوباره اون رو به آسایشگاه روانی برگردونم. می‌دونین که نینا حواسش خیلی جمع نیست.»

نفس نمی‌کشم. وقتی آن زن‌ها در مدرسه به دیوانه بودن نینا اشاره کردند امیدوار بودم که نینا فقط خل‌وچل باشد. مثلاً فقط تحت نظارت درمانگری باشد و گاهی چند آرام‌بخش

مصرف کند، اما ظاهراً اوضاع نینا یک درجه وخیم‌تر است. اگر شایعات این پتیاره‌ها را باور کنیم، او در یک آسایشگاه روانی بوده است و بیماری جدی‌ای دارد.

از اینکه وقتی اطلاعات غلط می‌دهد یا حالش اندکی تغییر می‌کند این‌قدر از او ناراحت می‌شوم احساس عذاب‌وجدان می‌کنم. این رفتارش دست خودش نیست و مشکلات جدی دارد. حالا همه‌چیز کمی منطقی‌تر به نظر می‌رسد.

پاتریس صدایش را چند درجه پایین‌تر می‌آورد و می‌گوید: «بذارین بهتون یه چیزی بگم.» صدایش را بازهم پایین می‌آورد تا من نتوانم بشنوم اما خودش هم نمی‌داند چقدر بلند می‌گوید: «اگه من جای نینا بودم، آخرین کاری که انجام می‌دادم استخدام یه خدمتکار خوشگل و جوون بود که توی خونه‌م هم زندگی کنه. اون باید از شدت حسادت عقل از سرش پریده باشه.»

نگاهم را برمی‌گردانم، سعی می‌کنم اجازه ندهم که بفهمد تک‌تک کلماتش را شنیده‌ام. من هر کاری می‌کنم تا نینا حسادت نکند. نمی‌خواهم درمورد علاقهٔ من به شوهرش یا اینکه فکر می‌کنم شوهرش جذاب است فکر کند. دوست ندارم کوچک‌ترین احتمالی بدهد که اتفاقی بین ما می‌افتد.

منظورم این است که بله. اگر اندرو مجرد بود، به او علاقه‌مند می‌شدم، اما مجرد نیست. من از آن مرد خیلی فاصله دارم. جایی برای نگرانی نینا وجود ندارد.

هفدهم

امروز اندرو و نینا از آن متخصص زنان و زایمان وقت گرفته‌اند.

هر دوی آنها در طول هفته هم عصبی بودند هم هیجان‌زده. موقع شام کمی از حرف‌هایشان را شنیده بودم.

ظاهراً نینا یک‌سری آزمایش‌های بارداری انجام داده است که امروز می‌خواهند درمورد نتیجه‌شان صحبت کنند. نینا فکر می‌کند باید آی‌وی‌اف انجام دهند که البته گران است، اما آنها کلی پول دارند که آتش بزنند.

بااینکه نینا گاهی روی اعصابم می‌رود، اما این‌طور تلاش کردنشان برای بچه‌دار شدن قشنگ است. دیروز دربارهٔ اینکه اتاق مهمان را به اتاق کودک تبدیل کنند صحبت می‌کردند. نمی‌دانم کدام‌یک از آنها هیجان‌زده‌تر است، نینا یا اندرو. به‌خاطر خودشان امیدوارم زودتر بچه‌دار شوند.

قرار است وقتی آنها نزد دکتر می‌روند من از سیسیلیا مراقبت کنم. مراقبت از یک دختر نُه‌ساله نباید سخت باشد، اما ظاهراً سیسیلیا عزمش را جزم کرده است که این کار را سخت کند. بعد از اینکه دوستان مادرش او را، بعد از خدا می‌داند چه درسی، به خانه می‌رسانند (کاراته، باله، پیانو، فوتبال، ژیمناستیک که من واقعاً قاتی‌شان می‌کنم)، او یکی از کفش‌هایش را به یک سمت و کفش دیگرش را در جهتی دیگر و کوله‌پشتی‌اش را در جهت سوم پرتاب می‌کند. خوشبختانه، هوا برای پوشیدن کاپشن خیلی گرم است وگرنه باید جای چهارمی را هم برای پرت کردن کتش پیدا می‌کرد.

با حوصله می‌گویم: «سیسیلیا، می‌شه لطفاً کفش‌هات رو بذاری توی جاکفشی؟»

او همان‌طور که پارچهٔ لباس زردش را صاف می‌کند، با تأخیر می‌گوید: «بعداً.» کنترل تلویزیون را برمی‌دارد و بی‌ادبانه تلویزیون را برای تماشای کارتون روشن می‌کند و صدایش را هم بلند می‌کند. پرتقال و گلابی روی صفحهٔ تلویزیون باهم بحث می‌کنند. «گرسنه‌مه.»

نفس عمیق و آرام‌کننده‌ای می‌کشم. «چی دوست داری بخوری؟»

گمان می‌کنم فقط برای اینکه اذیتم کند چیز مسخره‌ای بخواهد تا برایش درست کنم. به همین دلیل با گفتن چیزی که می‌خواهد باعث تعجبم می‌شود. «ساندویچ بلونیا[1] چطوره؟»

از اینکه تمام مواد لازم برای درست کردن ساندویچ بلونیا را در خانه داریم، به‌قدری خوشحال می‌شوم که برای گفتن کلمهٔ لطفاً تذکر نمی‌دهم. اگر نینا می‌خواهد دخترش لوس و بی‌ادب باشد، این حق مسلّمش است. وظیفهٔ من نیست که او را تربیت کنم.

به‌سمت آشپزخانه می‌روم و نان و بستهٔ گوشت بلونیا را از داخل یخچال پر برمی‌دارم. نمی‌دانم سیسیلیا دوست دارد ساندویچش مایونز داشته باشد یا نه، به‌علاوه اصلاً نمی‌دانم کم بریزم یا زیاد. به همین دلیل تصمیم می‌گیرم شیشهٔ مایونز را به او بدهم تا خودش مقدار لازم را بریزد. هاها، سیسیلیا من از تو باهوش‌ترم!

به اتاق نشیمن برمی‌گردم و ساندویچ و مایونز را برایش روی میز می‌گذارم. او به ساندویچ نگاه می‌کند و تابی به ابرویش می‌دهد. ساندویچ را برمی‌دارد و بعد چهره‌اش پر از نفرت می‌شود.

«ایش، من این رو نمی‌خوام.»

به خدا قسم می‌توانم این دختر را با دست‌های خالی خفه کنم. «تو گفتی ساندویچ بلونیا می‌خوام. من هم برات بلونیا درست کردم.»

«من نگفتم ساندویچ بلونیا می‌خوام، من گفتم ساندویچ آبالون[2] می‌خوام!»

به او خیره می‌شوم. دهانم باز می‌ماند. «ساندویچ آبالون چیه؟»

سیسیلیا با ناراحتی غرغر می‌کند و ساندویچ را روی زمین پرت می‌کند. نان و گوشتش پخش می‌شوند و سه تکهٔ جداگانه روی فرش می‌افتند. تنها نکتهٔ مثبتش این است که مایونزی رویش نریخته‌ام و حداقل مجبور نیستم مایونز را تمیز کنم.

---

۱. ساندویچ بلونیا نوعی ساندویچ ارزان و رایج برای ناهار است که به‌طور سنتی از برش‌های کالباس بلونیا همراه با چاشنی‌های مختلف مانند کچاپ، سس خردل و سس مایونز تهیه می‌شود و بین تکه‌های نان قرار می‌گیرد.

۲. Abalone؛ نوعی صدف دریایی است.

باشد، به اندازهٔ کافی این دختر عذابم داده است. شاید من در چنین جایگاهی نباشم، اما او آن‌قدر بزرگ شده است که بداند نباید غذا را روی زمین پرت کند. مخصوصاً که قرار است نوزادی هم به این خانه بیاید، باید یاد بگیرد مثل بچه‌های هم‌سنش رفتار کند.

با غیظ می‌گویم: «سیسیلیا!»

چانه‌اش را به‌آرامی بالا می‌آورد. «چیه؟»

نمی‌دانم چه اتفاقی بین من و سیسیلیا می‌افتاد، اما رودررویی نهایی‌مان با باز شدن قفل در قطع می‌شود. باید اندرو و نینا باشند که از دکتر برگشته‌اند. رویم را از سیسیلیا برمی‌گردانم و لبخندی بر چهره‌ام می‌نشانم. مطمئنم نینا غرق در هیجان این دیدارش است.

فقط اینکه وقتی وارد اتاق نشیمن می‌شوند، هیچ‌کدام لبخند نمی‌زند.

این حق مطلب را ادا نمی‌کند. موهای بلوند نینا به‌هم ریخته و بلوز سفیدش چروک شده است. چشمانش به خون نشسته و پف کرده‌اند. اندرو هم خیلی بهتر به نظر نمی‌رسد. کراواتش نیمه‌باز است، انگار می‌خواسته آن را باز کند و بعد در حین انجام کار حواسش پرت شده است. واقعاً چشمان او هم سرخ است.

دست‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم. «همه‌چیز خوبه؟»

فقط باید دهانم را بسته نگه می‌داشتم. این کار هوشمندانه‌ای بود، چون نینا نگاهش را به‌سمت من برمی‌گرداند و پوست رنگ‌پریده‌اش سرخ می‌شود، به من پرخاش می‌کند: «میلی، به خاطر خدا، تو چرا این‌قدر فضولی؟ اصلاً به تو ربطی نداره.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «متأسفم نینا.»

نگاهش به‌سمت ریخت‌وپاش روی زمین می‌چرخد. کفش‌های سیسلیا. نان و بلونیای کنار میز. در آخرین لحظه هم سیسیلیا به‌سرعت از اتاق نشیمن بیرون رفت و در معرض دید نیست. صورت نینا برآشفته می‌شود. «واقعاً وقتی می‌آم خونه باید این ریخت‌وپاش رو ببینم؟ اصلاً برای چی بهت پول می‌دم؟ شاید باید دنبال یه شغل دیگه بگردی.»

گلویم جمع می‌شود. «من... می‌خواستم تمیزش کن...»

«هیچ کاری رو به‌خاطر من انجام نده.»

نگاهی افسرده به اندرو می‌اندازد. «می‌رم بالا بخوابم. سردرد بدی دارم.»

نینا از پله‌ها بالا می‌رود، پاشنه‌های کفشش مثل گلوله‌ای روی هر پله کوبیده می‌شوند و با بسته شدن در اتاق‌خوابشان به پایان می‌رسد. بدیهی است چیزی در این جلسه خوب پیش نرفته است. الان تلاش برای صحبت کردن با او فایده‌ای ندارد.

اندرو روی کاناپهٔ چرمی ولو می‌شود و سرش را به پشتی آن تکیه می‌دهد. «خب، مزخرف بود.»

لبم را گاز می‌گیرم و کنارش می‌نشینم، هرچند احساس می‌کنم نباید این کار را بکنم.

«حالتون خوبه؟»

با نوک انگشتانش چشمانش را می‌مالد. «نه، واقعاً.»

«می... می‌خوای درموردش حرف بزنی؟»

«نه، واقعاً.» لحظه‌ای چشمانش را محکم به‌هم فشار می‌دهد. آهی می‌کشد. «این اتفاق برای ما نمیفته. نینا نمی‌تونه باردار بشه.»

اولین واکنشم جا خوردن است. نه اینکه خیلی هم درموردش بدانم اما واقعاً نمی‌توانم باور کنم که نینا و اندرو نمی‌توانند هزینهٔ خروج از این معضل را پرداخت کنند. قسم می‌خورم خودم در اخبار دیدم که زن شصت‌ساله‌ای حامله شده بود.

اما چنین چیزی را نمی‌توانم به اندرو بگویم. آنها تازه یکی از برجسته‌ترین متخصصان بارداری را دیده‌اند. من چیزی نمی‌دانم که این آدم هم نداند. اگر او می‌گوید نینا باردار نمی‌شود، پس نمی‌شود. هیچ بچه‌ای در کار نیست.

«اندرو، متأسفم.»

«آره...» به موهایش دست می‌کشد. «دارم سعی می‌کنم با این موضوع کنار بیام، اما نمی‌تونم بگم که ناراحت نشدم. منظورم اینه که من اون‌قدر سیسیلیا رو دوست دارم که انگار بچهٔ خودمه، اما... می‌خواستم... منظورم اینه که... همیشه رؤیای...»

این یکی از عمیق‌ترین مکالماتی است که تا الان داشتیم. یک‌جورهایی با من حرف زدنش خوب است. زیر لب می‌گویم: «متوجهم. باید خیلی سخت باشه... برای هر دوتون.»

به پایین و به پاهایش نگاه می‌کند. «باید به‌خاطر نینا قوی باشم. اون خیلی داغون شد.»

«کاری هست که بتونم انجام بدم؟»

لحظه‌ای ساکت است، انگشتش را روی چین مبل حرکت می‌دهد. «نمایشی هست که نینا دوست داره ببینه، مدام بهش اشاره می‌کنه. شودان[1]. می‌دونم گرفتن بلیتش خوشحالش می‌کنه. اگه بتونی ازش تاریخ رو بپرسی و صندلی‌های جلو رو بگیری، عالی می‌شه.»

می‌گویم: «انجامش می‌دم.» من به دلایل زیادی نمی‌توانم نینا را تحمل کنم، اما نمی‌توانم تصور کنم که شنیدن چنین خبرهایی چطور است، دلم برایش می‌سوزد.

دوباره چشمان به‌خون‌نشسته‌اش را می‌مالد. «متشکرم میلی. صادقانه می‌گم، نمی‌دونم بدون تو چی‌کار باید می‌کردیم. به‌خاطر رفتاری که نینا گاهی با تو داره متأسفم. اون کمی دمدمی‌مزاجه، اما واقعاً دوستت داره و از کمک‌هات ممنونه.»

خیلی مطمئن نیستم که این حرفش درست باشد، اما بحث نمی‌کنم. باید تا وقتی که پول کافی پس‌انداز نکرده‌ام به کارم در اینجا ادامه دهم. فقط هم باید تمام تلاشم را بکنم تا نینا را خوشحال کنم.

---

1. *Showdown*

هجدهم

شب با صدای فریادی از خواب بیدار می‌شوم.

اتاق زیرشیروانی خیلی خوب عایق‌بندی شده است، به همین دلیل نمی‌توانم حرف‌ها را بشنوم، اما صدای بلندی از بیرون اتاقم به گوش می‌رسد. صدای یک مرد و یک زن. صدای اندرو و نینا.

بعد صدای شکستن به گوشم می‌رسد.

ناخودآگاه از تختم بیرون می‌آیم. شاید به من ربطی نداشته باشد، اما آن پایین اتفاقی افتاده است. حداقل باید مطمئن شوم همه‌چیز مرتب است.

دستم را روی دستگیرهٔ در اتاقم می‌گذارم. نمی‌چرخد. به اینکه در گیر دارد عادت کرده‌ام، اما هرازگاهی وحشت می‌کنم. بعد دستگیرهٔ در زیر دستم حرکت می‌کند.

و من بیرون هستم.

از پله‌های درب‌وداغان به طبقهٔ دوم می‌آیم. حالا که بیرون از اتاق زیرشیروانی هستم صدای فریادها خیلی بلندتر به گوش می‌رسند. از اتاق‌خواب اصلی است. نینا سر اندرو فریاد می‌زند. تقریباً هیستریک به نظر می‌رسد.

او فریاد می‌زند: «منصفانه نیست، من هر کاری تونستم انجام دادم و...»

اندرو می‌گوید: «نینا، تقصیر تو نیست.»

«تقصیر منه! اگه تو با یه زن جوون‌تر باشی، همون‌جوری که می‌خوای می‌تونی بچه‌دار بشی! تقصیر منه!»

«نینا...»

«تو بدون من خوشحال‌تری!»

«دست بردار، این رو نگو...»

«حقیقته!» او ناراحت به نظر نمی‌رسد. عصبانی است. «می‌گی کاش من رفته بودم!»

«نینا دست بردار!»

صدای بلند شکستن چیز دیگری از اتاق به گوشم می‌رسد. به دنبالش صدای شکستن سومین شیء هم می‌آید.

یک قدم به عقب می‌روم. بین دوراهی در زدن و مطمئن شدن از اینکه همه‌چیز مرتب است و بازگشت سریع به اتاقم گیر کرده‌ام. چند دقیقه‌ای همان‌جا می‌ایستم و چون نمی‌توانم تصمیم بگیرم در جایم میخکوب شده‌ام. بعد در به‌سرعت باز می‌شود.

نینا همان لباس‌خواب همچون زنبق سفیدش را بر تن دارد که در همان شبی هم که من و اندرو را در اتاق نشیمن غافل‌گیر کرد پوشیده بود. آنجا می‌ایستد، اما حالا متوجه رگهٔ سرخی روی پارچهٔ بی‌رنگش می‌شوم، از کنار باسنش شروع شده و تا پایین لباسش ادامه یافته است.

چشمانش به من دوخته می‌شوند. «میلی. اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

به دست‌هایش نگاه می‌کنم و همان رد سرخ را همه‌جای دست راستش می‌بینم.

«من...»

«جاسوسی ما رو می‌کنی؟» تابی به ابروهایش می‌دهد. «به حرف‌های ما گوش می‌دی؟»

«نه!» یک قدم عقب می‌روم. «صدای شکستن شنیدم و نگران شدم که... می‌خواستم مطمئن بشم همه‌چیز مرتبه.»

متوجه نگاه دوخته‌شدهٔ من به پیراهنش و به چیزی که حالا مطمئنم خون است می‌شود. ظاهراً سرگرمش کرده‌ام. «فقط کمی دستم رو بریدم. چیزی برای نگرانی نیست. به کمک تو نیازی ندارم.»

اما آنجا چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا واقعاً به این دلیل همه‌جای لباس‌خوابش خونی شده است؟ اندرو کجاست؟

اگر او را کشته باشد چه؟ اگر او وسط اتاق‌خوابش مرده باشد چه؟یا بدتر، اگر الان تا حد مرگ خون‌ریزی داشته باشد و من شانسی برای نجاتش داشته باشم چه؟ نمی‌توانم همین‌طوری بروم. شاید در زندگی‌ام کارهای بدی انجام داده باشم اما اجازه نمی‌دهم نینا از قتل فرار کند.

می‌پرسم: «اندرو کجاست؟»

گونه‌هایش گل می‌اندازند. «ببخشید؟»

«من فقط...» روی پاهای عریانم جابه‌جا می‌شوم. «من صدای شکستن شنیدم. اون حالش خوبه؟»

نینا به من خیره می‌شود. «چطور جرئت می‌کنی! داری به چی متهمم می‌کنی؟»

به ذهنم می‌رسد که اندرو مرد بزرگ و قوی‌ای است. اگر نینا کار او را ساخته باشد من چه شانسی برای رودررویی با او دارم؟ اما نمی‌توانم حرکت کنم. باید مطمئن شوم که اندرو حالش خوب است.

دستور می‌دهد: «برگرد به اتاقت.»

بغضم را قورت می‌دهم. «نه.»

«یا به اتاقت برگرد یا اخراجت می‌کنم.»

قصدش را دارد. می‌توانم این را در چشمانش ببینم، اما نمی‌توانم حرکت کنم. دوباره سعی می‌کنم اعتراض کنم، اما بعد چیزی می‌شنوم. چیزی که باعث می‌شود شانه‌هایم با آرامش شل شوند.

صدای باز شدن شیر آب حمام اتاق‌خواب اصلی است.

اندرو حالش خوب است. فقط حمام است.

خدایا شکرت.

«خوشحالی؟» چشمان آبی روشنش به یخ می‌مانند، اما چیز دیگری هم آنجا هست. برق سرگرمی. او از ترساندن من خوشش آمده است. «شوهرم زنده و سالمه.»

سرم را خم می‌کنم. «باشه. فقط می‌خواستم... متأسفم مزاحمت شدم.»

برمی‌گردم و سلانه‌سلانه در راهرو حرکت می‌کنم. می‌توانم سنگینی نگاه نینا را بر پشتم احساس کنم. وقتی دیگر تقریباً به راه‌پله رسیده‌ام، صدایش از پشت سرم طنین می‌اندازد.

«میلی؟»

در جایم می‌چرخم. پیراهن سفیدش که در نور مهتاب می‌درخشد در راهرو سایه می‌اندازد، انگار فرشته است. به‌جز رد خونش. حالا می‌توانم دریاچهٔ کوچکی از خون را پایین دست راست آسیب‌دیده‌اش روی زمین ببینم. «بله؟»

پلک می‌زند. «شب‌ها بالا توی زیرشیروونی بمون. متوجهی؟»

او دوباره این حرف را به من نخواهد زد؛ چون خودم هم قصد ندارم دیگر از اتاق زیرشیروانی بیرون بیایم.

نوزدهم

صبح روز بعد، نینا به نسخهٔ دلپذیر خودش تبدیل شده و ظاهراً شب قبل را فراموش کرده است. فکر می‌کنم تمامش رؤیای وحشتناکی بود، البته به‌جز باندی که دور دست راست نینا پیچیده شده است. پانسمان سفیدی که با خون لک شده است.

باوجوداینکه او جلوی من غیرطبیعی نیست، امروز صبح بیش از حد معمول آشفته است و وقتی برای رساندن سیسیلیا به مدرسه می‌رود، لاستیک‌های ماشینش کف خیابان صدا می‌کنند. وقتی هم برمی‌گردد، لحظه‌ای فقط وسط اتاق نشیمن می‌ایستد و به دیوارها خیره می‌شود تا اینکه من از آشپزخانه بیرون می‌آیم و از او می‌پرسم حالش خوب است.

«خوبم.» یقهٔ بلوز سفیدش را باوجوداینکه مطمئنم اتویش کرده‌ام و چروک شده، می‌کشد. «میلی، لطف می‌کنی برام کمی صبحونه درست کنی؟ مثل همیشه؟»

می‌گویم: «البته.»

«مثل همیشه.» برای نینا سه تخم‌مرغ همزده در کرهٔ فراوان و پنیر پارمیزان، چهار برش بیکن و یک مافین انگلیسی و البته کَره‌ای. ناخودآگاه به یاد نظر زنان جلسهٔ اولیاومربیان درمورد وزن نینا می‌افتم، همان موقع که او در جمع نبود. هرچند ممنونش هستم که مثل آن زن‌ها کالری تک‌تک چیزهایی را که به دهان می‌گذارد حساب نمی‌کند. نینا رژیم بدون گلوتن یا گیاه‌خواری ندارد. تا جایی که می‌توانم بگویم او هرچیزی را که می‌خواهد می‌خورد و کمی بیشتر هم می‌خورد. او حتی تنقلات آخر شبش را هم دارد و مدرکش هم بشقاب‌های کثیفی هستند که روی پیشخان برایم باقی می‌گذارد تا صبح روز بعد بشویم. هیچ‌کدام از آن بشقاب‌ها به ماشین ظرف‌شویی نمی‌رسد.

بشقاب غذایش را با یک لیوان آب‌پرتقال روی میز غذاخوری سرو می‌کنم. آن را موشکافانه بررسی می‌کند و من نگرانم که با آن نسخه‌ای از نینا مواجه شوم که به من

می‌گوید محتویات روی بشقاب بد پخته شده‌اند یا به‌وضوح ادعا کند که اصلاً از اول از من صبحانه نخواسته است، اما در عوض لبخند شیرینی می‌زند.

«میلی، متشکرم.»

با تردید می‌گویم: «خواهش می‌کنم.» بالای سرش ایستاده‌ام. «راستی، اندرو ازم خواسته براتون دوتا بلیت شودان در برادوی[1] بگیرم.»

چشمانش برق می‌زنند. «چقدر باملاحظه‌ست. بله، خیلی عالیه.»

«چه روزی برات بهتره؟»

یک قاشق پر از تخم‌مرغ را دهانش می‌کند و متفکرانه می‌جود. «اگه تونستی جورش کنی از یکشنبه یه هفته وقتم خالیه.»

«باشه، البته می‌تونم مراقب سیسیلیا هم باشم.»

یک قاشق دیگر پر از تخم‌مرغ در دهانش می‌گذارد. کمی از آن از دهانش روی بلوز سفیدش می‌افتد. ظاهراً حتی متوجه نمی‌شود و به گذاشتن غذا در دهانش ادامه می‌دهد.

نینا چشمکی می‌زند. «متشکرم میلی، واقعاً نمی‌دونم بدون تو باید چی‌کار می‌کردیم.»

یا از گفتن این حرف به من خوشش می‌آید یا قصد دارد اخراجم کند. یکی از این دو حالت است.

اما فکر می‌کنم تقصیر او نیست. نینا همان‌طور که دوستانش گفتند، قطعاً مشکلات عاطفی دارد. نمی‌توانم از فکر کردن به اقامت احتمالی‌اش در بیمارستان روانی دست بردارم. آنها بی‌دلیل کسی را آنجا نگه نمی‌دارند. باید اتفاق بدی افتاده باشد و بخشی از وجودم برای دانستنش به‌شدت مشتاق است، اما این‌طوری نیست که بتوانم از خودش بپرسم. تلاشم هم برای پرسیدن از انزو بی‌نتیجه است.

نینا تقریباً کل محتویات بشقابش را خورده و تخم‌مرغ‌ها، بیکن و مافین انگلیسی‌اش را در کمتر از پنج دقیقه بلعیده است که اندرو به حالت دو به طبقهٔ پایین می‌آید. بعد از دیشب

---

۱. Broadway؛ تئاتر برادوی، که اغلب آن را به طور خلاصه برادوی نیز می‌خوانند، به اجراهای نمایشی گفته می‌شود که در منطقهٔ تئاتری خیابان برادوی، در منهتن، در یکی از چهل سالن تئاتر حرفه‌ای با پانصد صندلی یا بیشتر از آن اجرا می‌شود.

باوجوداینکه صدای شیر آب را شنیدم بازهم کمی نگرانش بودم. نه اینکه سناریوی محتملی باشد اما نمی‌دانم، شاید نینا شیر آبش را به تایمر اتوماتیکی وصل کرده بود تا طوری به نظر برسد که انگار او در حمام، زنده و سالم است.

همان‌طور که گفتم، ظاهراً شدنی نیست، اما غیر ممکن هم نبود. درهرحال، سالم دیدنش آرامش‌بخش است. با دیدن کت‌شلوار خاکستری تیره و بلوز آبی روشنِ متناسبش نفسم بند می‌آید.

درست قبل از آنکه اندرو وارد اتاق غذاخوری شود، نینا ظرف غذایش را کنار می‌گذارد. ریشه‌های تیرهٔ موهایش بیش از قبل دیده می‌شوند.

«سلام اندی.» لبخند بسیار جذابی به او می‌زند. «امروز حالت چطوره؟»

اندرو می‌خواهد پاسخش را بدهد که نگاهش می‌افتد به اندک تخم‌مرغی که به بلوزش چسبیده است. یک سمت دهانش کج می‌شود. «نینا، تخم‌مرغ روی بلوزته.»

«وای!» در حین برداشتن تخم‌مرغ از روی بلوزش، گونه‌هایش سرخ می‌شوند، اما چون چند دقیقه‌ای است که آنجا مانده لکه‌اش پارچهٔ سفید و حساس بلوزش را خراب کرده است.

«بابتش متأسفم!»

اندرو می‌گوید: «عیبی نداره. هنوز هم خوشگل به نظر می‌رسی.» شانه‌های نینا را می‌گیرد و برای بوسیدنش او را جلو می‌کشد. نینا را که در آغوشش حل می‌شود تماشا می‌کنم و پیچ‌وتاب حسودانهٔ دلم را نادیده می‌گیرم. «مجبورم برم دفتر اما شب می‌بینمت.»

«عزیزم تا دم در باهات می‌آم.»

نینا خیلی‌خیلی خوش‌شانس است. همه‌چیز دارد. بله، او در بیمارستان روانی بوده اما حداقل در زندان که نبوده است. او اینجاست، در خانهٔ باورنکردنی‌اش. کلی پول و شوهری مهربان، بامزه، ثروتمند، باملاحظه و... دارد. خب، واقعاً فوق‌العاده است.

لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم و به این فکر می‌کنم که جای نینا بودن، زن مسئول این خانواده بودن، لباس‌ها و کفش‌های گران‌قیمت و ماشین فانتزی داشتن چطوری است. به این فکر می‌کنم که خدمتکاری داشته باشم و رئیسش باشم و در جایی که خودم اتاق‌خواب بزرگ و تخت بیش از اندازه بزرگ و ملافه‌های عریضی دارم، او را وادار کنم برایم غذا بپزد،

همه‌جا را تمیز کند و در دخمهٔ کوچکی در زیرشیروانی خانه‌ام زندگی کند. مهم‌تر از همه داشتن شوهری مثل اندرو است که همان‌طور که به او عشق می‌ورزد به من محبت کند.

خدای من، باید از این افکار دست بردارم. همین حالا. در دفاع از خودم باید بگویم که مدت زیادی گذشته است. ده سال را در زندان گذرانده‌ام، درمورد پسرهای عالی که وقتی بیرون می‌آیم می‌بینمشان و از من در مقابل هرچیزی محافظت می‌کنند خیال‌پردازی کرده‌ام و حالا...

خب، این اتفاق ممکن است بیفتد. احتمالش هست.

از پله‌ها بالا می‌روم و شروع می‌کنم به مرتب کردن تخت‌ها و تمیز کردن اتاق‌خواب‌ها. تازه کارم را تمام کرده‌ام و به طبقهٔ پایین برگشته‌ام که صدای زنگ در بلند می‌شود. برای جواب دادن به‌سرعت به آن‌سمت می‌روم و از دیدن انزو در پشت در که کارتن مقوایی بزرگی در دست دارد تعجب می‌کنم.

کلمه‌ای را که برای سلام کردن یادم داده بود به خاطر می‌آورم. می‌گویم: «چاو.»

می‌توان در صورتش دید که چقدر خوشش آمد. «چاو. این... مال توست.»

بلافاصله می‌فهمم که چه اتفاقی افتاده است. گاهی پیک‌ها نمی‌دانند که می‌توانند از دروازه عبور کنند، به همین دلیل بسته‌های سنگین را بیرون دروازه می‌گذارند و من مجبورم آنها را تا خانه بیاورم. باید انزو دیده باشد که پیک بسته را گذاشته و حالا لطف کرده و آن را برایم آورده است.

می‌گویم: «گرتزیه.»

ابروهایش را برایم بالا می‌برد. «می‌خوای من...»

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم چه می‌پرسد. «آها... بله، فقط اون رو روی میز غذاخوری بذار.»

به میز غذاخوری اشاره می‌کنم و او بسته را به آنجا می‌برد. به یاد می‌آورم دفعهٔ قبل که انزو وارد خانه شد نینا چقدر عصبانی شد، اما او الان اینجا نیست و آن بسته هم برای اینکه من بلندش کنم خیلی سنگین به نظر می‌رسد. بعد از اینکه او کارتن را روی میز می‌گذارد،

نگاهی به آدرس فرستنده می‌اندازم: اِولین وینچستر[1]. احتمالاً یکی از اعضای خانوادهٔ اندروست.

دوباره می‌گویم: «گرتزیه.»

انزو سرش را تکان می‌دهد. تی‌شرت سفید با شلوار جین پوشیده است، خوب به نظر می‌رسد.

او همیشه آن بیرون جایی در محله است و در حیاط سخت کار می‌کند، خیلی از زنان ثروتمند محله هم دوست دارند نگاهش کنند. حقیقتاً من ظاهر اندرو را ترجیح می‌دهم و البته محدودیت زبانی هم نداریم. اما شاید کمی خوش گذراندن با انزو برایم بد نباشد. شاید کمی انرژی فروخورده‌ام را آرام کند و از خیال‌بافی‌های به‌شدت نامناسبم درمورد شوهر رئیسم دست بردارم.

با توجه به اینکه او انگلیسی نمی‌داند، نمی‌دانم چطور باید موضوع را مطرح کنم، اما کاملاً مطمئنم که زبان عشق بین‌المللی است.

همان‌طور که سعی می‌کنم دقیقاً بفهمم چطور پیش بروم، پیشنهاد می‌کنم: «آب؟»

سرش را تکان می‌دهد. «سی[2].»

به آشپزخانه می‌روم و از داخل کابینت لیوانی برمی‌دارم و تا نیمه از آب پر می‌کنم و برایش می‌برم. قدرشناسانه آن را می‌گیرد. «گرتزیه.»

وقتی که آب می‌نوشد عضلات بازویش هم برجسته می‌شوند. «خب، امم... تو... سرت شلوغه؟»

لیوانش را پایین می‌آورد و با حالتی گیج نگاهم می‌کند. «ها؟»

«امم...» گلویم را صاف می‌کنم. «مثلاً، تو خیلی... کار داری؟»

«کار.» سرش را برای کلمه‌ای که متوجه شده است تکان می‌دهد. جداً متوجه نمی‌شوم، او سه سال اینجا کار کرده است و واقعاً اصلاً انگلیسی نمی‌فهمد؟ «سی، مولتو اُکوپاتو[3].»

---

1. Evelyn Winchester

۲. Si؛ به زبان ایتالیایی به معنای بله است.

۳. Si, Molto occupato؛ آره، خیلی کار دارم.

«اوه.»

خوب پیش نمی‌رود. شاید باید بروم سر اصل مطلب.

قدمی به‌سمتش برمی‌دارم. «ببین، فقط فکر کردم شاید بخوای... کمی استراحت کنی؟»

با چشمان تیره‌اش صورتم را با دقت بررسی می‌کند. چشمان زیبایی دارد. «من... متوجه نمی‌شم.»

من می‌توانم این کار را انجام بدهم، زبان عشق و این حرف‌ها. دستم را دراز می‌کنم و روی قفسهٔ سینه‌اش می‌گذارم و یک ابرویم را وسوسه‌انگیز بالا می‌برم. «استراحت. می‌دونی که.»

در این مرحله انتظار دارم نیشخندی بزند، من را بلند کند و تا طبقهٔ بالا و اتاق زیرشیروانی ببرد و ساعت‌ها ازخودبی‌خودم کند. چیزی که انتظارش را ندارم این‌طوری نگاه کردنش است. طوری از من فاصله می‌گیرد که انگار دستم آتش گرفته است و به‌سرعت و با عصبانیت ایتالیایی‌ها رهایش می‌کند. به‌جز اینکه «سلام» یا «متشکرم» نمی‌گوید، نمی‌دانم چه می‌گوید.

بی‌اختیار می‌گویم: «من... متأسفم.»

او بر سرم فریاد می‌کشد: «سِی پَتزو[1]!» دستش را میان موهای سیاهش می‌کند. «که کَوُلو[2]!»

واقعاً خجالت‌آور است. دوست دارم زیر میز بخزم. منظورم این است که فکر می‌کردم مرا رد کند اما نه با این عصبانیت. «من... قصد نداشتم...»

او تقریباً با ترس به بالا و به پله‌ها و بعد دوباره به صورتم نگاه می‌کند.

«من... می‌رم. حالا.»

سرم را برایش تکان می‌دهم. «درسته. البته. من... متأسفم. فقط دوستانه گفتم. قصد نداشتم...»

او طوری نگاهم می‌کند انگار می‌داند چیزی که می‌گویم مزخرف است. فکر می‌کنم بعضی از چیزها جهانی‌اند.

---

۱. Sei pazzo؛ تو دیوانه‌ای.

۲. Che cavolo؛ به زبان ایتالیایی، چه مرگته!

همان‌طور که به‌سمت در می‌رود بازهم برای سومین‌بار می‌گویم: «متأسفم و... به‌خاطر این بسته ممنونم. گرتزیه.»

انزو جلوی در مکث می‌کند و چشمان بسیار تیره‌اش را به من می‌دوزد و با انگلیسی دست‌وپاشکسته‌ای می‌گوید: «تو... تو، میلی، برو بیرون. این...» لب‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد، بعد سعی می‌کند کلمه‌ای را که در اولین روز دیدارمان گفت، این‌بار به انگلیسی بگوید: «خطر.»

دوباره به بالای پله‌ها نگاه می‌کند، حالت چهره‌اش آشفته است. بعد سرش را تکان می‌دهد و پیش از آنکه بتوانم متوقفش کنم و بفهمم منظورش چیست به‌سرعت از در خارج می‌شود.

بیستم

خدایا خیلی خفت‌بار است.

هنوز همان‌طور که منتظر سیسیلیا هستم تا کلاس تپ‌دنسش را تمام کند، از خجالت رد کردن انزو آشفته‌ام. سرم زق‌زق می‌کند و صدای تاپ‌تاپ پاهای کوچولویی که از توی کلاس رقص شنیده می‌شوند هم اصلاً کمکی به بهتر شدن شرایطم نمی‌کند. نگاهی به دور اتاق می‌اندازم، با خودم فکر می‌کنم که این صدا برای کس دیگری هم مثل من آزاردهنده است یا نه. نه؟ فقط من؟ زنی روی صندلی کنارم بالاخره نگاه دلسوزانه‌ای به من می‌اندازد. با توجه به پوست صاف طبیعی‌اش که هیچ نشانه‌ای از کشیدگی یا بوتاکس ندارد، حدس می‌زنم باید هم‌سن‌وسال باشیم و باعث می‌شود فکر کنم که او هم دنبال بچهٔ خودش نیامده است. او هم مثل من خدمتکار است.

می‌پرسد: «آدویل[1] می‌خوای؟» احتمالاً حس ششم دارد که متوجه ناراحتی‌ام شده است. یا اینکه آه‌هایم چنین پیامی به او داده‌اند.

تردید دارم، بعد سرم را تکان می‌دهم. داروی مسکّن من را از تحقیر رد کردن محوطه‌ساز ایتالیایی خلاص نمی‌کند، اما حداقل سردردم را تسکین می‌دهد.

او دستش را در کیف بزرگ مشکی‌اش می‌کند و یک شیشهٔ آدویل بیرون می‌آورد.

ابروهایش را برایم بالا می‌برد، دستم را به‌سمتش دراز می‌کنم و او دو قرص کوچولو کف دستم می‌ریزد. قرص‌ها را در دهانم می‌اندازم و آنها را خشک قورت می‌دهم. از خودم می‌پرسم چقدر طول می‌کشد تا اثر کنند.

می‌گوید: «راستی، اسم من آماندا[2]ست. رسماً ساقی اتاق انتظار تاپ‌دنسینگ هستم.»

برخلاف میلم می‌خندم. «دنبال کی اومدی؟»

---

1. Advil

2. Amanda

دم‌اسبی قهوه‌ای‌اش را از روی شانه‌اش کنار می‌زند. «دوقلوهای برن‌استاین[1]. می‌تونی اونها رو که هماهنگ باهم می‌رقصن ببینی. حرف از سردردهای تپنده که می‌شه اینها رو باید دریابی. تو چطور؟»

«سیسیلیا وینچستر.»

آماندا آرام سوت می‌زند. «تو برای خانوادهٔ وینچستر کار می‌کنی؟ موفق باشی.»

زانوهایم را فشار می‌دهم. «منظورت چیه؟»

شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «نینا وینچستر. می‌دونی که. اون...» علامت جهانی دیوانگی را با زدن انگشت اشاره‌اش به شقیقه‌اش نشان می‌دهد. «درسته؟»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«خب، همه می‌دونن. تازه من احساس می‌کنم که نینا از اون حسودها هم هست. شوهرش هم که واقعاً جذابه، تو این‌طوری فکر نمی‌کنی؟»

نگاهم را برمی‌گردانم. «فکر می‌کنم خوب باشه.»

آماندا شروع می‌کند به جست‌وجوی چیزی در کیفش و من زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم. این همان فرصتی است که دنبالش هستم. کسی که بتواند درمورد نینا به من اطلاعات بدهد.

می‌گویم: «خب، چرا مردم می‌گن نینا دیوونه‌ست؟»

نگاهش را برمی‌گرداند و لحظه‌ای می‌ترسم که از این کنکاش آشکارم ناراحت شود، اما او فقط نیشخندی می‌زند. «می‌دونی توی دیوونه‌خونه بوده؟ همه ازش حرف می‌زنن.»

از اینکه اصطلاح «دیوونه‌خونه» را به‌کار می‌برد جا می‌خورم. مطمئنم برای جایی هم که ده سال آخر زندگی‌ام را سپری کرده‌ام، اصطلاح بی‌ادبانه‌ای در آستینش دارد. اما باید این چیزها را بشنوم. ضربان قلبم بالا می‌رود و هماهنگ با صدای پاهای کوچولویی که از اتاق دیگر می‌آید می‌تپد. «من یه‌چیزهایی درمورد...»

آماندا نچ‌نچی می‌کند. «اون‌موقع سیسیلیا بچه بوده. طفلکی، اگه پلیس یه لحظه دیرتر می‌رسید...»

---

1. Bernstein

«چی؟»

صدایش را پایین می‌آورد. «می‌دونی چی‌کار کرده؟ نمی‌دونی؟»

بی‌هیچ حرفی سرم را تکان می‌دهم.

آماندا نفس عمیقی می‌کشد. «وحشتناک بوده... اون سعی کرده سیسیلیا رو توی وان حمام غرق کنه.»

دستانم را محکم روی دهانم می‌گذارم. «اون... چی؟»

فقط سرش را تکان می‌دهد. «نینا بهش دارو داده و اون رو توی وان حمام با شیر آب باز انداخته، بعد هم خودش یه مشت قرص خورده.»

دهانم را باز می‌کنم اما هیچ حرفی از آن درنمی‌آید. انتظار یک داستان مثلاً این‌طوری را داشتم، نمی‌دانم: اینکه با چندتا از مادران هنرجویان کلاس تمرین باله بر سر بهترین رنگ توتو[1] دعوا کرده و وقتی قانع نشده زارزار گریه کرده یا شاید ناخن‌کار موردعلاقه‌اش تصمیم به بازنشستگی گرفته و او نتوانسته است تحمل کند، اما این کاملاً فرق دارد. این زن سعی کرده است بچهٔ خودش را بکشد. نمی‌توانم به چیزی وحشتناک‌تر از این فکر کنم.

«ظاهراً اندرو وینچستر توی شهر و در دفترش بوده، اما وقتی نمی‌تونه باهاش تماس بگیره نگران می‌شه. جای شکر داره که همون موقع با پلیس تماس گرفته بوده.»

سردردم با وجود مسکّن، شدیدتر شده است. واقعاً در شرف بالا آوردن هستم. نینا سعی کرده بوده دختر خودش را بکشد. سعی کرده بوده خودش را بکشد. خدایا، پس مصرف داروهای اعصاب اصلاً جای تعجب ندارد.

برایم واقعاً بی‌معنی است. می‌توانم راجع‌به نینا هرچیزی بگویم، اما او به‌وضوح واقعاً عاشق سیسیلیاست. نمی‌توانید درمورد چنین چیزهایی دروغ بگویید. بااین‌حال حرف آماندا را باور می‌کنم، قطعاً این شایعات را از خیلی‌ها می‌شنوم. امکان ندارد همهٔ مردم شهر اشتباه کنند.

نینا واقعاً سعی کرده بوده دخترش را بکشد.

---

۱. لباس مخصوص رقص باله.

بازهم جزئیاتش را نمی‌دانم. درمورد افسردگی پس از زایمان شنیده‌ام و اینکه چطور می‌تواند ذهن را به‌هم بریزد. شاید واقعاً از کاری که انجام می‌داده هیچ تصوری نداشته. این‌طور نیست که بگویند برای کشتن دخترش نقشه کشیده، چون اگر این حرف درست بود مستقیم به زندان فرستاده می‌شد. برای همیشه.

به‌هرحال هرچقدر هم که نگران وضعیت روانی نینا بودم، بازهم هیچ‌وقت باورم نمی‌شد که او قادر به اعمال خشونت‌آمیز واقعی باشد. توانش بیش از آن چیزی است که من فکر می‌کردم.

برای اولین‌بار بعد از اینکه انزو دست رد به سینه‌ام زد، به وحشتی فکر می‌کنم که وقتی به‌سرعت به‌سمت در می‌رفت در چشمانش موج می‌زد، میلی، برو بیرون. این... خطر. او برای من می‌ترسید. او از نینا وینچستر می‌ترسید. کاش می‌توانست انگلیسی صحبت کند. احساس می‌کنم اگر انگلیسی صحبت می‌کرد من تا الان از اینجا رفته بودم.

اما واقعاً چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ وینچسترها خوب به من پول می‌دهند، اما نه آن‌قدری که برای انصراف اختیاری چند چک دستمزد در جیبم داشته باشم.

اگر استعفا کنم، نینا هیچ‌وقت توصیه‌نامهٔ مناسبی هم به من نمی‌دهد و باید دوباره شروع کنم به جست‌وجو در آگهی‌های استخدامی و بعد از اطلاع یافتن کارفرماها از سابقهٔ زندان رفتنم با رد شدن‌های متوالی مواجه شوم.

فقط باید کمی بیشتر اینجا بمانم و تمام تلاشم را بکنم تا نینا وینچستر را عصبانی نکنم. زندگی‌ام به این بستگی دارد.

بیست‌ویکم

تا وقت شام امشب، کارتنی که انزو به خانه آورده بود هنوز روی میز غذاخوری باقی مانده است. برای چیدن میز سعی می‌کنم جابه‌جایش کنم، اما خیلی سنگین است. انزو طوری به‌راحتی به اتاق آورده بودش که سبک‌تر از چیزی که هست به نظر رسید. می‌ترسم اگر سعی کنم جابه‌جایش کنم تصادفاً بیندازمش. احتمال دارد یک گلدان مینگ بی‌قیمت یا چیزی به همان اندازه شکننده و گران‌قیمت داخلش باشد.

اسم فرستنده را دوباره می‌خوانم. اِولین وینچستر. از خودم می‌پرسم که او کیست. دستخطش درشت و پرپیچ‌وخم است. امتحانی هلش می‌دهم و چیزی درونش تکان می‌خورد.

«هدیهٔ زودهنگام کریسمسه؟»

نگاهم را از بسته برمی‌دارم، اندروست که به خانه برگشته. احتمالاً باید از در گاراژ وارد شده باشد. لبخند کجی به من می‌زند، کراوات دور گردنش شل شده است. خوشحالم که امروز روحیه‌اش بهتر از دیروز است. واقعاً فکر می‌کردم بعد از دیدن دکتر روحیه‌اش را می‌بازد. بحث وحشتناک دیشب هم بود که نصفه‌نیمه متقاعد شده بودم نینا او را به قتل رسانده است. البته حالا که دلیل بستری شدنش را می‌دانم دیگر خیلی بعید به نظر نمی‌رسد.

به او یادآوری می‌کنم: «ماه ژوئنه.»

از خودش صدایی درمی‌آورد. «برای کریسمس هیچ‌وقت خیلی زود نیست.» برای دیدن آدرس فرستنده بسته دور میز می‌چرخد. فقط چند سانتی‌متر با من فاصله دارد و می‌توانم بوی افترشیوش را حس کنم.

بویش... خوب است. معلوم است که گران‌قیمت است.

میلی، دست بردار. از بو کردن رئیست دست بردار.

می‌گوید: «از طرف مادرمه.»

لبخند دندان‌نمایی می‌زنم. «مادرت هنوز بسته‌های آذوقه براتون می‌فرسته؟»

می‌خندد. «راستش عادت داره. مخصوصاً قبلاً که نینا... مریض بود.»

مریض. این برای کاری که نینا انجام داده معادل خوبی بود. فقط نمی‌توانم متوجهش شوم.

او اضافه می‌کند: «احتمالاً یه چیزی برای سِس فرستاده. مادرم عادت داره لوسش کنه. همیشه هم می‌گه چون سِس فقط یه مادربزرگ داره پس وظیفهٔ اونه که لوسش کنه.»

«چه اتفاقی برای پدر و مادر نینا افتاده؟»

اندرو مکث می‌کند، دست‌هایش هنوز روی کارتن است. «پدر و مادر نینا وقتی بچه بوده فوت کرده‌ند. من هیچ‌وقت اونها رو ندیده‌م.»

نینا سعی کرده بود خودش را بکشد. سعی کرده بود دخترش را بکشد و حالا مشخص می‌شود که پدر و مادر مرده‌ای هم پشت سرش دارد. امیدوارم بعدی خدمتکارش نباشد.

نه. باید از این افکار دست بردارم. احتمال زیادی هست که پدر و مادر نینا بر اثر سرطان یا ناراحتی قلبی مرده باشند. نینا هر مشکلی هم که داشته است، به‌وضوح تشخیص داده‌اند که آمادگی برگشت به اجتماع را دارد. من نباید درموردش پیش‌داوری کنم.

«به‌هرحال...» اندرو صاف می‌شود. «بذار بازش کنم.»

او به آشپزخانه می‌رود و یک دقیقهٔ بعد با کاتری برمی‌گردد. بالای جعبه را برش می‌دهد و کارتن را باز می‌کند. در این لحظه به‌شدت کنجکاو شده‌ام. تمام روز به جعبه خیره شده بودم و با خودم فکر می‌کردم داخلش چیست. مطمئنم هرچه هست، چیز فوق‌العاده گران‌قیمتی است. با خیره شدن اندرو به داخل جعبه، ابروهایم را بالا می‌برم، رنگ از صورتش پریده است.

اخم می‌کنم. «اندرو، حالت خوبه؟»

جوابی نمی‌دهد. به‌جایش روی یکی از صندلی‌ها ولو می‌شود و نوک انگشتانش را به شقیقه‌هایش فشار می‌دهد. به‌سرعت به‌سمتش می‌روم تا دلداری‌اش بدهم، اما دست خودم نیست، می‌ایستم و به داخل کارتن نگاهی می‌اندازم.

حالا می‌فهمم چرا این‌قدر به‌هم ریخته است.

کارتن پر از چیزهای بچگانه است. یک پتوی سفید کوچولو، جغجغه، عروسک. کپه‌ای از سرهمی‌های سفید کوچولو هم آنجاست. نینا به هرکسی که از راه می‌رسید می‌گفت به‌زودی بچه‌دار می‌شوند. مطمئناً این را به مادر اندرو هم گفته است که او تصمیم گرفته این لوازم را بفرستد. متأسفانه، عجله کرده است. چشمان اندرو برق می‌زنند. دوباره می‌پرسم: «حالت خوبه؟»

او طوری پلک می‌زند که انگار یادش رفته است من هم با او در اتاق هستم. سعی می‌کند لبخند بزند. «حالم خوبه. واقعاً خوبم. فقط نباید اینها رو می‌دیدم.»

روی صندلی کنارش می‌خزم. «شاید اون دکتر اشتباه کرده.»

هرچند بخشی از وجودم کنجکاو است که چرا او می‌خواهد از نینا بچه‌دار شود. مخصوصاً بعد از کاری که او با سیسیلیا کرده است. بعد از کاری که نینا کرده چطور می‌تواند به او اعتماد کند؟

به صورتش دست می‌کشد. «خوبم. نینا از من بزرگ‌تره و خب، وقتی... ازدواج کردیم مشکلاتی داشت، من هم مطمئن نبودم که بخوایم بچه‌دار بشیم. به همین دلیل صبر کردیم و حالا...»

با تعجب نگاهش می‌کنم. «نینا از تو بزرگ‌تره؟»

«کمی.» شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «وقتی عاشقی خیلی به سن‌وسال فکر نمی‌کنی، من عاشقش بودم.»

حواسم هست که برای اشاره کردن به احساسی که به همسرش دارد از فعل‌های زمان گذشته استفاده می‌کند. او هم متوجه می‌شود و صورتش سرخ می‌شود. «منظورم اینه که عاشقشم. هر اتفاقی هم بیفته ما باهم می‌مونیم.»

این کلمات را با قاطعیت بیان می‌کند، اما بعد وقتی دوباره نگاهش به کارتن می‌افتد، واقعاً چهره‌اش درهم می‌رود. اینکه او چه می‌گوید اهمیتی ندارد، اما از اینکه او و نینا نمی‌توانند باهم بچهٔ دیگری داشته باشند ناراحت است. برایش سنگین است.

او زیرلب می‌گوید: «من... من کارتن رو توی زیرزمین می‌ذارم، شاید یه نفر تو همسایگی‌مون بچه‌دار بشه و بتونیم اینها رو بهش بدیم. یا اینکه فقط... بتونیم اهداش کنیم. مطمئنم ازش به‌خوبی استفاده می‌کنیم.»

به طرز کنترل‌ناپذیری تمایل دارم دست‌هایم را دورش حلقه کنم. علی‌رغم موفقیت‌های مالی‌اش، برایش متأسفم. او واقعاً پسر خوبی است و لیاقت شاد بودن را دارد. کم‌کم از خودم می‌پرسم که آیا نینا با تمام مشکلاتش و نوسانات خلقی وحشتناکش، می‌تواند او را خوشحال کند. یا شاید اندرو فقط از روی وظیفه نینا را تحمل می‌کند.

به‌آرامی می‌گویم: «هروقت خواستی با کسی در این مورد حرف بزنی، من اینجام.»

نگاهش در نگاهم گره می‌خورد. «متشکرم، میلی.»

دستم را روی دستش می‌گذارم، حرکتی است که برای دلداری‌اش انجام می‌دهم. دستش را برمی‌گرداند و دستم را کمی فشار می‌دهد. با تماس کف دستم با دستش، حسی مثل صاعقه در وجودم رها می‌شود. این چیزی است که قبلاً هرگز احساسش نکرده‌ام. به چشم‌های قهوه‌ای‌اش نگاه می‌کنم و می‌توانم بگویم که او هم چنین چیزی را حس کرده است. لحظه‌ای هر دو فقط به همدیگر خیره می‌شویم و با ارتباطی نامرئی و وصف‌نشدنی به هم وصل می‌شویم. بعد صورت اندرو سرخ می‌شود.

دستش را از دستم جدا می‌کند. «بهتره من برم. باید... منظورم اینه، باید...»

«درسته...»

به‌سرعت از روی صندلی‌اش برمی‌خیزد و از اتاق نشیمن خارج می‌شود، اما پیش از آنکه بالای پله‌ها ناپدید شود آخرین نگاه طولانی‌اش را هم به من می‌اندازد.

بیست‌ودوم

تمام هفتهٔ بعد را صرف دوری از اندور وینچستر می‌کنم.

دیگر حتی نمی‌توانم احساساتم به او را انکار کنم. فقط هم احساساتم نیست. من به‌شدت از این مرد خوشم می‌آید و تمام مدت به او فکر می‌کنم. حتی خواب می‌بینم که من را می‌بوسد.

احتمالاً او هم باوجوداینکه ادعا می‌کند عاشق نیناست، به من احساس دارد، اما نکتهٔ کلیدی این است که من نمی‌خواهم شغلم را از دست بدهم. کسی نمی‌تواند با خوابیدن با رئیس متأهلش شغلش را حفظ کند.

به همین دلیل تمام تلاشم را می‌کنم که احساساتم را کنار بگذارم. به‌هرحال اندرو هم بیشتر روز سر کار است و دور ماندن از او آسان.

امشب بشقاب‌های غذای شام را پیش از ورود اندرو به اتاق بیرون می‌گذارم، نینا سلانه‌سلانه وارد اتاق غذاخوری می‌شود و سرش را به نشانهٔ تأیید برای سالمون همراه با برنج وحشی تکان می‌دهد. البته ناگت مرغ را هم برای سیسیلیا آماده کرده‌ام.

او می‌گوید: «میلی، عالی به نظر می‌رسه.»

نزدیک آشپزخانه این‌پا و آن‌پا می‌کنم، آماده‌ام تا طبق روالمان برای شب کار را تعطیل کنم. «دیگه می‌تونم برم؟»

نینا به موهای بلوندش دست می‌کشد. «فقط یه چیزی. تونستی اون بلیت‌ها رو برای شودان رزرو کنی؟»

«بله!» دوتا صندلی ردیف ویژه، دقیقاً مقابل سن را برای یکشنبه‌شب رزرو کرده بودم و به خودم خیلی افتخار می‌کردم. هزینه‌اش خیلی زیاد بود، اما وینچسترها از پس پرداختش

برمی‌آمدند. «شما شش ردیف صندلی با جلوی صحنه فاصله دارید و عملاً می‌تونین بازیگرها رو لمس کنین.»

نینا دست‌هایش را به‌هم می‌کوبد. «عالیه! اتاقی هم توی هتل رزرو کردی؟»

«توی پلازا[1].»

از آنجایی که تا شهر باید کمی رانندگی کنند، نینا و اندرو یک شب در هتل پلازا می‌مانند، سیسیلیا هم شب به خانهٔ دوستش می‌رود و کل این خانهٔ لعنتی برای من می‌ماند و اگر بخواهم می‌توانم لخت همه‌جای آن راه بروم (قصد ندارم برهنه در کل خانه راه بروم، اما دانستن اینکه می‌توانم خوب است).

نینا آهی می‌کشد. «خیلی عالیه و واقعاً بهش نیاز داریم.»

زبانم را گاز می‌گیرم. قصد ندارم درمورد وضعیت روابط نینا و اندرو نظری بدهم، مخصوصاً اینکه همان موقع هم در بسته می‌شود که به معنای به خانه آمدن اندرو است. فقط در همین حد بگویم که از وقتی نزد دکتر رفتند و بعد باهم دعوا کردند، ظاهراً از هم فاصله گرفته‌اند. نه اینکه حواسم باشد، اما سخت است که متوجه ادب ناخوشایندی نشوم که در مقابل هم به‌کار می‌برند. خود نینا هم نقشش را بد بازی می‌کند. مثل همین الان که دکمه‌های بلوز سفیدش را اشتباه بسته است. دکمه‌ای را جا انداخته و همهٔ لباسش یک‌وری است و من برای گفتنش به او بی‌قرارم. اما اگر چنین چیزی به او بگویم سرم جیغ می‌کشد. به همین دلیل دهانم را بسته نگه می‌دارم.

می‌گویم: «امیدوارم لحظات معرکه‌ای داشته باشین.»

لبخند پهنی به من می‌زند. «داریم. اصلاً نمی‌تونم تمام هفته رو صبر کنم.»

اخم می‌کنم. «تمام هفته؟ این نمایش سه روز دیگه‌ست.»

اندرو با قدم‌هایی بلند وارد آشپزخانه می‌شود، کراواتش را می‌کشد. با دیدن من ناگهان مکث می‌کند، اما واکنشی از خودش نشان نمی‌دهد. من هم به اینکه چقدر در این کت‌شلوار زیبا به نظر می‌رسد عکس‌العملی نشان نمی‌دهم.

---

1. Plaza

نینا تکرار می‌کند: «سه روز؟ میلی، من ازت خواستم که یکشنبهٔ هفتهٔ بعد برامون بلیت بگیری! دقیقاً یادمه.»

سرم را تکان می‌دهم. «بله...اما شما هفتهٔ پیش این حرف رو زدین. خب من هم برای این یکشنبه بلیت گرفتم.»

گونه‌های نینا سرخ می‌شوند. «پس تأیید می‌کنی که بهت گفتم برای یکشنبهٔ هفتهٔ بعد بلیت بگیری و بااین‌حال تو برای این یکشنبه گرفتی؟»

«نه، چیزی که من دارم می‌گم اینه که...»

نینا دست‌به‌سینه می‌شود. «باورم نمی‌شه تا این حد بی‌دقت باشی. من این هفته نمی‌تونم به این نمایش برم. باید سیسیلیا رو به کمپ تابستونی در ماساچوست ساندی[1] برسونم، شب رو هم همون‌جا می‌مونم.»

چی؟ قسم می‌خورم خودش گفت بلیت را برای همین یکشنبه بگیرم و سیسیلیا می‌تواند خانهٔ دوستش بماند. امکان ندارد مرتکب چنین اشتباهی شوم. «شاید یه نفر دیگه بتونه اون رو ببره، منظورم اینه که بلیت‌ها رو نمی‌شه پس داد.»

نینا عصبانی به نظر می‌رسد. «وقتی قراره تا دو هفته دخترم رو نبینم، اجازه نمی‌دم کس دیگه‌ای اون رو ببره!»

چرا نه؟ اینکه بدتر از تلاشت برای کشتن او نیست، اما نمی‌توانم این حرف را بزنم. او سرش را تکان می‌دهد. «میلی، باورم نمی‌شه این‌قدر بد این برنامه رو خراب کرده باشی. هزینهٔ هتل و این بلیت‌ها مستقیم از حقوق خودت پرداخت می‌شه.»

دهانم باز می‌ماند. هزینهٔ این بلیت‌ها و اتاقی در پلازا بیش از حقوق من است. لعنتی، مبلغش بیش از مبلغ سه‌تا از چک‌های دستمردم است. من دارم تلاش می‌کنم حقوقم را پس‌انداز کنم تا زودتر از این جهنم خلاص شوم و حالا با فکر اینکه در آینده‌ای مشخص حقوقی نمی‌گیرم اشک‌هایم را کنار می‌زنم.

---

1. Massachusetts Sunday

اندرو دخالت می‌کند. «نینا، ناراحت نشو. ببین، مطمئنم راهی هست که می‌شه بلیت‌ها رو پس داد. من با شرکت کارت اعتباری تماس می‌گیرم و به این کار رسیدگی می‌کنم.»

نینا نگاه خشمگینی به من می‌اندازد. «خوبه، اما اگه نتونستیم این پول رو پس بگیریم، انتظار دارم تو پولش رو پرداخت کنی. فهمیدی؟»

بی‌هیچ حرفی سرم را تکان می‌دهم و قبل از آنکه متوجه گریه کردنم شود از آشپزخانه بیرون می‌روم.

بیست‌وسوم

پاکشنده بعد از ظهر دو خبر خوب می‌شنوم:

اول اینکه اندرو توانسته پول بلیت‌ها را پس بگیرد و من مجبور نیستم رایگان کار کنم.

و دوم، قرار است سیسیلیا دو هفتهٔ کامل برود.

نمی‌دانم از شنیدن کدام‌یک از این خبرها خوشحال‌تر شده‌ام. خوشحالم که مجبور نیستم پول بلیت‌ها را پرداخت کنم، اما حتی خوشحال‌ترم که مجبور نیستم دیگر منتظر سیسیلیا بمانم، این دختری که دست‌کمی از مادرش ندارد.

سیسیلیا آن‌قدر چمدان بسته است که حداقل برای یک سالش کافی است. به خدا قسم می‌خورم، واقعاً انگار همه‌چیزش را در آن ساک‌ها بسته‌بندی کرده و بعد اگر جایی هم خالی باقی مانده با سنگ پرش کرده بود. وقتی ساک‌های او را تا ماشین لکسوس نینا می‌برم واقعاً چنین احساسی دارم.

در حالی که برای بلند کردن آن ساک‌ها و گذاشتنشان در صندوق‌عقب ماشین نینا تمام نیروی فراانسانی‌ام را جمع می‌کنم، نینا با کج‌خلقی همان‌جا ایستاده است و تماشایم می‌کند. «لطفاً مراقب اون باش. لطفاً چیزی رو نشکن.» کف دستم، از جای بندهایی که گرفته‌ام سرخ شده است.

سیسیلیا چه چیزی به کمپ می‌برد که این‌قدر شکننده است؟ نباید بیشتر لباس و کتاب و اسپری حشره‌کش با خودشان ببرند؟ اما از من بعید است که از او چیزی بپرسم. «متأسفم.»

وقتی برای برداشتن آخرین ساک سیسیلیا به خانه برمی‌گردم، اندرو را می‌بینم که از پله‌ها پایین می‌آید. وقتی من را می‌بیند که در حال بلند کردن غول‌آساترین قسمت بارها هستم چشم‌هایش از تعجب گرد می‌شوند.

او می‌گوید: «هی، من این رو برات می‌آرم، خیلی سنگین به نظر می‌رسه.»

تنها به این دلیل که نینا از پارکینگ بیرون می‌آید پافشاری می‌کنم: «من خوبم.»

نینا انگشتش را تکان می‌دهد. «بله، حالا که بلندش کرده، اندی، تو باید مراقب ناراحتی کمرت باشی.»

او نگاهی به نینا می‌اندازد. «کمرم خوبه. به‌هرحال می‌خوام از سِس هم خداحافظی کنم.»

نینا صورتش را درهم می‌کشد. «مطمئنی نمی‌خوای با ما بیای؟»

اندرو می‌گوید: «دلم می‌خواست که می‌تونستم، اما نمی‌تونم فردا یه روز کامل کاری رو از دست بدم. بعدازظهر چندتا جلسه دارم.»

او نفس عمیقی می‌کشد. «همیشه کارهات رو تو اولویت قرار می‌دی.»

اندرو قیافه‌ای می‌گیرد. اگر از حرف نینا ناراحت شده باشد سرزنشش نمی‌کنم. تا جایی که می‌دانم اصلاً درست نیست. باوجوداینکه او تاجر موفقی است، هر شب شام در خانه است. گاهی روزهای تعطیل هم سر کار می‌رود، اما این ماه در دو تا رسیتال رقص، یک رسیتال پیانو، یک جشن پایان کلاس چهارم، نمایش کاراته و یک شب هم ساعت‌ها برای تماشای نوعی نمایش در مدرسه حضور داشته است.

به‌هرحال می‌گوید: «متأسفم.»

نینا دوباره نفس عمیقی می‌کشد و سرش را برمی‌گرداند. اندرو دستش را دراز می‌کند تا بازویش را لمس کند، اما او دستش را عقب می‌کشد و برای برداشتن کیفش به آشپزخانه می‌رود.

اندرو آخرین ساک باقی‌مانده را بغل می‌کند و برای گذاشتن آن در صندوق‌عقب و خداحافظی با سیسیلیا به گاراژ می‌رود که در لکسوس سفید برفی نینا نشسته و لباس توری سفیدی که برای کمپ تابستانی به‌شدت نامناسب است بر تن دارد. من هم اصلاً حرفی نمی‌زنم.

دو هفتهٔ کامل بدون آن هیولای کوچک. دوست داشتم از خوشحالی بپرم، اما به‌جایش لب‌هایم را کج می‌کنم و وقتی نینا از آشپزخانه بیرون می‌آید می‌گویم: «این ماه اینجا بدون سیسیلیا خیلی دلگیره.»

نینا با لحن خشکی می‌گوید: «واقعاً؟ فکر می‌کردم نمی‌تونی تحملش کنی.»

دهانم باز می‌ماند. منظورم این است که بله، او درمورد اینکه من و سیسیلیا از هم خوشمان نمی‌آید درست می‌گوید، اما نمی‌دانستم از این موضوع باخبر است. اگر از این موضوع خبر دارد می‌داند که از خودش هم خیلی خوشم نمی‌آید؟

نینا بلوز سفیدش را صاف می‌کند و به گاراژ برمی‌گردد. به‌محض خروجش از اتاق، انگار تمام فشار عصبی از وجودم رخت برمی‌بندد. همیشه وقتی نینا دوروبرم است خیلی معذب می‌شوم. انگار هر کاری را که انجام می‌دهم موشکافی می‌کند.

اندرو از گاراژ بیرون می‌آید و دست‌هایش را با شلوارش پاک می‌کند. من عاشق شلوار جین و تی‌شرت پوشیدنش در آخر هفته‌ها هستم و همچنین ژولیده شدن موهایش وقتی که کار بدنی می‌کند، همین‌طور عاشق چشمک زدن و لبخند زدنش.

از خودم می‌پرسم آیا او هم به‌خاطر رفتن نینا احساسی مشابه من دارد یا نه.

او می‌گوید: «خب، حالا که نینا رفته باید یه اعترافی بکنم.»

«بله؟»

اعتراف؟ من دیوانه‌وار عاشقتم و می‌خوام نینا رو ترک کنم تا بتونیم باهم به آروبا[1] فرار کنیم.

نه، این خیلی بعید است.

«من نتونستم پول بلیت اون برنامه رو پس بگیرم.» سرش را پایین می‌اندازد. «نمی‌خواستم نینا به‌خاطر اون برنامه اذیتت کنه یا سعی کنه متهمت کنه. مطمئنم خودش تاریخ رو اشتباه بهت گفته.»

سرم را به‌آرامی تکان می‌دهم. «بله، اون گفت، اما... خب، به‌هرحال، ممنونم. واقعاً متشکرم.»

«خب... منظورم اینه که تو باید بلیت‌ها رو برداری. امشب برو به شهر و با دوستت این برنامه رو ببین. شب رو هم می‌تونی توی هتل پلازا بمونی.»

---

۱. Aruba؛ جزیره‌ای است در جنوب دریای کارائیب، در منطقهٔ آنتیل کوچک، جزئی از پادشاهی هلند.

نفسم بند می‌آید. «این خیلی سخاوتمندانه‌ست.»

گوشهٔ راست لب‌هایش به بالا می‌چرخد. «خب، ما بلیت‌ها رو داریم. چرا باید حیف بشن؟ ازشون لذت ببر.»

«آره...» با لبهٔ تی‌شرتم بازی می‌کنم و فکر می‌کنم. نمی‌توانم تصور کنم که اگر نینا بفهمد چه می‌گوید. باید اعتراف کنم که حتی فکرش هم عصبی‌ام می‌کند. «از این برخورد سپاسگزارم اما باید برنامه رو رد کنم.»

«واقعاً؟ می‌گن ممکنه بهترین برنامهٔ این دهه باشه! از نمایش برادوی خوشت نمی‌آد؟»

او از زندگی من و کاری که در ده سال اخیر انجام داده‌ام هیچ تصوری ندارد. «من هیچ‌وقت برادوی نرفته‌م.»

«خب، پس باید بری! مصرّانه می‌گم!»

«درسته، اما...» نفس عمیقی می‌کشم. «راستش، من کسی رو ندارم که باهاش برم. حوصلهٔ تنهایی رفتن رو هم ندارم. پس همون‌طوری که گفتم، ردش می‌کنم.»

اندرو لحظه‌ای به من خیره می‌شود، انگشتش را به تهریش کوتاه چانه‌اش می‌کشد و بالاخره می‌گوید: «من باهات می‌آم.»

ابروهایم را بالا می‌برم. «مطمئنی فکر خوبیه؟»

مردد می‌شود. «می‌دونم نینا حسوده، اما دلیل نمی‌شه که بذاریم این بلیت‌های گرون هدر برن. این هم که تو تابه‌حال نمایشی در برادوی ندیده‌ی جنایته. جالبه.»

بله. جالب است. لعنتی. نگرانم.

تصور می‌کنم جزئیات عصر کم‌کم شکل می‌گیرند. با ماشین بام‌و اندرو تا منهتن می‌روم و برای تماشای یکی از جذاب‌ترین نمایش‌های برادوی روی صندلی‌های ردیف جلو می‌نشینم، بعد شاید از یکی از رستوران‌های مجاورش چیزی برای خوردن بگیریم یا از یک لیوان نوشیدنی لذت ببریم. با اندرو جایی صحبت می‌کنم که نگران ظاهر شدن نینا و روترش کردنش نباشیم.

عالی به نظر می‌رسد.

می‌گویم: «البته، بیا انجامش بدیم.»

اندرو خوشحال می‌شود. «عالیه، می‌رم لباس‌هام رو عوض کنم و یه ساعت دیگه این پایین منتظرتم، باشه؟»

«انجام‌شده بدون.»

همان‌طور که از پله‌ها بالا و به اتاق زیرشیروانی می‌روم، ته دلم احساس بد و سنگینی دارم. باوجوداینکه منتظر امشب هستم، احساس بدی درموردش دارم. احساس می‌کنم اگر امشب برای تماشای شودان بروم، اتفاق وحشتناکی می‌افتد. من همین الان هم کلاً به‌طور نامناسبی از اندرو خوشم می‌آید. انگار تمام شب را با او گذراندن، دوتایی، به‌نوعی بازی کردن با سرنوشتم است.

اما مسخره است. ما فقط قصد داریم به منهتن برویم و از برنامه لذت ببریم. ما دو آدم بالغ هستیم و اعمالمان کاملاً تحت کنترلمان است. خوب پیش خواهد رفت.

بیست‌وچهارم

مطمئناً نمی‌توانم با تی‌شرت و شلوار جین به برادوی بروم. به‌صورت آنلاین بررسی‌اش کرده‌ام. درمورد پوشیدن لباس رسمی چیزی ذکر نشده است، اما اشتباه به نظر می‌رسد. به‌هرحال اندرو گفت لباس‌هایش را عوض می‌کند، به همین دلیل من هم باید لباس قشنگی بپوشم.

مشکل این است که هیچ لباس قشنگی ندارم.

خب، عملاً دارم؛ همان کیسهٔ پر از لباسی که نینا به من بخشید. آنها را آویزان کرده‌ام، به همین دلیل خراب نشده‌اند، اما هنوز هیچ‌یک از آنها را نپوشیده‌ام. بیشتر هم به این دلیل که همگی‌شان لباس‌های فانتزی هستند و این‌طوری نیست که هنگام تمیز کردن خانهٔ وینچسترها فرصت زیادی برای پوشیدنشان داشته باشم. واقعاً نمی‌خواهم موقع جاروبرقی کشیدن لباس مجلسی بپوشم.

اما امشب موقعیتی است که می‌توانم برایش لباس بپوشم. شاید تنها فرصتی باشد که تا مدت‌های طولانی پیدا می‌کنم.

بزرگ‌ترین مشکل این است که تمام لباس‌ها به طرز خیره‌کننده‌ای سفیدند. ظاهراً سفید رنگ موردعلاقهٔ نیناست و رنگ موردعلاقهٔ من نیست. من حتی به رنگ موردعلاقه‌ام فکر هم نکرده‌ام (شاید هر رنگی به‌جز نارنجی)، اما هیچ‌وقت از رنگ سفید خوشم نمی‌آمد، چون خیلی سریع کثیف می‌شود. به‌خصوص امشب که باید خیلی مراقب باشم و چون هیچ کفش سفیدی ندارم پس سرتاپا سفید نمی‌پوشم. تنها چیزی که دارم کفش پاشنه‌بلند مشکی است، پس همین را پا می‌کنم.

نگاهی به لباس‌ها می‌اندازم و سعی می‌کنم تصمیم بگیرم که کدام‌یک برای امشب مناسب‌تر است. همه‌شان قشنگ و واقعاً جذاب هستند. لباس مجلسی تنگی انتخاب می‌کنم که یقهٔ توری‌ای دارد و قدش دقیقاً تا بالای زانویم است. گمان می‌کردم چون وزن

نینا بیشتر از من است این لباس برایم گشاد باشد، اما باید این لباس را سال‌ها پیش خریده باشد، چون کاملاً اندازه‌ام است. اگر می‌خواستم لباسی برای خودم بخرم واقعاً نمی‌توانستم بهتر از این پیدا کنم.

خودم را با آرایش به زحمت نمی‌اندازم. فقط کمی رژ لب، خط چشم و همین. هر اتفاق دیگری هم امشب بیفتد مواظب رفتارم هستم. آخرین چیزی که می‌خواهم به دردسر افتادن است.

هیچ شکی ندارم که اگر نینا کوچک‌ترین بویی ببرد چیزی بین من و شوهرش است، نابودی‌ام به هدف اصلی زندگی‌اش تبدیل می‌شود.

وقتی از پله‌ها پایین می‌روم اندرو در اتاق نشیمن است. ژاکت خاکستری پوشیده و کراواتی هماهنگ با آن زده و وقتش را صرف دوش گرفتن و تراشیدن ته‌ریش چانه‌اش کرده است. او... خدایا، باورنکردنی به نظر می‌رسد. به طرز ویرانگری خوش‌تیپ است. آن‌قدر خوش‌تیپ است که دوست دارم یقه‌اش را بگیرم، اما آنچه عجیب است گرد شدن چشم‌هایش پس از دیدن من و نفس عمیقی است که می‌کشد.

و بعد چند لحظه هر دو فقط به هم خیره می‌شویم.

کراواتش را با دست‌های لرزان مرتب می‌کند. «یا مسیح! میلی، تو...»

فکرش را کامل بر زبان نمی‌آورد که احتمالاً چیز خوبی است. چون او به من که همسرش نیستم هیچ‌گونه سوءنیتی ندارد.

دهانم را باز می‌کنم و از خودم می‌پرسم آیا باید از او بپرسم که این تصمیم اشتباه نیست؟ شاید باید از همه‌چیز صرف‌نظر کنیم. اما نمی‌توانم خودم را قانع کنم چنین چیزی بگویم.

اندرو موفق می‌شود نگاهش را از من بگیرد و به پایین و به ساعتش چشم بدوزد. «بهتره بریم. پارک کردن اطراف برادوی مکافاته.»

«بله بهتره بریم.»

دیگر هیچ راه برگشتی وجود ندارد.

سوار ماشین بام‌و اندرو که می‌شوم و روی صندلی چرمی سردش که می‌نشینم، احساسی همچون سلبریتی‌ها دارم. این ماشین اصلاً شبیه نیسان من نیست. اندرو پشت فرمان می‌نشیند و من تازه متوجه می‌شوم که دامنم از روی پاهایم بالا رفته است. وقتی لباسم را می‌پوشیدم قد پیراهنم تا روی زانویم می‌آمد، اما وقتی می‌نشینم قدش یک‌جورهایی نصف می‌شود. آن را پایین می‌کشم اما به‌محض اینکه رهایش می‌کنم دوباره سر جایش برمی‌گردد.

خوشبختانه، وقتی داریم از دروازه‌ای که املاک را احاطه کرده است خارج می‌شویم، نگاه اندرو معطوف به خیابان است. او شوهر وفادار و خوبی است. فقط وقتی من را در این لباس دید تقریباً شبیه ازدست‌رفته‌ها به نظر می‌رسید، ولی به این معنا نیست که نمی‌تواند خودش را کنترل کند.

همان‌طور که به‌سمت اتوبان جزیرهٔ لانگ آیلند می‌رود، می‌گویم: «خیلی هیجان دارم، باورم نمی‌شه که می‌تونم شودان رو ببینم.»

او سرش را تکان می‌دهد. «شنیده‌م باورنکردنیه.»

اعتراف می‌کنم: «وقتی لباس می‌پوشیدم به چندتا از آهنگ‌هاش گوش دادم.»

می‌خندد. «گفتی ردیف ششم هستیم؟»

«درسته، نه‌فقط داریم به داغ‌ترین نمایش برادوی می‌ریم، بلکه اون‌قدر نزدیک به صحنه‌ایم که می‌تونیم بازیگرها رو لمس کنیم. اگه کلماتشون رو خیلی محکم تلفظ کنن، با آب دهنشون دوش می‌گیریم. به طرز عجیبی هیجان‌زده‌م.»

اندور ابروهایش را بالا می‌برد.

«از اینکه نتونستی با نینا بری احساس خوبی ندارم.» لبهٔ دامنم را پایین می‌کشم، انگار مأموریتش در بالاتر رفتن است. «اون این بلیت‌ها رو می‌خواست.»

اندرو دستش را تکان می‌دهد. «نگران این موضوع نباش. در طول ازدواجمون، نینا بیشتر از چیزی که بتونم بشمارم به برادوی رفته. این مخصوص خودته. واقعاً باید ازش لذت ببری. مطمئنم که اون هم همین رو می‌خواد.»

«اوهوم.» خیلی از این موضوع مطمئن نیستم.

«بهم اعتماد کن. ایرادی نداره.»

با رسیدن به چراغ‌قرمز سرعتش را تا حد توقف کم می‌کند. متوجه می‌شوم همان‌طوری که انگشتانش را روی فرمان می‌کوبد، نگاهش هم از شیشهٔ جلوی ماشین منحرف می‌شود. بعد از لحظه‌ای متوجه می‌شوم که دارد به کجا نگاه می‌کند.

به پاهای من نگاه می‌کند.

نگاهم را بالا می‌آورم و او هم متوجه می‌شود مچش را گرفته‌ام. گونه‌هایش سرخ می‌شوند و نگاهش را برمی‌گرداند.

پاهایم را روی‌هم می‌اندازم و روی صندلی‌ام جابه‌جا می‌شوم. قطعاً نینا اگر از همهٔ این چیزها باخبر شود اصلاً خوشش نمی‌آید، اما اصلاً امکان ندارد که از چیزی خبردار شود. به‌هرحال، ما کار اشتباهی انجام نخواهیم داد. خب، اگر اندرو به پاهای من نگاه کند چه می‌شود؟ نگاه کردن که جرم نیست.

بیست‌وپنجم

عصری زیبا در ماه ژوئن است. پتویی با خودم آورده‌ام، اما هوا خیلی گرم است. درنهایت آن را در ماشین اندرو می‌گذارم، به همین دلیل حالا که در صف منتظر ایستاده‌ایم تا به ما اجازهٔ ورود به تئاتر را بدهند، چیزی با خودم ندارم به‌جز لباس سفید و کیفی که با آن هماهنگ نیست.

با دیدن فضای داخل تئاتر نفسم بند می‌آید. فکر نمی‌کنم در کل زندگی‌ام چنین چیزی دیده باشم. خود جایگاه ویژه به تنهایی چندین ردیف صندلی دارد، اما بعد وقتی سرم را بالا می‌آورم دو مجموعه صندلی می‌بینم که تا سقف بالا ادامه یافته‌اند و آن بالا مقابلمان پردهٔ سرخی است که از پایین با نور زرد وسوسه‌انگیزی روشن می‌شود.

وقتی بالاخره نگاهم را از منظرهٔ مقابلم جدا می‌کنم، متوجه نگاه بازیگوشانهٔ اندرو می‌شوم. می‌گویم: «چیزی شده؟»

می‌گوید: «فقط نگاهت بامزه‌ست. من به اینها عادت دارم، اما عاشق دیدن این چیزها از چشم توام.»

خجالت‌زده می‌گویم: «اینجا خیلی بزرگه.»

مهمانداری برای دادن برنامهٔ نمایش و هدایت ما به‌سمت صندلی‌هایمان می‌آید و بعد قسمت واقعاً جالبش فرامی‌رسد. او به راهنمایی‌مان تا نزدیک، نزدیک و نزدیک‌تر شدنمان ادامه می‌دهد و وقتی بالاخره به صندلی‌هایمان می‌رسیم، باورم نمی‌شود که این‌قدر به سن نزدیک باشیم. اگر بخواهم می‌توانم مچ پای بازیگران را بگیرم. نه اینکه این کار را بکنم؛ چون قطعاً آزادی مشروطم را نقض می‌کند، اما احتمالاً می‌توانم.

وقتی روی یکی از بهترین صندلی‌های جذاب‌ترین سالن نمایش شهر کنار اندرو می‌نشینم احساس نمی‌کنم دختری هستم که تازه از زندان آزاد شده و آه در بساطش ندارد و

کاری را انجام می‌دهد که از آن متنفر است. احساس خاصی دارم. انگار لیاقتش را دارم که اینجا باشم.

به نیم‌رخ اندرو نگاه می‌کنم. همهٔ اینها به‌خاطر اوست. او می‌توانست درمورد همهٔ این چیزها آدم عوضی‌ای باشد و برای بلیت‌ها جریمه‌ام کند یا با دوستانش به اینجا بیاید. حق انجام این کار را داشت، اما این کار را نکرد. او امشب من را به اینجا آورد و هیچ‌وقت این کارش را فراموش نمی‌کنم.

با صدای بلند می‌گویم: «متشکرم.»

سرش را برمی‌گرداند تا من را ببیند. لب‌هایش تکان می‌خورند. وقتی لبخند می‌زند به‌شدت جذاب می‌شود. «باعث افتخارمه.»

با پخش موسیقی و هیاهوی مردم برای پیدا کردن صندلی‌هایشان، به‌سختی می‌توانم صدای زنگ موبایلم را در کیفم بشنوم. گوشی را از داخل کیفم بیرون می‌آورم، پیامی از نینا روی صفحه‌اش است.

یادت نره سطل آشغال رو بیرون بذاری.

دندان‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم. اگر چیزی باشد که بتواند شما را از فانتزی‌های فراتر از خدمتکار بودنتان بیرون بکشد و با صدای گوش‌خراشی متوقفتان کند، پیامی از طرف کارفرمایتان است که می‌گوید سطل زباله را بیرون ببر. نینا باوجوداینکه هیچ‌وقت فراموش نکرده‌ام، همیشه روز جمع‌آوری زباله را به من یادآوری می‌کند، هر هفته یادآوری می‌کند.

اما بدترین بخش ماجرا این است که وقتی این پیام را می‌بینم، می‌فهمم یادم رفته است سطل آشغال را تا حاشیهٔ پیاده‌رو ببرم. همیشه این کار را بعد از شام انجام می‌دهم و تغییر برنامه‌مان باعث شد فراموش کنم.

بااین‌حال مشکلی نیست، فقط باید امشب وقتی برگشتیم انجامش دهم. بعد از اینکه بام‌و اندرو به کدو تنبل تبدیل شد.[1]

---

۱. اشاره دارد به داستان سیندرلا که در آن ساعت دوازده شب جادو باطل می‌شود و او دوباره دختر خدمتکاری می‌شود.

«حالت خوبه؟»

ابروهای اندرو با دیدن من که متن پیام را می‌خوانم درهم گره می‌خورد. احساسات عاشقانه‌ام به او به‌آرامی از بین می‌رود. اندرو پسر مجردی نیست که با او قرار گذاشته باشم و من را با آوردن به برادوی لوس کرده باشد. او کارفرمایم است. متأهل است و فقط من را به این دلیل به اینجا آورده که به‌خاطر بی‌فرهنگ بودنم واقعاً برایم متأسف شده است.

نمی‌توانم به خودم اجازه دهم این را فراموش کنم.

نمایش واقعاً حیرت‌انگیز است.

عملاً دیگر لبهٔ صندلی‌ام در ردیف ششم نشسته‌ام و دهانم باز مانده است. می‌توانم بفهمم چرا معروف‌ترین برنامهٔ برادوی است. قطعه‌های موسیقی بسیار گیرا هستند و قطعات رقص بسیار استادانه‌اند و بازیگر نقش اصلی رؤیایی است.

هرچند ناخودآگاه فکر می‌کنم که او خوش‌تیپ‌تر از اندرو نیست.

بعد از سه‌بار تشویق ایستادهٔ حضار، بالاخره نمایش تمام می‌شود و تماشاگران به‌سمت خروجی‌ها حرکت می‌کنند. اندرو با فراغ‌خاطر از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و به کمرش کش‌وقوسی می‌دهد. «خب، نظرت راجع‌به شام چیه؟»

برنامهٔ نمایش را در کیفم می‌گذارم. نگه داشتنش خطرناک است، اما ناامیدانه می‌خواهم خاطرهٔ این شب جادویی را حفظ کنم. «خوبه، جایی رو مدنظر داری؟»

«چند بلوک دورتر از اینجا یه رستوران فرانسوی فوق‌العاده هست، از غذای فرانسوی خوشت می‌آد؟»

اعتراف می‌کنم: «هیچ‌وقت غذای فرانسوی نخورده‌م، هرچند از سیب‌زمینی سرخ‌کرده خوشم می‌آد.»

می‌خندد. «فکر می‌کنم ازش لذت می‌بری، البته مهمون من. نظرت چیه؟»

به‌نظر من نینا از اینکه شوهرش من را به تئاتر برادوی برده و بعد به رستوران فرانسوی گران‌قیمتی دعوت کرده است، اصلاً خوشش نخواهد آمد، اما چه مرگم شده است؟ ما که

به‌هرحال اینجا هستیم و احتمالاً غذا خوردنمان بیشتر از آمدنمان به نمایش عصبانی‌اش نمی‌کند. بهتر است به سیم آخر بزنم. «به‌نظرم خوبه.»

در زندگی قدیمم، پیش از آنکه برای وینچسترها کار کنم، هرگز نتوانسته بودم به این رستوران فرانسوی بروم که اندرو می‌خواهد من را به آنجا ببرد. منویی روی در نصب شده است و من فقط به تعدادی از قیمت‌ها نگاهی می‌اندازم. هر پیش‌غذایش معادل حقوق چند هفته‌ام است. اما کنار اندرو ایستادن و لباس سفید نینا را پوشیدن، من را مناسب اینجا کرده است.

به‌هرحال هیچ‌کس از من نمی‌خواهد که از اینجا بروم.

مطمئنم به‌محض ورودمان به رستوران، همه فکر می‌کنند که ما زوج هستیم. انعکاس تصویرمان در شیشهٔ جلوی در رستوران را می‌بینم، به هم می‌آییم. هیچ‌کس به اینکه او حلقهٔ ازدواج دارد و من ندارم توجهی نمی‌کند.

چیزی که احتمالاً به آن توجه می‌کنند این است که او چطور دستش را با ملایمت روی کمرم گذاشته و من را به‌سمت میزمان هدایت می‌کند و صندلی را برایم بیرون می‌کشد.

می‌گویم: «خیلی جنتلمنی.»

ریزریز می‌خندد. «با تشکر از مادرم. این‌طوری بزرگ شده‌م.»

«خب، اون شما رو درست بزرگ کرده.»

چهره‌اش می‌درخشد. «از شنیدنش خیلی خوشحال می‌شه.»

البته، این باعث می‌شود به یاد سیسیلیا بیفتم. همان بچهٔ لوس و ننری که ظاهراً از دستور دادن به من لذت می‌برد. البته سیسیلیا دوران سختی را تجربه کرده است. بالاخره مادرش سعی کرده بوده او را بکشد.

پیشخدمت که برای گرفتن سفارش نوشیدنی‌مان می‌آید، اندرو شراب قرمز سفارش می‌دهد، به همین دلیل من هم همان را انتخاب می‌کنم، حتی به قیمتش هم نگاه نمی‌کنم. این کار فقط حالم را بد می‌کند و او هم که قبلاً گفته خودش صورت‌حساب را پرداخت می‌کند.

«اصلاً نمی‌دونم چی باید سفارش بدم.» اسم هیچ‌کدام از غذاها برایم آشنا نیست. تمام منو به زبان فرانسوی است. «تو از این منو سر در می‌آری؟»

اندرو می‌گوید: «اویی[1].»

ابرویم را بالا می‌برم. «فرانسه بلدی؟»

«اویی مادمازل.» چشمکی می‌زند. «در واقع مسلطم. سال اول دانشگاهم رو پاریس درس خوندم.»

«وای!» نه‌فقط هیچ وقتی را صرف خواندن زبان فرانسه در کالج نکرده بودم، بلکه اصلاً به کالج نرفته بودم. دیپلم دبیرستانم هم متفرقه بود.

«می‌خوای منو رو برات به انگلیسی بخونم؟»

گونه‌هایم سرخ می‌شوند. «مجبور نیستی این کار رو بکنی. فقط چیزی رو که فکر می‌کنی خوشم می‌آد انتخاب کن.»

از جوابم خوشش می‌آید. «باشه، می‌تونم این کار رو بکنم.»

پیشخدمت با بطری شراب و دو لیوان می‌آید و او را تماشا می‌کنم که چوب‌پنبهٔ بطری را باز می‌کند و گیلاس‌های هر دویمان را پر می‌کند. اندرو به او اشاره می‌کند که بطری را بگذارد. گیلاسم را برمی‌دارم و جرعهٔ بزرگی از آن سر می‌کشم.

اوه خدایا، واقعاً فوق‌العاده است. خیلی بهتر از چیزی است که فقط با پنج دلار از کافهٔ محلی می‌خرم.

می‌گوید: «تو چطور؟ به زبان دیگه‌ای صحبت می‌کنی؟»

سرم را تکان می‌دهم. «من خوش‌شانسم که انگلیسی حرف می‌زنم.»

اندرو به شوخی‌ام لبخندی نمی‌زند. «میلی نباید خودت رو کوچیک کنی. تو چند ماهه که برای ما کار می‌کنی و اخلاق کاری عالی‌ای داری و به‌وضوح باهوشی. حتی نمی‌دونم چرا این شغل رو می‌خوای، هرچند ما واقعاً خوش‌شانسیم که تو رو داریم. تو رؤیای شغل دیگه‌ای رو نداری؟»

---

۱. Oui؛ به زبان فرانسوی یعنی بله.

با دستمالم بازی می‌کنم و از تماس چشمی با او خودداری می‌کنم. او هیچ‌چیزی از من نمی‌داند. اگر می‌دانست، متوجه می‌شد. «نمی‌خوام درموردش صحبت کنم.»

لحظه‌ای مردد می‌ماند، بعد سرش را تکان می‌دهد و به درخواستم احترام می‌گذارد. «خب، به‌هرحال، خوشحالم امشب اومدی.»

نگاهم را بالا می‌آورم، چشمان قهوه‌ای‌اش را از آن‌سوی میز به من دوخته است.

«من هم همین‌طور.»

به نظر می‌رسد می‌خواهد چیز بیشتری بگوید، اما بعد تلفنش زنگ می‌خورد. همان‌طور که جرعه‌ای دیگر از گیلاسم می‌نوشم او هم گوشی تلفن همراهش را درمی‌آورد و نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازد. خیلی خوب است، دوست دارم تمامش را یک‌نفس سر بکشم، اما فکر خوبی نیست.

«نیناست. بهتره این رو جواب بدم.» شاید اشتباه می‌کنم، اما حالت چهره‌اش ناراحت است.

نمی‌توانم بشنوم نینا چه می‌گوید، اما صدای لرزانش از آن‌سوی خط قابل شنیدن است. ناراحت به نظر می‌رسد.

گوشی را در فاصلهٔ یک‌سانتی‌متری گوشش نگه می‌دارد و با هر کلمه‌ای که می‌شنود چهره‌اش درهم می‌رود.

اندرو می‌گوید: «نینا، ببین، این... آره، نمی‌خوام... نینا، فقط آروم باش.» لب‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد. «الان نمی‌تونم در این مورد باهات صحبت کنم. فردا وقتی برگشتی خونه می‌بینمت، باشه؟»

اندرو برای پایان تماس دکمهٔ گوشی‌اش را فشار می‌دهد و بعد آن را کنارش روی میز می‌کوبد. بالاخره، گیلاس شرابش را برمی‌دارد و نیمی از محتویاتش را سر می‌کشد.

می‌پرسم: «همه‌چیز مرتبه؟»

«آره.» انگشتش را به شقیقه‌اش فشار می‌دهد. «من فقط... عاشق نینام، اما گاهی نمی‌تونم بفهمم چرا ازدواجم این‌طوری شده. طوری که در نود درصد مواقع داره سر من داد می‌کشه.»

نمی‌دانم چه باید بگویم. «من...متأسفم. اگه باعث می‌شه احساس بهتری داشته باشی باید بهت بگم که این حرفت نود درصد تعاملات من با اون رو هم توصیف می‌کنه.»

لب‌هایش کشیده می‌شوند. «خب، این وجه مشترکمونه.»

«خب... نینا فرق داشت؟»

«کاملاً متفاوت بود.» گیلاس نوشیدنی‌اش را برمی‌دارد و بقیهٔ آن را سر می‌کشد. «وقتی همدیگه رو دیدیم، مادر مجردی بود که دوتا شغل داشت. واقعاً تحسینش می‌کردم. زندگی سختی داشت. قدرتش چیزی بود که من رو به‌سمتش جذب کرد. حالا... هیچ کاری نمی‌کنه به‌جز غر زدن. هیچ علاقه‌ای به کار کردن نداره. سیسیلیا رو لوس می‌کنه و بدترین قسمتش هم...»

«چیه؟»

بطری شراب را برمی‌دارد و دوباره گیلاسش را پر می‌کند. انگشتش را روی لبهٔ گیلاسش می‌کشد و می‌گوید: «هیچی. بی‌خیال. من نباید...» به دوروبر رستوران نگاه می‌کند. «پیشخدمتمون کجاست؟»

حاضرم جانم را بدهم اما بدانم اندرو می‌خواست به چه چیزی اعتراف کند. بعد پیشخدمت با عجله به‌سمتمان می‌آید. مشتاق انعام زیادی است که قطعاً از این غذا می‌گیرد. ظاهراً آن لحظهٔ اعتراف کردن سپری شده است.

اندرو همان‌طور که گفته بود برای هر دویمان سفارش می‌دهد. حتی از او نمی‌پرسم که چه سفارش داده است، چون دوست دارم شوکه شوم و مطمئنم فوق‌العاده است. تحت‌تأثیر لهجهٔ غلیظش هم قرار می‌گیرم.

همیشه دوست داشتم می‌توانستم به زبان دیگری صحبت کنم. هرچند احتمالاً برای من دیگر خیلی دیر شده است.

او تقریباً محجوبانه می‌گوید: «امیدوارم چیزی رو که سفارش دادم دوست داشته باشی.»

«مطمئنم دوست دارم. سلیقهٔ شما فوق‌العاده‌ست. منظورم اینه که به خونه‌ت نگاه کن، نکنه نینا همه‌چیز رو انتخاب کرده؟»

از گیلاس نوشیدنی جدیدش جرعه‌ای می‌نوشد. «نه. من مالک خونه‌م و بیشتر اونجا پیش از ازدواجمون طراحی شده. در واقع پیش از اینکه اصلاً همدیگه رو دیده باشیم.»

«واقعاً؟ بیشتر مردهایی که توی شهر کار می‌کنن، قبل از اینکه سروسامونی بگیرن خونهٔ مجردی رو ترجیح می‌دن.»

او نفس عمیقی می‌کشد. «نه، من هیچ‌وقت علاقه‌ای نداشتم. آمادهٔ ازدواج بودم. در واقع، درست قبل از نینا، با یه نفر دیگه نامزد بودم...»

درست قبل از نینا؟ معنای حرفش چیست؟ یعنی نینا نامزدی او را به‌هم زده است؟

«به‌هرحال، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که سروسامون بگیرم، خونه‌ای بخرم و چندتا بچه داشته باشم...»

با آخرین جمله‌اش لب‌هایش به‌سمت پایین می‌چرخند، باوجوداینکه حرفی نزد، مطمئنم هنوز از اینکه نینا نمی‌تواند بچه‌های بیشتری داشته باشد ناراحت است.

شرابم را در لیوانم می‌چرخانم. «متأسفم که...، می‌دونی، مشکلات باروری، این باید برای هر دوی شما سخت باشه.»

«آره.» نگاهش را از گیلاس شرابش بالا می‌آورد و ناگهان از دهانش می‌پرد: «بعد از ویزیت دکتر دیگه باهم رابطه‌ای نداشتیم.»

نزدیک است محتویات لیوانم را روی میز بریزم. درست در همین موقع، پیشخدمت با پیش‌غذاهایمان به میز برمی‌گردد. دایره‌های کوچک نانی که با مادهٔ صورتی‌رنگی پر شده‌اند. اما بعد از اعتراف اندرو به‌سختی می‌توانم روی آن تمرکز کنم.

«موس دو سومون کاناپه[1].» با رفتن پیشخدمت می‌گوید: «در اصل موس سالمون دودی روی نون باگته.»

فقط به او خیره می‌شوم.

نفس عمیقی می‌کشد. «متأسفم، اصلاً نباید این رو می‌گفتم. واقعاً بی‌سلیقگی بود.»

---

1. Mousse de saumon canapés

«امم...»

«فقط باید...» به تکهٔ باگت کوچک روی میز اشاره می‌کند. «بیا از شاممون لذت ببریم. لطفاً حرفی رو که زدم فراموش کن. من و نینا... خوبیم. همهٔ زوج‌ها پستی‌وبلندی‌هایی رو تجربه می‌کنن.»

«البته.»

اما چیزی که درمورد نینا گفت محکوم به فناست.

بیست‌وششم

درنهایت بقیهٔ ساعت صرف شام خوش می‌گذرد. دوباره درمورد نینا صحبت نمی‌کنیم و به‌خصوص بعد از دومین بطری راحت‌تر باهم حرف می‌زنیم. آخرین‌باری را که چنین شب خوبی داشتم به یاد نمی‌آورم. با به پایان رسیدنش احساس ناراحتی می‌کنم.

وقتی صورت‌حساب را پرداخت می‌کند به او می‌گویم: «خیلی ازت متشکرم.» حتی می‌ترسم نگاهش کنم. فقط خود شراب به تنهایی قیمت گزافی داشت.

«نه، من متشکرم.» صورتش تقریباً می‌درخشد. «بهم خیلی خوش گذشت. مدت‌ها بود که این‌قدر خوش...» گلویش را صاف می‌کند. «به‌هرحال، واقعاً خوش گذشت. دقیقاً همون چیزی بود که نیاز داشتم.»

پس از پرداخت صورت‌حساب، از جایش بلند می‌شود. روی پاهایش تلوتلو می‌خورد. امشب شراب زیادی نوشیدیم که در بهترین شرایط هم اصلاً فکر خوبی نبود، اما یادم می‌آید که باید ما را به لانگ آیلند برگرداند. آن‌هم از بزرگراه.

اندرو متوجه چیزی می‌شود که داشتم به آن فکر می‌کردم. چون برای حفظ تعادل خودش میز را می‌گیرد و تأیید می‌کند: «من نباید رانندگی کنم.»

می‌گویم: «نه، نه احتمالاً نه.»

به صورتش دست می‌کشد. «هنوز رزرو اتاقمون توی پلازا رو داریم. نظرت چیه؟»

برای اینکه بتوان فهمید این کار اشتباه بزرگی است به هوش زیادی نیاز نیست. هر دو مستیم، همسر او بیرون از شهر است و ظاهراً مدتی است که باهم رابطه‌ای نداشته‌اند. من هم مدت‌هاست که رابطه‌ای نداشته‌ام. باید بگویم نه. این پایان خوبی ندارد.

زیر لب می‌گویم: «فکر نمی‌کنم ایدهٔ خوبی باشه.»

اندرو دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد. «قسم می‌خورم یه جنتلمن به تمام معنا باشم. اونجا سوئیته و دوتا تخت داره.»

«می‌دونم، اما...»

«به من اعتماد نداری؟»

به خودم اعتماد ندارم. بزرگ‌ترین مشکل این است.

«خب، من نمی‌تونم امشب تا جزیره رانندگی کنم.» به پایین و به ساعت رولکسش نگاه می‌کند. «بذار یه چیزی بهت بگم. من دوتا اتاق جداگونه توی پلازا می‌گیرم.»

«وای، خدای من، هزینهٔ سنگینی داره!»

او دستش را تکان می‌دهد. «نه، تخفیف می‌گیرم، چون گاهی از مشتری‌هام اونجا پذیرایی می‌کنم. مشکلی نداره.»

قطعاً اندرو نامتعادل‌تر از چیزی است که رانندگی کند، احتمالاً من هم حتی اگر از نشستن پشت فرمان ماشین گران‌قیمت او نمی‌ترسیدم بازهم خیلی هوشیار نیستم. فکر می‌کنم باید برای برگشتن به آیلند تاکسی بگیریم اما او چنین پیشنهادی نمی‌کند.

«بسیارخب، پس اتاق‌های جداگونه داشته باشیم.»

اندرو تاکسی می‌گیرد تا ما را به هتل پلازا برساند. به‌محض اینکه روی صندلی عقب تاکسی زرد می‌نشینیم دوباره دامن پیراهن بالا می‌رود. مشکل این لباس احمقانه چیست؟ من به‌سختی سعی می‌کنم که خوب باشم، اما این لباس اجازه نمی‌دهد. دوباره لبهٔ دامنم‌را می‌گیرم تا پایین بکشمش، اما پیش از آنکه بتوانم، متوجه نگاه اندرو می‌شوم. این‌بار وقتی مچش را می‌گیرم نیشخندی می‌زند.

می‌گوید: «چیه؟» پس او واقعاً هوشیار نیست.

«داری به پاهای من نگاه می‌کنی!»

لبخندش پهن‌تر می‌شود. «خب؟ پاهای قشنگی داری و نگاه کردن هم که عیبی نداره.»

ضربه‌ای به بازویش می‌زنم و او شانه‌اش را می‌گیرد و وانمود می‌کند آسیب دیده است.

«جدا اتاق می‌گیریم. این رو فراموش نکن.»

اما چشمان قهوه‌ای‌اش در صندلی عقب تاکسی به چشمان من دوخته می‌شوند و یک لحظه، دچار مشکل تنفسی می‌شوم. اندرو می‌خواهد به نینا وفادار باشد. از این مطمئنم اما نینا هم وضعیت متفاوتی دارد. اندرو هم به‌شدت سرخوش و پاتیل است، شاید هر دوی

آنها مدت‌های طولانی مشکل داشته‌اند. تا جایی که می‌توانم ببینم از وقتی که اینجا کار می‌کنم رفتار نینا با او وحشتناک بوده است. اندرو سزاوار رفتار به‌مراتب بهتری است.

اندرو با صدای آرامی می‌پرسد: «داری به چی نگاه می‌کنی؟»

بغضم را قورت می‌دهم. «هیچی.»

نفسی می‌کشد. «میلی، امشب خوشگل شده‌ی. نمی‌دونم این رو بهت گفتم یا نه. اما باید بدونی.»

«اندرو...»

«من فقط...» سیبک گلویش بالا و پایین می‌رود. «اخیراً، احساس می‌کنم که...»

قبل از آنکه بتواند حرف بیشتری بزند حرکت تاکسی ما را به‌سمت راست پرت می‌کند. اصلاً کمربند ایمنی نبسته بودم و متوجه می‌شوم بدنم به بدن او فشرده می‌شود. قبل از اینکه سرم با پنجره برخورد کند او من را می‌گیرد. بدنش به بدنم فشار می‌آورد و نفسش به گردنم می‌خورد.

زمزمه‌وار می‌گوید: «میلی.»

و بعد من را می‌بوسد.

خدا به دادم برسد، من هم او را می‌بوسم.

بیست‌وهفتم

نیازی به گفتن نیست که در هتل پلازا دو اتاق جداگانه نمی‌گیریم.

پس بله، من با رئیس متأهلم خوابیدم.

بعد از اینکه او من را در تاکسی بوسید دیگر هیچ راه برگشتی وجود نداشت و عملاً همان موقع لباس‌های همدیگر را پاره کردیم. تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم این بود که تا وقتی اندرو اتاقمان را تحویل بگیرد یکدیگر را لمس نکنیم. در آسانسور هم مثل دو نوجوان به هم عشق ورزیدیم.

و بعد وقتی در اتاقمان بودیم، دیگر برای خوب بودن یا آهسته پیش بردن همه‌چیز به‌خاطر زندگی مشترکش هیچ فرصتی باقی نماند. نمی‌دانم آخرین‌باری که او رابطه‌ای داشته کی بوده است، اما برای من، مدت‌ها گذشته بود و هیچ راهی برای انجام ندادن این کار نداشتیم.

و این خوب بود. نه، فراتر از خوب بود. به‌شدت حیرت‌آور بود. دقیقاً چیزی بود که نیاز داشتم.

خورشید تازه از قاب پنجرهٔ بزرگ مشرف به شهر طلوع کرده است و من روی تختخواب بیش از اندازه بزرگ هتل پلازا خوابیده‌ام. اندرو هم کنارم خواب است و از میان لب‌های نیمه‌بازش با هر بار تنفسش هوا را به‌آرامی بیرون می‌دهد. به کاری که دیشب کرد فکر می‌کنم و لرزش لذت‌بخشی وجودم را فرامی‌گیرد. قسمتی از وجودم دوست دارد او را از خواب بیدار کند و ببیند که آیا بازهم می‌خواهد آن کار را تکرار کند یا نه. اما قسمت واقع‌بینانهٔ ذهنم می‌داند که هرگز، هیچ‌وقت نمی‌تواند دوباره تکرار شود.

منظورم این است که اندرو متأهل است. من خدمتکارش هستم، او هوشیار نبود. یک اتفاق یکشبه بود.

یک لحظه به خودم اجازه می‌دهم تا همان‌طور که خوابیده است به نیم‌رخ زیبایش نگاه کنم و به خودم اجازهٔ خیال‌پردازی بدهم. شاید از خواب بیدار شود و بگوید از نینا و مزخرفاتش سیر شده است. تصمیم بگیرد عاشق من باشد و من با او در خانهٔ زیبای دروازه‌دارش زندگی کنم. بعد می‌توانم بچه‌ای را به او بدهم که آن‌طور دیوانه‌وار می‌خواستش و نینا هرگز نمی‌توانست انجامش دهد. به یاد آن زنان نفرت‌انگیز انجمن اولیاومربیان می‌افتم و اینکه اندرو و نینا توافق‌نامهٔ محرمانهٔ پیش از ازدواج سفت‌وسختی دارند. او می‌تواند نینا را حتی بی‌آنکه هزینهٔ زیادی برایش داشته باشد ترک کند. هرچند مطمئنم با او هم سخاوتمندانه رفتار می‌کند.

احمقانه است. این اتفاق هرگز نمی‌افتد. اگر حقیقت را درمورد من بداند تا کیلومترها فرار می‌کند. اما حداقل می‌توانم که رؤیاپردازی کنم.

اندرو ناله‌ای می‌کند و کف دست‌هایش را روی چشمانش می‌کشد. سرش را به یک طرف برمی‌گرداند و لای چشم‌هایش را باز می‌کند.

این را که از دیدن من که آنجا خوابیده‌ام وحشت نمی‌کند، به فال نیک می‌گیرم. او با صدای دورگه‌ای می‌گوید: «سلام.»

«سلام.»

دوباره چشم‌هایش را می‌مالد. «حالت چطوره؟ خوبی؟»

جدا از احساس خالی شدن ته دلم، عالی هستم. «خوبم. تو خوبی؟»

سعی می‌کند روی تخت بنشیند و موفق نمی‌شود. سرش روی بالش می‌افتد. «فکر می‌کنم خمارم. یامسیح، مگه چقدر نوشیدیم؟»

او خیلی بیشتر از من نوشیده بود، اما من کمی کم‌ظرفیتم، به همین دلیل همان اندازه هم رویم تأثیر بدی گذاشته است. «دو بطری شراب.»

«من...» ابروهایش بالا می‌رود. «ما خوبیم؟»

سعی می‌کنم لبخندی بزنم. «خوبیم. کاملاً خوبیم. قول می‌دم.»

این‌بار برای بار دوم تلاش می‌کند بنشیند. با درد سرش اخم‌هایش درهم می‌روند. اما این‌بار موفق می‌شود. «خیلی متأسفم. نباید...»

با معذرت‌خواهی‌اش اخم‌هایم درهم می‌روند. «نگران نباش.» صدایم ظاهراً قطع می‌شود، گلویم را صاف می‌کنم. «من دوش می‌گیرم. باید برگردیم خونه.»

او هم آهی می‌کشد. «آره... تو که چیزی به نینا نمی‌گی، درسته؟ منظورم اینه که هر دومون واقعاً هوشیار نبودیم و...»

البته. این تنها چیزی است که او به آن اهمیت می‌دهد. «نمی‌گم.»

«متشکرم، خیلی متشکرم.»

زیر ملافه‌ها عریانم، اما دوست ندارم من را این‌طوری ببیند. یکی از ملافه‌های روی تخت را چنگ می‌زنم و همان‌طور که از تخت بیرون می‌آیم و تلوتلوخوران به‌سمت حمام می‌روم، آن را دور خودم می‌پیچم. می‌توانم نگاه اندرو را بر خودم حس کنم، اما برنمی‌گردم تا دوباره به او نگاه کنم. تحقیرآمیز است.

«میلی.»

هنوز نمی‌توانم به او نگاه کنم.

می‌گوید: «خیلی متأسفم. دیشب با تو واقعاً خوش گذشت و من واقعاً به‌خاطر هیچ قسمتش پشیمون نیستم. امیدوارم تو هم نباشی.»

جرئت می‌کنم و نگاهی به او می‌اندازم. هنوز روی تخت است و لحاف را تا روی کمرش بالا کشیده و سینهٔ غضلانی و عریانش نمایان است. «نه، اصلاً پشیمون نیستم.»

آهی می‌کشد. «اما... نمی‌شه دوباره اتفاق بیفته. می‌دونی که، درسته؟»

سرم را تکان می‌دهم. «بله. متوجهم.»

حالت آشفته‌ای در صورتش نقش می‌بندد. دستش را میان موهای مشکی پرش می‌کند تا مرتبشان کند. «ای کاش همه‌چیز جور دیگه‌ای بود.»

«می‌دونم.»

«ای کاش تو رو قبلاً وقتی...»

جمله‌اش را تمام نمی‌کند. می‌دانم به چه فکر می‌کند. اگر وقتی مجرد بود همدیگر را دیده بودیم. او می‌توانست وارد باری شود که من آنجا غذا سرو می‌کردم. نگاهمان به هم

می‌افتاد و وقتی از من شماره‌ام را می‌خواست، آن را به او می‌دادم. اما شرایط آن‌گونه نیست. او متأهل است. پدر است. هیچ‌چیز بیشتری بین ما نمی‌تواند اتفاق بیفتد.

دوباره می‌گویم: «می‌دونم.»

به من چشم می‌دوزد و یک لحظه با خودم فکر می‌کنم که می‌خواهد بپرسد آیا می‌تواند با من دوش بگیرد یا نه. گذشته از اینها ما همین الان هم در این اتاق هتل هتک حُرمت کرده‌ایم. با تکرارش چه اتفاقی می‌افتد؟ اما به خودش مسلط است. نگاهش را از من برمی‌گرداند و لحاف را رویش می‌کشد و من می‌روم تا دوش آب سرد بگیرم.

بیست‌وهشتم

در طول مسیر برگشت به جزیره به‌ندرت باهم صحبت می‌کنیم، اندرو رادیو را روشن می‌کند و به حرف‌های نسنجیدهٔ دی‌جی[1] گوش می‌دهد. یادم می‌افتد که قبلاً گفته بود در شهر جلسه‌ای دارد، به همین دلیل به‌محض رسیدنمان به خانه مجبور است بلافاصله دور بزند و برگردد، اما فقط به‌خاطر من نیست، او هنوز همان لباسی تنش است که دیروز هم پوشیده بود و مطمئنم می‌خواهد قبل از اینکه در جلسه‌اش حاضر شود لباسش را با کت‌شلوار جدیدی عوض کند.

با خروجمان از بزرگراه لانگ آیلند، اندرو زیر لب می‌گوید: «تقریباً رسیدیم.» او عینک‌آفتابی زده که تفسیر حالت صورتش را غیرممکن کرده است.

«عالیه.»

پیراهنم دوباره بالا رفته، این لباس لعنتی مسبب تمام مشکلاتمان است. آن را پایین می‌کشم و حتی باوجود شیشه‌های دودی عینکش متوجه می‌شوم بازهم دارد نگاه می‌کند. ابرویم را برایش بالا می‌دهم و او هم با شرمندگی لبخندی می‌زند. «یه‌بار دیگه برای توی جاده.»

درحالی‌که در امتداد بلوک‌های مسکونی رانندگی می‌کند، برای دور زدن ماشین حمل زباله از مسیرش منحرف می‌شود و همان موقع چیز وحشتناکی یادم می‌افتد.

زمزمه‌وار می‌گویم: «اندرو، دیشب اصلاً سطل زباله رو بیرون نذاشتیم!»

«خب...»

ظاهراً خیلی متوجه وخامت اوضاع نمی‌شود. «نینا دیشب مخصوصاً بهم پیام داد تا سطل آشغال رو بیرون بذارم و چون خونه نبودم اصلاً این کار رو نکردم. قبلاً هیچ‌وقت یادم نرفته بود. اگه بفهمه...»

---

1. DJ

عینک‌آفتابی‌اش را برمی‌دارد و چشم‌های به‌خون‌نشسته‌اش آشکار می‌شوند. «اَه. هنوز وقت داری انجامش بدی؟»

به ماشین حمل زباله که در جهت مخالف خانهٔ او حرکت می‌کند نگاه می‌کنم. «شک دارم. فکر می‌کنم دیر شده. اونها خیلی زود می‌آن.»

«می‌تونی بگی یادت رفته، درسته؟»

«فکر می‌کنی نینا قبول می‌کنه؟»

او دوباره می‌گوید: «اَه، باشه، خودم بهش رسیدگی می‌کنم. نگران نباش.»

تنها راه رسیدگی کردنش این است که خودش شخصاً زباله‌ها را تا زباله‌دانی ببرد. من حتی نمی‌دانم زباله‌دانی کجاست، اما صندوق‌عقب نیسان من کوچک است و اگر بخواهم آنها را دور بریزم، هرجا که باشد، چندبار باید بروم و بیایم. به همین دلیل واقعاً امیدوارم اندرو وقتی می‌گوید خودش رسیدگی می‌کند، رسیدگی کند.

به خانه که می‌رسیم، اندرو دکمه‌ای را از داخل ماشینش فشار می‌دهد که باعث می‌شود دروازه‌ها به‌صورت خودکار باز شوند. انزو در حیاط ما کار می‌کند و با دیدن ب‌ام‌و که وارد مسیر ماشین‌رو می‌شود سرش را به‌سرعت بالا می‌آورد. به خانه آمدن ب‌ام‌و در این ساعت غیرطبیعی و دیدن خروجش منطقی‌تر است، پس تعجبش بجاست.

باید سرم را پایین می‌آوردم. انزو وسط کاری که در حیاط می‌کرد درنگ می‌کند، باهم چشم‌درچشم می‌شویم و او سرش را درست مثل روز اول تکان می‌دهد.

لعنتی.

اندرو هم متوجه او می‌شود، اما فقط دستش را بلند می‌کند و برایش تکان می‌دهد، انگار درمورد بازگشت به خانه در ساعت نُه‌ونیم صبح آن‌هم با زنی که همسرش نیست، هیچ‌چیز عجیبی وجود ندارد. او قبل از اینکه وارد گاراژ شود ماشین را پارک می‌کند و می‌گوید: «بذار ببینم انزو می‌تونه به آشغال‌ها رسیدگی کنه.»

دوست دارم به او التماس کنم این کار را نکند، اما پیش از آنکه دهانم را باز کنم، از ماشین بیرون می‌پرد و در را کمی باز می‌گذارد. انزو انگار نخواهد صحبت کند، قدمی به عقب می‌رود.

اندرو لبخند پهنی به محوطه‌ساز می‌زند و می‌گوید: «چاو انزو.» خدایا وقتی لبخند می‌زند جذاب به نظر می‌رسد. لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم و با یادآوری او در طول شب به خودم می‌لرزم. «به کمکت نیاز دارم.»

انزو یک کلمه هم چیزی نمی‌گوید و فقط به او خیره شده است.

اندرو به چهار کیسه زبالهٔ پر کنار خانه اشاره می‌کند. «ما با زباله‌ها مشکل پیدا کرده‌یم. دیشب یادمون رفت اینها رو برای رفتگرها بیرون بذاریم. فکر می‌کنی بتونی اینها رو با کامیونت تا زباله‌دونی ببری؟ پنجاه دلار به‌خاطرش بهت می‌دم.»

انزو نگاهی به کیسه‌های زباله می‌اندازد، بعد دوباره به اندرو نگاه می‌کند. هیچ نمی‌گوید.

اندرو تکرار می‌کند: «آشغال... دور بریزی. آشغال‌ها رو دور بریزی. کاپیشی[1]؟»

انزو سرش را تکان می‌دهد.

اندرو دندان‌قروچه‌ای می‌کند و کیف پولش را از جیب پشت شلوارش بیرون می‌آورد. «این آشغال‌ها رو دور بریز. بهت...» در کیف پولش می‌گردد. «صد دلار می‌دم.» اسکناس را مقابل صورت انزو تکان می‌دهد. «این آشغال‌ها رو دور بریز. تو کامیون داری. اینها رو ببر زباله‌دونی.»

انزو بالاخره می‌گوید: «نه، من سرم شلوغه.»

«درسته، اما اینجا حیاط ماست و...» اندرو نفس عمیقی می‌کشد و دوباره سراغ کیف پولش می‌رود. «دویست دلار برای یه‌بار رفتن به زباله‌دونی. لطفاً کمکم کن.»

ابتدا فکر می‌کنم که انزو بازهم درخواست اندرو را رد می‌کند، اما او دستش را دراز می‌کند و اسکناس را می‌گیرد. بعد کنار خانه می‌رود و کیسه‌های زباله را برمی‌دارد. با یک حرکت، همان‌طور که عضله‌های بازویش زیر تی‌شرت سفیدش برجسته شده‌اند همه‌را باهم بلند می‌کند.

اندرو می‌گوید: «درسته، بندازشون دور.»

---

۱. Capisci؛ به زبان ایتالیایی یعنی فهمیدی.

انزو فقط لحظه‌ای به او خیره می‌شود و بعد با کیسه‌های زباله از کنارش می‌گذرد و بی‌هیچ حرف دیگری آنها را پشت کامیونش می‌اندازد و می‌برد. به همین دلیل حدس می‌زنم که متوجه منظور اندرو شده است.

اندرو به‌سمت ماشین برمی‌گردد و روی صندلی‌اش می‌نشیند. «خب، رسیدگی شد. اما پووف، چه احمقیه.»

«فکر نمی‌کنم حرف‌هات رو فهمیده باشه.»

«آره، درسته.» تابی به چشم‌هایش می‌دهد. «بیشتر از اونچه نشون می‌ده می‌فهمه. فقط برای پول بیشتر معطل می‌کرد.»

من هم موافقم. انزو طوری به نظر نمی‌رسید که بخواهد زباله‌ها را ببرد، اما فکر هم نمی‌کنم که به‌خاطر پول بیشتر نمی‌خواست آنها را ببرد.

اندرو غرغرکنان می‌گوید: «از این پسر خوشم نمی‌آد. توی همهٔ خونه‌های محله کار می‌کنه، اما یه‌سوم وقتش رو توی حیاط خونهٔ ما می‌گذرونه و همیشه اون بیرونه. من حتی نمی‌دونم نصف این وقت رو داره چه غلطی می‌کنه.»

«تو بزرگ‌ترین خونهٔ این خیابون و بزرگ‌ترین فضای سبز اینجا رو داری.»

اندرو به کامیون انزو که پایین خیابان ناپدید می‌شود خیره می‌شود. «درسته، اما... نمی‌دونم. به نینا گفتم که از شرش خلاص بشیم و یه نفر دیگه رو استخدام کنه، اما نینا می‌گه همه از این آدم استفاده می‌کنن و ظاهراً بهترینه.»

البته، از وقتی که انزو نه‌چندان زیرکانه طردم کرد، دیگر خیلی از او خوشم نمی‌آید، اما این دلیلی نیست که ناراحتم می‌کند. نمی‌توانم فراموش کنم که روز اول چطور کلمهٔ «خطر» را پچ‌پچ کرد. باوجوداینکه آن‌قدر قوی‌هیکل است که می‌تواند نینا را با یک دستش خرد کند، اما انگار از سرپیچی کردن از دستور نینا می‌ترسد. آیا اندرو می‌داند که انزو چقدر در مقابل همسرش محتاط است؟

خب، من کسی نیستم که این حرف را به او بزنم.

بیست‌ونهم

نینا بعد از گذاشتن سیسیلیا در کمپش حدود ساعت دو بعدازظهر به خانه برمی‌گردد. او به‌محض رسیدن، بی‌ادبانه چهار کیسهٔ بزرگ خریدی را که در دست دارد و نتیجهٔ خرید ناگهانی‌اش در حین برگشت به خانه است، کف اتاق نشیمن می‌اندازد و می‌گوید: «یه مغازهٔ کوچولو پیدا کردم. اصلاً نتونستم جلوی خودم رو بگیرم!»

با شوروشوقی اجباری می‌گویم: «عالیه.»

گونه‌های نینا برافروخته‌اند و لکه‌های عرق زیر بغلش دیده می‌شوند، موهای بلوندش هم وز شده‌اند. هنوز هم به ریشهٔ موهایش هیچ اهمیتی نمی‌دهد و ریمل چشم راستش گوشهٔ چشمش جمع شده است. وقتی به او نگاه می‌کنم حقیقتاً نمی‌توانم بفهمم اندرو در او چه می‌بیند.

او خودش را روی کاناپهٔ چرمی می‌اندازد و گوشی‌اش را درمی‌آورد. «میلی، اینها رو برام می‌بری طبقهٔ بالا؟ خیلی ازت متشکرم.»

یکی از کیسه‌ها را برمی‌دارم. ای‌خدا، سنگین است. چه چیزی خریده است؟ به دمبل‌فروشی رفته است؟ من سلاح‌های بزرگ انزو را ندارم و دوبار باید بروم و بیایم. می‌گویم: «وزنشون زیاده.»

نینا می‌خندد. «واقعاً؟ من این‌طوری فکر نمی‌کنم. میلی، شاید وقتشه به باشگاه ورزشی بری تا کمی قوی بشی.»

گونه‌هایم گر می‌گیرند. من قوی بشوم؟ ظاهراً خود نینا یک گرم هم عضله ندارد و تا جایی که می‌دانم هیچ‌وقت هم کار نمی‌کند. حتی ندیده‌ام که کفش پیاده‌روی بپوشد.

همان‌طور که به‌آرامی و به‌سختی با دو کیسهٔ خرید به‌سمت پله‌ها می‌روم، نینا دوبارهٔ صدایم می‌کند. «اوه، راستی، میلی.»

دندان‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم. «بله؟»

نینا روی مبل در جایش می‌چرخد تا به من نگاه کند. «دیشب با خط خونه تماس گرفتم. چرا هیچ‌کس جواب نداد؟»

خشکم می‌زند. بازوهایم زیر وزن کیسه‌های خریدش به لرزه می‌افتند.

«چی؟»

این‌بار آرام‌تر می‌گوید: «دیشب تلفنِ خونه رو گرفتم. حدود ساعت یازده شب. پاسخگویی به تلفن‌های خونه از وظایفته. اما نه تو و نه اندرو گوشی رو برنداشتین.»

لحظه‌ای کیسه‌های خرید را پایین می‌گذارم و به چانه‌ام دست می‌کشم، انگار دارم درموردش فکر می‌کنم. «احتمالاً اون موقع خوابیده بودم و صدای تلفن توی اتاقم اون‌قدری بلند نیست که از خواب بیدارم کنه. شاید همسرت هم بیرون رفته بوده.»

او تابی به ابرویش می‌دهد. «اندرو شنبه‌شب ساعت یازده بیرون رفت؟ با کی؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازم. «نمی‌دونم. به تلفن همراهش زنگ نزدی؟»

می‌دانم که زنگ نزده است. چون ساعت یازده من با اندرو بودم و باهم روی تخت بودیم.

می‌گوید: «نه.» هیچ توضیح اضافه‌ای هم نمی‌دهد.

گلویم را صاف می‌کنم. «خب، همون‌طور که گفتم، اون‌موقع من توی اتاقم بودم. اصلاً نمی‌دونم که ایشون چی‌کار می‌کرده.»

چشمان آبی رنگ‌پریده‌اش همان‌طور که از آن‌سوی اتاق نشیمن به من نگاه می‌کنند تیره می‌شوند. «شاید حق با تونه. از خودش می‌پرسم.»

سرم را تکان می‌دهم. از اینکه دیگر چیزی نمی‌پرسد خیالم راحت می‌شود. او نمی‌داند که چه اتفاقی افتاده است. نمی‌داند ما باهم با ماشین تا شهر رفتیم و نمایشی را دیدیم که او قصد داشت ببیند و بعد شب را باهم در هتل پلازا گذراندیم. اگر او بفهمد فقط خدا می‌داند با من چه می‌کند.

اما او نمی‌داند.

کیسه‌های خرید را برمی‌دارم و به بالا رفتن از پله‌ها ادامه می‌دهم. آنها را در اتاق‌خواب اصلی می‌گذارم و بعد بازوهایم را می‌مالم، ظاهراً در طول حمل بارها بی‌حس شده‌اند.

چشمم به حمام اتاق‌خواب اصلی می‌افتد که امروز صبح تمیز کرده‌ام، هرچند چون نینا خارج از شهر بوده، به طرز غیرعادی‌ای تمیز است. به اتاق می‌روم. حمام به بزرگی اتاق‌خواب من در طبقهٔ بالاست و وان تمام‌عیاری دارد. وان از اکثر وان‌ها بزرگ‌تر است و لبهٔ آن هم‌سطح زانوهایم است.

به وان حمام اخم می‌کنم و تصور می‌کنم که در تمام سال‌های گذشته چه اتفاقی اینجا افتاده است. سیسیلیاکوچولو همان‌طور که آب کم‌کم بالا می‌آمده، در این وان حمام می‌کرده، بعد نینا دخترش را گرفته و زیر آب فشار داده و او را که در پی هوا تقلا می‌کرده تماشا کرده است و...

چشمانم را می‌بندم و از جلوی وان کنار می‌روم. نمی‌توانم به این موضوع فکر کنم، اما درعین‌حال نمی‌توانم فراموش کنم که نینا از نظر احساسی تا چه اندازه شکننده است. او هرگز نباید بفهمد که دیشب بین من و اندرو چه اتفاقی افتاد. این موضوع نابودش می‌کند. بعد هم من را نابود می‌کند.

به همین دلیل تلفن همراهم را از جیبم بیرون می‌آورم و پیامی برای اندرو می‌فرستم:

فقط دارم بهت هشدار می‌دم: نینا دیشب زنگ زده خونه.

او می‌داند چه کند. همیشه می‌داند چه‌کار باید بکند.

سی‌ام

خانه با رفتن سیسیلیا آرام‌تر شده است.

باوجوداینکه بیشتر اوقات در اتاقش می‌ماند، انرژی خاصی داشت. با رفتن او، انگار سکوت بر خانوادهٔ وینچستر نشسته است و در کمال تعجبم، نینا خوشحال‌تر به نظر می‌رسد. خدایا شکرت، او دیگر درمورد اینکه دیشب تماس گرفته بود حرفی نزد.

من و اندرو با دقت زیاد از هم دوری می‌کنیم، که البته وقتی در یک خانه زندگی می‌کنید کار سختی است. وقتی از کنار هم عبور می‌کنیم هر دو نگاهمان را برمی‌گردانیم. خوشبختانه، می‌توانیم از این مرحله بگذریم. چون من نمی‌خواهم شغلم را از دست بدهم. اینکه برای داشتن رابطه‌ای واقعی با اولین مردی که در یک دههٔ گذشته دوستش داشتم هیچ شانسی ندارم، خودش به اندازهٔ کافی بد است.

امشب شام را با عجله آماده می‌کنم تا بتوانم پیش از آمدن اندرو آن را روی میز بگذارم، اما وقتی دارم لیوان‌های آب را به اتاق غذاخوری می‌برم، محکم به اندرو برخورد می‌کنم. یکی از لیوان‌ها از دستم لیز می‌خورد و روی زمین خرد می‌شود.

می‌نالم. «لعنتی!»

در خطر نگاه کردن به اندرو هستم. او بلوز آبی تیره پوشیده و کراواتِ تیره‌ای زده و به طرز ویرانگری خوش‌تیپ است. تمام روز سر کار بوده و اندک ته‌ریشی بر چانه‌اش دارد که او را جذاب‌تر می‌کند. برخلاف میلم، لحظه‌ای باهم چشم‌درچشم می‌شویم و من از شدت این جاذبه جا می‌خورم. چشمانش گرد می‌شوند و مطئنم او هم این را احساس کرده است.

می‌گوید: «بهت کمک می‌کنم اینها رو جمع کنی.»

«لازم نیست این کار رو بکنی.»

اما او پافشاری می‌کند. من تکه‌های بزرگ شیشه را جارو می‌کنم و او هم خاک‌انداز را نگه می‌دارد و آنها را در آشپزخانه دور می‌ریزد. نینا هیچ‌وقت به من کمک نمی‌کند اما اندرو

مثل او نیست. همان‌طور که جارو را از من می‌گیرد، نوک انگشتانم به انگشتانش می‌خورد. دوباره نگاهمان به هم می‌افتد و این‌بار نمی‌توانیم این آتش‌بازی را نادیده بگیریم. اینکه به‌طور فیزیکی نمی‌توانم با این مرد باشم خیلی دردناک است.

او با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «میلی.»

احساس می‌کنم گلویم واقعاً خشک شده است. او فقط یک قدم با من فاصله دارد. اگر به جلو خم شوم، من را می‌بوسد. می‌دانم که می‌بوسد.

«وای نه! چی شده؟»

با شنیدن صدای نینا، من و اندرو طوری از هم دور می‌شویم که انگار آتش گرفته‌ایم. من آن‌قدر محکم به دستهٔ جارو چنگ زده‌ام که انگشتانم سفید شده‌اند. می‌گویم: «من لیوان رو انداختم. فقط، می‌دونی... تمیزش کردیم.»

توجه نینا به زمین جلب می‌شود که یک تکهٔ کوچولو از شیشه زیر نور چراغ‌های بالای سرمان برق می‌زند. «وای، میلی، لطفاً دفعهٔ دیگه بیشتر مراقب باش.»

ماه‌هاست که اینجا کار می‌کنم و حتی یک‌بار هم نه چیزی انداخته‌ام و نه شکسته‌ام. خب، به جز آن شبی که او من و اندرو را دیروقت در حال تماشای فَمیلی فیود دید. اما از آن خبر ندارد. «بله، متأسفم. همین الان می‌رم و جاروبرقی رو می‌آرم.»

اندرو با نگاهش مرا که به‌سمت کمد لوازم (که کمی بزرگ‌تر از اتاق‌خواب من است) می‌روم تعقیب می‌کند. جارودستی را دوباره آنجا می‌گذارم و جاروبرقی را برمی‌دارم. ناراحت است. احساس می‌کنم هنوز هم می‌خواهد آنچه را که یک دقیقهٔ پیش می‌خواست به من بگوید، بر زبان بیاورد، اما باوجود نینا که هنوز در اتاق است نمی‌تواند.

یا شاید هم می‌تواند.

درست لحظه‌ای که دنبال نینا به اتاق نشیمن می‌رود تا منتظر بماند تمیزکاری‌ام تمام شود، در گوشم پچ‌پچ می‌کند: «بعداً باید باهم صحبت کنیم، باشه؟»

سرم را تکان می‌دهم. نمی‌دانم در چه موردی می‌خواهد با من صحبت کند، اما این را به فال نیک می‌گیرم. قبلاً باهم توافق کرده بودیم که هیچ‌وقت از اتفاقی که آن شب در پلازا افتاد حرفی نزنیم. خب اگر او بخواهد تجدیدنظری در...

هرچند نباید خودم را امیدوار کنم.

حدود ده دقیقهٔ بعد، همه‌چیز را مرتب کرده‌ام و اندرو و نینا را از اتاق نشیمن صدا می‌زنم. آنها هر دو روی کاناپه نشسته‌اند، اما در دو جهت مخالف هم. هر دو هم به گوشی‌های تلفنشان نگاه می‌کنند و برای حرف زدن باهم اصلاً تلاشی نمی‌کنند. در طول شام هم متوجه این رفتارشان شده‌ام.

آنها به دنبالم به اتاق غذاخوری می‌آیند، نینا روی صندلی روبه‌روی اندرو می‌نشیند و به بشقاب گوشت خوک و پورهٔ سیب و کلم‌بروکلی‌اش نگاه می‌کند. به من لبخندی می‌زند و همان موقع متوجه می‌شوم که رژ لب براق قرمزش اندکی پاک شده و به‌سمت راست لب‌هایش مالیده شده و ظاهر دلقک شروری را به او داده است.

نینا می‌گوید: «میلی، مطمئنم توی زندان هیچ‌وقت از این غذاها نداشتین، درسته؟»

میکروفونش را می‌اندازد.[1]

نینا با آن لب‌های شیطانی‌اش با خوش‌رویی به من لبخند می‌زند. اندرو روبه‌رویش نشسته و به من زل زده است. مشخص است که این اطلاعات برایش جدید است.

می‌گویم: «امم...»

نینا تحت فشارم می‌گذارد. «چه غذاهایی اونجا سرو می‌کردن؟ همیشه برام سؤال بوده. غذاهای زندان چطوریه؟»

نمی‌دانم چه باید بگویم. نمی‌توانم انکارش کنم. او از گذشته‌ام خبر دارد. «غذاهاش خوبه.»

نینا می‌خندد. «امیدوارم از هیچ‌کدوم از غذاهای اونجا ایده نگیری. به کاری که انجام می‌دی بچسب. کارت رو خوب انجام می‌دی.»

زیر لب می‌گویم: «متشکرم.»

رنگ صورت اندرو پریده است. البته که او اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که من زندان بوده باشم.

---

۱. رها کردن میکروفون یک حرکت تأکیدی است و به معنای پایان اجراست.

اصلاً فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت چیزی به او بگویم. وقتی با او هستم، به‌نحوی، آن مقطع از زندگی‌ام انگار چیزی از گذشته‌های دور است، زندگی دیگری است. اما بیشتر مردم این‌طوری به موضوع نگاه نمی‌کنند. برای بیشتر مردم، من فقط یک چیز هستم؛ یک محکوم.

نینا هم می‌خواهد جایگاهم را بدانم.

همین الان هم برای فرار از چهرهٔ شوکهٔ اندرو مستأصل شده‌ام. در جایم می‌چرخم تا به اتاقم برگردم. تقریباً جلوی پله‌ها رسیده‌ام که نینا صدایم می‌کند: «میلی!»

در جایم می‌ایستم، پشتم سفت می‌شود و تمام خویشتن‌داری‌ام را به‌کار می‌گیرم تا وقتی برمی‌گردم کتکش نزنم. با لبخندی تصنعی بر چهره‌ام به‌آرامی به اتاق غذاخوری برمی‌گردم.

«بله، نینا.»

اخم می‌کند. «یادت رفته نمکدون و فلفل‌پاش رو روی میز بذاری و متأسفانه این گوشت خوک به کمی نمک نیاز داره. ای کاش کمی دست‌ودلبازانه چاشنی زده بودی.»

«درسته، متأسفم.»

به آشپزخانه می‌روم و نمکدان و فلفل‌پاش را از روی پیشخان برمی‌دارم. آنها با جایی که نینا در آن اتاق نشسته بود دقیقاً سه متر فاصله داشتند. آنها را به اتاق غذاخوری می‌برم و علی‌رغم میلم روی میز می‌کوبم. وقتی به نینا نگاه می‌کنم گوشهٔ لب‌هایش به بالا چرخیده‌اند.

می‌گوید: «خیلی متشکرم میلی، لطفاً دوباره فراموششون نکن.»

امیدوارم پایش را روی تکه‌های لیوان شکسته بگذارد.

حتی نمی‌توانم به اندرو نگاه کنم. خدا می‌داند درموردم چه فکری می‌کند. باورم نمی‌شود که به ساختن آینده با او فکر می‌کردم. جدی نبودم، اما یک لحظه... خب، چیزهای عجیبی اتفاق افتاده که حالا دیگر از پنجره بیرون رفته‌اند. نینا که از زندان رفتنم حرف می‌زد او وحشت‌زده به نظر می‌رسید. فقط کاش می‌توانستم توضیح دهم...

این‌بار موفق می‌شوم بدون اینکه نینا صدایم کند به پله‌ها برسم، بدون اینکه صدایم کند تا کره را از آن‌طرف میز به او بدهم یا کاری مشابه این انجام دهم. کشان‌کشان خودم را از

پله‌ها به طبقهٔ دوم می‌رسانم و بعد از پله‌های ترسناک و باریک اتاق‌خوابم بالا می‌روم. در را پشت سرم به‌هم می‌کوبم و برای بار چندم آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم آن را قفل کنم.

خودم را روی تختم می‌اندازم و سعی می‌کنم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. با خودم فکر می‌کنم نینا از چه موقع از گذشتهٔ من خبر دارد. آیا اخیراً متوجهش شده یا اصلاً وقتی استخدامم می‌کرد گذشته‌ام را بررسی کرده بود؟ شاید از فکر استخدام یک محکوم خوشش می‌آمد. کسی که می‌توانست برایش رئیس‌بازی درآورد. هرکس دیگری که بود ماه‌ها پیش رفته بود. همان‌طور که روی تختم نشسته‌ام دلم برای خودم می‌سوزد و چیزی روی میز کنار تختم توجهم را جلب می‌کند.

یک کپی از برنامهٔ نمایش شودان است.

آن را برمی‌دارم. چرا این برنامه روی میز کنار تختم است؟ من که بعد از نمایش این را در کیفم گذاشتم تا همچون یادگاری از آن شب جادویی نگهش دارم. کیفم روی زمین به کمد لباسم تکیه داده شده است. خب، پس چطور این برنامه از روی میز کنار تختم سر در آورده است؟ قطعاً این را از کیفم بیرون نیاورده‌ام. مطمئنم.

یک نفر دیگر این را اینجا گذاشته است. به در اتاق نگاه می‌کنم، من تنها کسی نیستم که کلید این اتاق را دارد.

دلم فرومی‌ریزد. بالاخره متوجه می‌شوم که چرا نینا با صدای بلند زندان رفتنم را اعلام کرد. او می‌داند که من با اندرو نمایش را دیده‌ام و می‌داند که ما باهم در منهتن بوده‌ایم. مطمئن نیستم که از باهم خوابیدنمان در پلازا هم خبر دارد یا نه، اما می‌داند که ساعت یازده شب باهم خانه نبودیم. مطمئنم اگر به اندازهٔ کافی باهوش باشد، چه هتل را چک کند، چه چک نکند متوجه موضوع می‌شود.

نینا از همه‌چیز خبر دارد.

فقط دشمنی خطرناک برای خودم ساخته‌ام.

سی‌ویکم

برای بخشی از سهمیهٔ شکنجهٔ روزانه‌ام، نینا تمام تلاشش را می‌کند تا جایی که می‌تواند خرید کردن را برایم به چالشی تبدیل کند.

او لیستی از اقلام موردنیازمان را که باید از فروشگاه تهیه کنم نوشته است، اما همگی‌شان خیلی خاص هستند. او شیر نمی‌خواهد. شیر اُرگانیک کوئینزلند فارم[1] می‌خواهد و اگر دقیقاً همان محصولی را که می‌خواهد نداشته باشند، باید به او پیام بدهم و عکس دیگری از محصولات جایگزین احتمالی را برایش بفرستم. او هم وقت گران‌بهایش را می‌گذارد و پیامم را جواب می‌دهد، من هم تا آن موقع باید در همان راهروی لعنتی شیرها منتظر پیامش بمانم.

همین الان، در راهروی نان ایستاده‌ام. به نینا پیام می‌دهم:

نان تخمیری نانتاکت[2] تموم شده. اینجا چند مورد جایگزین داره.

برایش عکس تک‌تک نان‌های تخمیری موجود در قفسه‌هایشان را می‌فرستم. حالا هم منتظرم آنها را ببیند. بعد از چند دقیقه، پیامی از او دریافت می‌کنم:

نان بریوش[3] ندارن؟

حالا باید برایش عکس تک‌تک بریوش‌های موجود را بفرستم. قسم می‌خورم قبل از اینکه این خرید را تمام کنم عقلم را از دست می‌دهم. او عمداً عذابم می‌دهد. اما انصافاً من هم با شوهرش خوابیده‌ام.

---

1. Queensland Farm

2. Nantucket

۳. Brioche؛ یک نان فرانسوی است که بیشتر شبیه شیرینی است و میزان بالای تخم‌مرغ و کره‌اش قوامی تردو نرم به آن می‌دهد.

همان‌طور که از نان‌ها عکس می‌گیرم، متوجه مرد درشت‌هیکل موخاکستری‌ای می‌شوم که از آن‌طرف راهرو تماشایم می‌کند. حتی زیرکانه هم نگاهم نمی‌کند. نگاهی به او می‌اندازم. خدا را شکر بی‌خیالم می‌شود. دیگر نمی‌توانم با یک فضول هم سروکله بزنم.

همان‌طور که منتظرم نینا کمی بیشتر فکر کند، اجازه می‌دهم ذهنم هم پرواز کند. مثل همیشه به‌سمت اندرو وینچستر منحرف می‌شود. بعد از افشاسازی نینا درمورد زندان بودنم، اندرو که گفته بود می‌خواهد با من صحبت کند اصلاً برای «حرف زدن» سراغم نیامد. او عملاً ترسیده است و نمی‌توانم سرزنشش کنم.

از اندرو خوشم می‌آید. نه، فقط خوشم نمی‌آید. عاشقش هستم. در تمام مدت به او فکر می‌کنم، اینکه با او در یک خانه زندگی کنم و نتوانم مطابق با احساساتم در مقابلش عمل کنم دردناک است. می‌توانم همان‌طوری که می‌خواهد به او بچه‌ای بدهم. رک بگویم، هرچیزی را بهتر از نینا به او می‌دهم.

اما باوجوداینکه می‌داند باهم ارتباط عاطفی داریم، بازهم هیچ اتفاقی نمی‌افتد. او می‌داند که به زندان رفته‌ام. او یک محکوم سابق را نمی‌خواهد و احتمالاً تا آخر عمرش با آن جادوگر بدبخت می‌شود.

گوشی‌ام دوباره وزوز می‌کند.

نان فرانسوی چی؟

این یکی هم ده دقیقهٔ دیگر طول می‌کشد، اما بالاخره می‌توانم نان موردنظر نینا را پیدا کنم. وقتی چرخ خریدم را به‌سمت صندوق می‌برم، دوباره متوجه همان مرد درشت‌هیکل می‌شوم. قطعاً به من خیره شده و ناراحت‌کننده‌تر هم این است که چرخ خریدی ندارد. خب، پس دقیقاً چه‌کار می‌کند؟

با نهایت سرعتی که می‌توانم پول خریدهایم را پرداخت می‌کنم. پاکت کاغذی پر از مواد غذایی را دوباره در چرخ‌دستی‌ام می‌گذارم تا بتوانم آن را تا محل پارک نیسانم در پارکینگ خودروها حمل کنم. درست به‌محض نزدیک شدنم به خروجی دستی شانه‌ام را می‌گیرد. سرم را بلند می‌کنم، آن مرد درشت‌هیکل کنارم ایستاده است.

«ببخشید!» سعی می‌کنم خودم را عقب بکشم، اما آن مرد شانه‌ام را محکم نگه داشته است. دست راستم مشت می‌شود. حداقل گروهی از مردم تماشایمان می‌کنند، به همین علت شاهد هم دارم. می‌گویم: «داری چی‌کار می‌کنی؟»

او به نشان آویزان از یقهٔ پیراهنش اشاره می‌کند که قبلاً متوجهش نشده بودم. «امنیت فروشگاه هستم. خانم، می‌شه با من بیایین؟»

دیگر دارد حالم بد می‌شود. همین که تا الان برای خرید تعداد انگشت‌شماری کالا نود دقیقه را اینجا گذرانده‌ام به اندازهٔ کافی بد است، حالا دارم دستگیر می‌شوم؟ برای چه؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. «مشکل چیه؟»

جمعیتی دور ما جمع شده‌اند. متوجه می‌شوم در میانشان عده‌ای از زنانی هستند که در مدرسه به دنبال فرزندانشان می‌آیند، مطمئنم باکمال‌میل به نینا گزارش می‌کنند که دیده‌اند امنیت فروشگاه خدمتکارش را دستگیر کرده است.

آن مرد دوباره می‌گوید: «لطفاً با من بیایین.»

چرخ‌دستی‌ام را هل می‌دهم، می‌ترسم جا بگذارمش. بیش از دویست دلار خرید داخل آن است و مطمئنم اگر گم یا دزدیده شوند نینا وادارم می‌کند پول همهٔ آنها را پرداخت کنم. به دنبال مرد وارد دفتر کار کوچکی می‌شوم که یک میز پرخراش چوبی و دو صندلی پلاستیکی روبه‌روی هم دارد. مرد اشاره می‌کند بنشینم، به همین دلیل روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم، صندلی‌ای که زیر وزنم به شکل وحشتناکی جیرجیر می‌کند.

به کارت شناسایی مرد نگاه می‌کنم، اسمش پانول دورسی[1] است. می‌گویم: «باید اشتباه شده باشه. آقای دورسی این کار برای چیه؟»

با همان غبغب آویزانش نگاهم می‌کند. «یکی از مشتری‌ها به من هشدار داد که شما از سوپرمارکت چیزی رو دزدیدین.»

نفسم را رها می‌کنم. «من هرگز چنین کاری نمی‌کنم!»

«شاید.» انگشت شستش را به پل کمربندش می‌اندازد. «اما باید بررسی کنم. می‌تونم رسید خریدتون رو بررسی کنم، لطفاً، خانم...؟»

---

1. Paul Dorsey

«کالووی.» توی کیفم دنبال نوار کاغذخرید مچاله می‌گردم. «بفرما.»

«بهتون هشدار می‌دم، ما تمام دزدهای مغازه رو تحت پیگرد قانونی قرار می‌دیم.»

درحالی‌که روی صندلی پلاستیکی نشسته‌ام گونه‌هایم گر می‌گیرند و در همان حال که کارمند امنیت فروشگاه خریدهایم را با دقت زیاد بررسی می‌کند و با کالاهای داخل چرخ خریدم مطابقت می‌دهد، از این فکر وحشتناک که شاید صندوقدار چیزی را درست ثبت نکرده باشد و آن لعنتی فکر کند آن را دزدیده‌ام دل‌آشوبه می‌گیرم. بعد چه می‌شود؟ تمام دزدان مغازه را تحت پیگرد قانونی قرار می‌دهند. یعنی با پلیس تماس می‌گیرند و این قطعاً نقض آزادی مشروطم است.

به فکرم می‌رسد که این به نفع نیناست. او بدون آنکه مجبور شود آدم پستی باشد و اخراجم کند، از شرم خلاص می‌شود. برای خوابیدن با همسرش هم انتقام شیرینی است. البته، به‌خاطر داشتن رابطه آدم را به زندان بیندازند کمی بی‌رحمانه است، اما احساس می‌کنم نینا طور دیگری به آن نگاه می‌کند.

این اتفاق ممکن نیست بیفتد. من از فروشگاه چیزی ندزدیده‌ام. او نمی‌تواند چیزی در چرخ‌دستی‌ام پیدا کند که در رسید خریدم نباشد. می‌تواند؟

همان‌طور که ظرف بستنی پسته‌ای داخل چرخ‌دستی‌ام احتمالاً به مایع تبدیل می‌شود او هم با دقت به رسید خریدم نگاه می‌کند. قلبم در قفسهٔ سینه‌ام می‌تپد و به‌سختی می‌توانم نفس بکشم. نمی‌خواهم دوباره به زندان برگردم. نمی‌خواهم. نمی‌توانم. ترجیح می‌دهم خودم را بکشم.

او بالاخره می‌گوید: «خب، ظاهراً همه‌چیز مرتبه.»

تقریباً نزدیک است گریه‌ام بگیرد. «درسته، البته.»

او با بی‌حوصلگی می‌گوید: «متأسفم که این‌طوری مزاحمتون شدم، خانم کالووی. اما ما با دزدها خیلی مشکل داریم، به همین دلیل باید جدی بگیرم. تلفنی هم داشتم که به من هشدار داد زنی که مشخصاتش با شما مطابقت داشت قصد داره چیزی رو بدزده.»

تماس تلفنی؟ چه کسی می‌تواند با فروشگاه تماس بگیرد و مشخصات من را بدهد و به

امنیت فروشگاه بگوید که قصد دزدیدن چیزی را دارم؟ چه کسی چنین کاری انجام می‌دهد؟

فقط می‌توانم به یک نفر فکر کنم که چنین کاری را انجام می‌دهد.

«به‌هرحال، از صبوری‌تون ممنونم. حالا می‌تونین برین.»

این سه کلمه زیباترین کلمات هستند. حالا می‌تونین برین. من این فروشگاه را با دستانی رها و در حال هل دادن چرخ‌دستی خریدم ترک می‌کنم و به خانه می‌روم.

این‌بار به خانه می‌روم.

اما احساس وحشتناکی دارم. که این آخرش نیست. که نینا چیزهای بیشتری برایم در نظر گرفته است.

سی‌ودوم

نمی‌توانم بخوابم.

از وقتی که در فروشگاه تقریباً دستگیر شدم سه روز می‌گذرد. نمی‌دانم بعد باید چه‌کار کنم. نینا خیلی خوش‌اخلاق بوده، شاید احساس می‌کند دیگر آموخته‌ام که چه کسی در این خانه رئیس است. شاید اصلاً قصد ندارد من را به زندان بیندازد.

اما این دلیل بی‌تابی و وول خوردنم نیست.

راستش، نمی‌توانم از فکر کردن به اندرو دست بردارم؛ به آن شبی که باهم گذراندیم. احساسی که با او داشتم. قبلاً هرگز چنان احساسی نداشتم و تا وقتی نینا بمب گذشته‌ام را رها کرد اندرو هم همین‌طوری فکر می‌کرد. می‌توانم این را با اطمینان بگویم.

اما دیگر نه. الان او فکر می‌کند من هیچی نیستم به‌جز مجرمی معمولی. پتو را از رویم کنار می‌زنم. اینجا در اتاقم حتی شب‌ها هم به‌شدت گرم است. ای کاش می‌توانستم آن پنجرهٔ لعنتی را باز کنم. اما شک دارم که نینا کاری در جهت راحتی بیشتر من در اینجا انجام دهد.

بالاخره از پله‌ها به پایین و به آشپزخانه می‌روم. یک مینی‌یخچال در اتاقم دارم، اما غذای زیادی در آن ندارم. این یخچال برای نگه داشتن چیزهای خیلی کوچک است. آن سه بطری آبی که نینا برایم در یخچال گذاشته بود هنوز دست‌نخورده باقی مانده‌اند.

همان‌طور که به آشپزخانه می‌روم متوجه چراغ روشن ایوان پشتی می‌شوم. اخم می‌کنم و خودم را به در پشتی می‌رسانم. بعد متوجه می‌شوم روشنی برق دلیلی دارد. کسی آن بیرون است.

اندرو است.

او به تنهایی روی یکی از صندلی‌های بیرون نشسته است و از بطری آبجو می‌نوشد.

آرام در پشتی را باز می‌کنم. اندرو با تعجب پلک می‌زند اما چیزی نمی‌گوید و فقط جرعه‌ای دیگر از آبجویش سر می‌کشد.

می‌گویم: «سلام.»

«سلام.»

دست‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم. «می‌تونم اینجا بشینم؟»

«البته، راحت باش.»

روی تخته‌های چوبی سرد ایوان قدم می‌گذارم و روی صندلی کنارش می‌نشینم. آرزو می‌کنم که کاش من هم آبجویی داشتم. او حتی به من نگاه هم نمی‌کند و فقط به نوشیدنش از بطری ادامه می‌دهد، به حیاط بزرگ پشتی‌اش خیره شده است.

گلویم را صاف می‌کنم. «می‌خوام بهت توضیح بدم. منظورم اینه که چرا بهت چیزی از...»

«مجبور نیستی توضیح بدی.» به من نگاه می‌کند و بعد به شیشهٔ آبجویش. «به‌وضوح مشخصه که چرا نخواستی چیزی بهم بگی.»

«می‌خواستم بگم.» درست نیست. نمی‌خواستم چیزی به او بگویم. خیلی غیرواقعی است، اما نمی‌خواستم هیچ‌وقت چیزی بفهمد. «به‌هرحال متأسفم.»

آبجویش را تکان می‌دهد. «خب، برای چی زندان بودی؟»

واقعاً آرزو می‌کنم کاش آبجویی داشتم. دهانم را باز می‌کنم اما قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم، می‌گوید: «فراموشش کن. نمی‌خوام بدونم. به من ربطی نداره.»

لبم را می‌جوم. «ببین، متأسفم که چیزی بهت نگفتم. می‌خواستم سعی کنم گذشته‌م رو پشت سر بذارم. نمی‌خواستم هیچ آسیبی بهت برسونم.»

«آره...»

«و...» به دست‌هایم که روی پاهایم گذاشته‌ام خیره می‌شوم. «خجالت کشیدم. دوست نداشتم کمتر از قبل بهم احترام بذاری. نظر تو خیلی برام مهمه.»

سرش را برمی‌گرداند و نگاهم می‌کند، نگاهش زیر نور کم ایوان کمی دوستانه‌تر شده است. «میلی...»

«همچنین می‌خواستم بدونی...» نفس عمیقی می‌کشم. «واقعاً اون شب خیلی بهم خوش گذشت. اون یکی از بهترین شب‌هایی بود که تابه‌حال داشتم. فقط هم به‌خاطر تو بود. به همین دلیل هر اتفاق دیگه‌ای هم بیفته، به‌خاطر اون شب ازت متشکرم. من... من باید این رو بهت می‌گفتم.»

بین ابروهایش چین می‌افتد. «به من هم خیلی خوش گذشت. من هم از وقتی...» بینی‌اش را فشار می‌دهد. «مدت‌ها بود که اون‌قدر خوشحال نبودم. حتی متوجهش هم نشده بودم.»

لحظه‌ای به هم خیره می‌شویم. هنوز هم جریان الکتریکی‌ای بینمان است. می‌توانم این را در چشم‌هایش ببینم و احساسش کنم. او نگاهی به در پشتی می‌اندازد و قبل از اینکه بدانم چه اتفاقی می‌افتد مرا می‌بوسد.

وقتی خودش را کنار می‌کشد پشیمانی در چشم‌هایش موج می‌زند. «نمی‌تونم...»

«می‌دونم...»

به دلایل بسیاری، قرار نیست چیزی بینمان باشد، اما اگر او دنبال چنین چیزی بود، انجامش می‌دادم. حتی اگر به معنای دشمن ساختن از نینا بود، خطرش را به‌خاطر او می‌پذیرفتم.

اما در عوض از جایم بلند می‌شوم و او را با آبجویش در ایوان تنها می‌گذارم. در همان حال که به طبقهٔ دوم برمی‌گردم، سرمای چوب‌ها را زیر پاهای عریانم حس می‌کنم. سرم هنوز از آن بوسه گیج می‌رود و لب‌هایم گزگز می‌کنند. نمی‌شود آخرین‌بار باشد. نمی‌شود. بارها دیده‌ام که چطور نگاهم می‌کند. او واقعاً احساساتی به من دارد. باوجوداینکه از گذشته‌ام باخبر است هنوز هم دوستم دارد. تنها مشکل...

صبر کن. این چه بود؟

بالای پله‌ها خشکم می‌زند. سایه‌ای در راهرو است. چشمانم را تنگ و به آن نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم در تاریکی تشخیص دهم سایهٔ چه کسی است.

و بعد او حرکت می‌کند.

جیغی می‌کشم و تقریباً نزدیک است که از پله‌ها بیفتم. در آخرین لحظه به نرده چنگ می‌زنم و خودم را نجات می‌دهم. سایه نزدیکم می‌شود و حالا می‌توانم ببینمش.

نیناست.

از سر تعجب آهی می‌کشم. «نینا!»

چرا او آنجا در راهرو ایستاده است؟ طبقهٔ پایین بوده است؟ بوسهٔ من و اندرو را دیده است؟

نینا در تاریکی راهرو است اما سفیدی چشمانش هنوز برق می‌زند. «سلام، میلی.»

«تو... تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

چهره‌اش درهم می‌رود، نور ماه سایه‌های آزاردهنده‌ای بر چهره‌اش انداخته‌اند. «اینجا خونهٔ منه. مجبور نیستم برای حضورم در هر قسمت از اون توضیحی بهت بدم.»

البته اینجا واقعاً خانه‌اش نبود. اندرو مالک خانه است و اگر آنها ازدواج نکرده بودند او هم نمی‌توانست اینجا زندگی کند. اگر اندرو تصمیم می‌گرفت من را انتخاب کند اینجا خانهٔ من می‌شد.

این افکار دیوانه‌کننده‌اند. عملاً چنین اتفاقی نمی‌افتد.

«متأسفم.»

دست‌به‌سینه می‌شود. «تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«من... من رفته بودم پایین تا یه لیوان آب بردارم.»

«توی اتاقت آب نداری؟»

«تموم شده.» دروغ می‌گویم. با توجه به فضولی‌هایی که در اتاقم می‌کند مطمئنم می‌داند دروغ می‌گویم.

لحظه‌ای ساکت می‌ماند. «اندی روی تختش نیست. به‌هرحال تو اون رو پایین ندیدی؟»

«من، آه... فکر می‌کنم بیرون توی ایوونِ پشتیه.»

«فهمیدم.»

«اما مطمئن نیستم. من با اون نه حرف زدم و نه چیزی.»

نینا طوری نگاهم می‌کند که انگار یک کلمه از چیزهایی را که گفته‌ام باور نمی‌کند. که کاملاً هم منصفانه است، چون تمامش دروغ است. «می‌رم و ازش می‌پرسم.»

«من هم می‌رم اتاقم.»

سرش را تکان می‌دهد و از کنارم رد می‌شود، شانه‌اش را به من می‌کوبد. قلبم به‌شدت می‌تپد. نمی‌توانم این احساسم را عقب برانم که اشتباه وحشتناکی در رودررو شدن با نینا وینچستر کرده‌ام. بااین‌حال نمی‌توانم جلوی خودم را هم بگیرم.

سی‌وسوم

یکشنبه‌ها تعطیلم، به همین دلیل روز را بیرون از خانه می‌گذرانم. یک روز زیبای تابستانی است؛ نه خیلی گرم است نه خیلی سرد، به همین دلیل تا پارک محلی رانندگی می‌کنم، روی نیمکت می‌نشینم و کتابم را می‌خوانم. وقتی در زندان هستید، این تفریحات ساده را فراموش می‌کنید. فقط بیرون بودن و در پارک کتاب خواندن. گاهی به‌شدت دلتنگ انجام این کارها می‌شوید که از نظر جسمی خیلی عذاب‌دهنده است.

من هیچ‌وقت به آنجا برنمی‌گردم. هرگز.

چیزی از فست فود خودروگذر[1] می‌گیرم و بعد به خانه برمی‌گردم. عمارت وینچسترها واقعاً زیباست. باوجوداینکه کم‌کم دارم از نینا متنفر می‌شوم، نمی‌توانم از این خانه متنفر باشم. خانهٔ زیبایی است.

مثل همیشه در خیابان پارک می‌کنم و تا جلوی در ورودی خانه می‌روم. آسمان در طول رانندگی‌ام در برگشت به خانه تاریک شده است و درست به‌محض رسیدنم به خانه، ابرها درهم می‌شکنند و قطرات باران از آسمان فرومی‌ریزند. در را به‌سرعت باز می‌کنم و قبل از آنکه خیس شوم وارد خانه می‌شوم.

وقتی وارد اتاق نشیمن می‌شوم، نینا تقریباً در تاریکی روی کاناپه نشسته است و کاری انجام نمی‌دهد. چیزی نمی‌خواند و تلویزیون تماشا نمی‌کند. فقط آنجا نشسته است. در را که باز می‌کنم، ناگهان چشم‌هایش هوشیار می‌شوند.

می‌گویم: «نینا؟ همه‌چیز مرتبه؟»

---

۱. نوعی خدمات در کسب‌وکارهای گوناگون است که به مشتریان اجازه می‌دهد بدون ترک خودرو، محصولات موردنیاز خود را از پنجرهٔ فروشگاه سفارش دهند و بخرند.

«نه واقعاً.» او به آن‌سمت کاناپه نگاهی می‌اندازد و من متوجه می‌شوم یک دسته لباس کنارش است. همان لباس‌هایی هستند که اوایل شروع کارم اصرار داشت به من ببخشد.

«لباس‌های من توی اتاق تو چی‌کار می‌کنن؟»

ماتم می‌برد و در همان حین نور رعدوبرق فضای اتاق را روشن می‌کند. «چی؟ از چی داری حرف می‌زنی؟ خودت اون لباس‌ها رو بهم دادی.»

«من به تو دادم!» انفجار خنده‌اش در فضای اتاق طنین می‌اندازد و فقط بخشی از آن در صدای رعدوبرق غرق می‌شود. «چرا باید به مستخدمم لباس‌هایی به ارزش هزاران دلار بدم؟»

«تو...» پاهایم می‌لرزند. «تو گفتی برات خیلی کوچیک شده‌ند. اصرار داشتی اونها رو بردارم.»

قدمی به‌سمتم برمی‌دارد، چشمان آبی‌اش به یخ می‌مانند. «چطور می‌تونی این‌طوری دروغ بگی؟ تو لباس‌های من رو دزدیده‌ی! تو دزدی!»

«نه...» قبل از اینکه پاهایم از کار بیفتند، دستم را به‌سمت چیزی دراز می‌کنم. «من هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنم.»

نینا نفسش را با شدت بیرون می‌دهد. «آها! این چیزیه که به‌خاطر اعتمادم به یه سابقه‌دار برای کار توی خونه‌م باید سرم بیاد!»

او آن‌قدر بلند فریاد می‌زند که اندرو سروصدایش را می‌شنود و از دفترش بیرون می‌آید و من صورت جذابش را بالای پله‌ها می‌بینم که با رعدوبرقی دیگر روشن می‌شود. وای خدایا، او چه فکری درموردم می‌کند؟ همین که از سابقهٔ زندانم می‌داند به اندازهٔ کافی بد است. نمی‌خواهم فکر کند من از خانهٔ او دزدی هم می‌کنم.

اندرو پله‌ها را دوتایکی پایین می‌آید. «نینا؟ اینجا چه خبره؟»

نینا پیروزمندانه اعلام می‌کند: «بهت می‌گم چه خبره! میلی اینجا از کمدم دزدی کرده. همهٔ این لباس‌ها رو ازم دزدیده. من اینها رو توی کمدش پیدا کردم.»

چشمان اندرو گرد می‌شوند. «اون...»

اشک در چشمانم جمع می‌شود. «من هیچی ندزدیده‌م. قسم می‌خورم. نینا اون لباس‌ها رو بهم داد. گفت دیگه اندازه‌ش نیستن.»

نینا با تمسخر می‌گوید: «انگار ما هم این دروغ‌ها رو باور می‌کنیم. باید با پلیس تماس بگیرم. می‌دونی این لباس‌ها چقدر می‌ارزن؟»

«نه، لطفاً...»

«آها، درسته.» نینا به حالت چهره‌ام می‌خندد. «تو آزادی مشروط داری، نداری؟ یه چیزی مثل این تو رو دوباره مستقیم برمی‌گردونه زندان.»

اندرو به لباس‌های ریخته‌شده روی کاناپه نگاه می‌کند، چین عمیقی بین ابروهایش افتاده است. «نینا...»

نینا گوشی‌اش را از کیفش بیرون می‌آورد. «باهاشون تماس می‌گیرم. خدا می‌دونه دیگه چه چیزهایی از ما دزدیده، درسته، اندی؟»

اندرو نگاهش را از کپهٔ لباس‌ها می‌گیرد. «نینا، میلی این لباس‌ها رو ندزدیده. من یادمه که تو کمدت رو خالی کردی. تو همهٔ اینها رو کنار گذاشتی و گفتی می‌خوای ببخشی‌شون.» لباس کوچولوی سفیدی را برمی‌دارد. «سال‌هاست که نمی‌تونی این لباس‌ها رو بپوشی.»

صورتی شدن گونه‌های نینا لذت‌بخش است. «چی داری می‌گی؟ یعنی من خیلی چاقم؟»

او حرف نینا را نشنیده می‌گیرد. «دارم می‌گم امکان نداره این لباس‌ها رو از تو دزدیده باشه. چرا این کارها رو باهاش می‌کنی؟»

دهان نینا باز می‌ماند. «اندی...»

اندرو نگاهی به‌سمت من می‌اندازد که کنار کاناپه بال‌بال می‌زنم. «میلی!» صدایش وقتی اسمم را بر زبان می‌آورد ملایم است. «می‌شه لطفاً بری طبقهٔ بالا تا من با نینا خصوصی صحبت کنم.»

با خوشحالی موافقت می‌کنم. «بله، البته.»

وقتی پروازکنان از پله‌ها بالا می‌روم، هر دوی آنها در سکوت آنجا ایستاده‌اند. به بالا که می‌رسم، به‌سمت در ورودی اتاق زیرشیروانی می‌روم و آن را باز می‌کنم. لحظه‌ای همان‌جا می‌ایستم و به حرکت بعدی‌ام فکر می‌کنم. بعد بی‌آنکه وارد آن بشوم، در را می‌بندم.

این‌بار خیلی آرام‌تر روی نوک پنجهٔ پا تا بالای پله‌ها می‌روم و جلوی راهرو، درست قبل از پله‌ها می‌ایستم. نمی‌توانم نینا و اندرو را ببینم، اما می‌توانم صدایشان را بشنوم. فال‌گوش ایستادن اشتباه است اما دست خودم نیست، به‌هرحال به‌احتمال‌قوی این مکالمه شامل اتهاماتی هم می‌شود که نینا به من زد.

امیدوارم اندرو حتی وقتی در اتاق نیستم هم به حمایتش از من ادامه دهد. آیا نینا می‌تواند او را متقاعد کند لباس‌هایش را دزدیده‌ام؟ گذشته از این، من سابقه‌دارم. در زندگی یک اشتباه می‌کنی و دیگر هیچ‌کس به تو اطمینان نمی‌کند.

اندرو می‌گوید: «اون این لباس‌ها رو برنداشته. من می‌دونم برنداشته.»

نینا تلافی می‌کند: «چطور می‌تونی جلوی من از اون طرف‌داری کنی؟ این دختر زندان بوده. تو نمی‌تونی به کسی این‌طوری اعتماد کنی. اون دروغ‌گو و دزده و احتمالاً سزاوار برگشت به زندانه.»

«چطور می‌تونی چنین حرفی بزنی؟ میلی فوق‌العاده‌ست.»

«بله، مطمئنم که این‌طوری فکر می‌کنی.»

صدای اندرو می‌لرزد. «نینا از کی این‌قدر ظالم شده‌ی؟ تغییر کرده‌ی. حالا آدم دیگه‌ای شده‌ی.»

نینا در جوابش می‌گوید: «همه تغییر می‌کنن.»

«نه.» صدای اندرو آن‌قدر آرام شده است که در سروصدای بارش باران در بیرون و برخوردشان با سنگ‌فرش‌ها به‌زحمت می‌توانم بشنوم. «نه این‌طوری مثل تو. من حتی دیگه نمی‌شناسمت. تو دیگه اون آدمی نیستی که عاشقش شدم.»

سکوتی طولانی ایجاد می‌شود که با صدای رعدوبرقی که آن‌قدر بلند است تا کل خانه را بلرزاند شکسته می‌شود. با آرام شدن رعدوبرق صدای نینا را بلند و واضح می‌شنوم.

«اندی، چی داری می‌گی؟»

«دارم می‌گم... دارم می‌گم فکر نمی‌کنم دیگه عاشقت باشم. فکر می‌کنم باید جدا بشیم.»

نینا ناگهان فریاد می‌زند: «دیگه عاشقم نیستی؟چطور می‌تونی این حرف رو بزنی؟»

«متأسفم. من فقط با همه‌چیز کنار می‌اومدم، زندگی‌مون رو می‌گذروندیم و نمی‌دونستم که چقدر ناراحتم.»

نینا مدت طولانی ساکت می‌ماند و کلمات او را کم‌کم هضم می‌کند. «ربطی به میلی داره؟»

نفسم را برای شنیدن جواب اندرو نگه می‌دارم. آن شب در نیویورک چیزی بینمان بود، اما نمی‌توانم خودم را گول بزنم که نینا را به‌خاطر من ترک می‌کند.

اندرو بالاخره می‌گوید: «به‌خاطر میلی نیست.»

«واقعاً؟ دروغ می‌گی و وانمود می‌کنی هیچ اتفاقی بین تو و میلی نیفتاده؟»

لعنت. او می‌داند. حداقل فکر می‌کند چیزهایی می‌داند.

«من به میلی احساس دارم.» او با چنان صدای آرامی این حرف را می‌زند که مطمئنم خیالاتی شده‌ام. چطور چنین مرد جذاب و ثروتمند و متأهلی به من احساساتی دارد؟ «اما به این خاطر نیست. به من و تو مربوط می‌شه. دیگه دوستت ندارم.»

تن صدای نینا به حدی بالا می‌رود که به‌زودی فقط سگ‌ها می‌توانند صدایش را بشنوند. «مزخرفه! تو من رو به‌خاطر یه خدمتکار ترک می‌کنی؟ این مسخره‌ترین چیزیه که تا حالا شنیدم. مایهٔ خجالته. اندرو تو بهتر از این هستی.»

«نینا.» صدایش محکم است. «همه‌چیز تموم شده. متأسفم.»

«متأسفی؟» رعدو برق دیگری سقف خانه را می‌لرزاند. «اوف، تو نمی‌دونی تأسف چیه...»

مکثی ایجاد می‌شود. اندرو می‌گوید: «ببخشید؟»

نینا محکم و با خشونت جواب می‌دهد: «اگه سعی کنی وارد این مسائل بشی، تو دادگاه داغونت می‌کنم. مطمئن می‌شم که مفلس و بی‌خانمان بشی.»

«بی‌خانمان؟ نینا اینجا خونهٔ منه. اینجا رو حتی قبل از اینکه همدیگه رو بشناسیم خریده بودم. من بهت اجازه دادم اینجا بمونی. همون‌طور که می‌دونی ما شروط ازدواج داریم و بعد از پایان ازدواجمون این خونه دوباره مال من می‌شه.» اندرو دوباره مکث می‌کند. «حالا هم می‌خوام بری.»

وحشت‌زده نگاهی به دوروبر پله‌ها می‌اندازم. اگر خم شوم می‌توانم نینا را ببینم که با صورتی رنگ‌پریده وسط اتاق پذیرایی ایستاده است و دهانش مثل ماهی باز و بسته می‌شود. بسختی می‌گوید: «اندی ممکن نیست جدی بگی.»

«من جدی‌ام.»

«اما...» چنگی به سینه‌اش می‌زند. «سِس چی؟»

«سِس دختر تونه. تو هیچ‌وقت نخواستی من اون رو به فرزندی قبول کنم.»

درحالی‌که دندان‌هایش را به‌هم می‌فشارد با غیظ می‌گوید. «آها، می‌فهمم این حرف‌ها برای چیه. برای اینه که نتونستم بچهٔ دیگه‌ای بیارم. تو یه آدم جوون‌تر می‌خوای تا بتونه برات بچه بیاره. دیگه به اندازهٔ کافی خوب نیستم.»

«به این خاطر نیست.» هرچند یک‌جورهایی به همین دلیل هم است. اندرو بچهٔ دیگری می‌خواهد و با نینا نمی‌تواند آن بچه را داشته باشد.

صدای نینا می‌لرزد. «اندی، لطفاً این کار رو با من نکن... من رو این‌جوری تحقیر نکن. لطفاً.»

«نینا می‌خوام بری. همین الان.»

«اما هوا بارونیه!»

صدای اندرو اصلاً نمی‌لرزد. «لوازمت رو بردار و برو.»

حتی می‌توانم صدای سبک‌سنگین کردن انتخاب‌هایش را بشنوم. چیز دیگری که می‌توانم درمورد نینا وینچستر بگویم این است که او احمق نیست. بالاخره، شانه‌هایش آویزان می‌شوند.

«باشه. ترکت می‌کنم.»

صدای تق‌تق قدم‌های نینا به‌سمت پله‌ها به گوشم می‌رسد. یک لحظهٔ بعد به ذهنم می‌رسد که باید از جلوی چشم دور شوم. نینا نگاهش را بالا می‌آورد و من را که بالای پله‌ها ایستاده‌ام می‌بیند. چشم‌هایش طوری پر از خشم می‌شوند که هرگز ندیده‌ام. باید به اتاقم فرار کنم، اما همان‌طور که پاهای او روی تک‌تک پله‌ها کوبیده می‌شوند، احساس می‌کنم پاهای من خشک شده‌اند. به بالای پله‌ها که می‌رسد نور رعدوبرق برای آخرین‌بار همه‌جا را روشن می‌کند و برق آن در چهره‌اش طوری است که انگار جلوی دروازهٔ جهنم ایستاده است.

لب‌هایم بی‌حس شده‌اند و برای حرف زدن سخت شده است. «برا... برای بستن لوازمت کمک لازم داری؟»

چنان نفرتی در چشم‌هایش موج می‌زند که می‌ترسم دستش را به سینه‌ام برساند و قلبم را با دست‌های خالی‌اش از جا بکند. «برای جمع کردن لوازمم به کمک احتیاج دارم؟ نه. مطمئنم از پسش برمی‌آم.»

نینا به اتاق‌خوابش می‌رود و در را پشت سرش به‌هم می‌کوبد. نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم. می‌توانم به بالا و به اتاق زیرشیروانی بروَم، اما بعد به اندرو که هنوز در اتاق نشیمن است نگاه می‌کنم، به همین دلیل از پله‌ها پایین می‌روم تا با او صحبت کنم.

کلمات به‌سرعت از دهانم خارج می‌شوند. «خیلی متأسفم. قصد نداشتم...»

«جرئت داری خودت رو سرزنش کن. مدت‌ها پیش باید این اتفاق می‌افتاد.»

نگاهی به پنجره می‌اندازم که از باران خیس شده است. «می‌خوای من هم... برم؟»

او می‌گوید: «نه، می‌خوام بمونی.»

او بازویم را لمس می‌کند و برقی از وجودم می‌گذرد. به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم این است که دوست دارم مرا ببوسد، اما همین حالا نمی‌تواند. نه با حضور نینا در طبقهٔ بالا.

اما او خیلی زود می‌رود.

ده دقیقهٔ بعد، نینا از پله‌ها پایین می‌آید. روی هر شانه‌اش یک کیف است. دیروز، وادارم می‌کرد آنها را برایش بیاورم و ضعیف بودنم را مسخره می‌کرد. حالا مجبور است خودش

این کار را انجام دهد.

به او که نگاه می‌کنم چشمانش پف‌کرده و موهایش ژولیده‌اند.

وحشتناک به نظر می‌رسد. فکر می‌کنم تا این لحظه اصلاً متوجه پیر بودنش نشده بودم.

او دوباره التماس می‌کند: «اندی، لطفاً این کار رو نکن. لطفاً.»

عضلهٔ فکش درگیر می‌شود. دوباره رعدوبرقی می‌زند که ملایم‌تر از دفعات قبلی است.

توفان در حال دور شدن است. «بهت کمک می‌کنم لوازمت رو توی ماشین بذاری.»

نینا جلوی هق‌هقش را می‌گیرد و می‌گوید: «زحمت نکش.»

او به‌زحمت به سمت در گاراژ می‌رود که کنار اتاق نشیمن است و با ساک‌های سنگینش دست‌وپنجه نرم می‌کند. اندرو به قصد کمک به او دستش را دراز می‌کند، اما نینا او را کنار می‌زند و به‌سختی سعی می‌کند در گاراژ را باز کند. به‌جای پایین گذاشتن ساک‌هایش سعی می‌کند هم‌زمان هر دو کار را انجام دهد و در را باز کند. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد و بالاخره بیش از آن نمی‌توانم تحمل کنم. به‌سرعت به‌سمت در می‌روم و قبل از آنکه بتواند جلویم را بگیرد در را برایش باز می‌کنم.

«هی، خیلی متشکرم.»

نمی‌دانم چه پاسخی بدهم. فقط وقتی با ساک‌هایش از کنارم می‌گذرد همان‌جا می‌ایستم. درست قبل از خروجش از در، به‌سمتم خم می‌شود، آن‌قدر نزدیک می‌شود که می‌توانم نفس گرمش را روی گردنم حس کنم.

در گوشم پچ‌پچ می‌کند: «میلی، هرگز این رو فراموش نمی‌کنم.»

قلبم در سینه می‌لرزد و وقتی سعی می‌کند ساک‌هایش را پشت ماشین لکسوسش بگذارد و به‌سرعت از گاراژ خارج شود، کلماتش در گوش‌هایم طنین می‌اندازند.

او در گاراژ را باز می‌گذارد و همان‌طور که تندباد ناگهانی به صورتم شلاق می‌زند، می‌توانم بارش شدید باران در مسیر ماشین‌رو را ببینم. لحظه‌ای همان‌جا می‌ایستم و ناپدید شدن ماشین نینا را در دوردست‌ها تماشا می‌کنم. با پیچیده شدن دستی به دور شانه‌هایم تقریباً از جا می‌پرم.

البته که اندروست.

می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

او خیلی فوق‌العاده است. بعد از این صحنهٔ تلخ، آن‌قدر باملاحظه است که از من می‌پرسد حالت چطور است. «من خوبم، تو چطوری؟»

آهی می‌کشد. «می‌تونست بهتر از این پیش بره، اما باید این‌طوری می‌شد. دیگه نمی‌تونستم این‌طوری زندگی کنم. دیگه دوستش نداشتم.»

دوباره به عقب و به گاراژ نگاه می‌کنم. «اون جاش خوبه؟ کجا می‌مونه؟»

اندرو دستش را تکان می‌دهد. «کارت اعتباری داره. فقط یه اتاق توی هتل می‌گیره. نگران نینا نباش.»

فقط نگران نینا هستم. خیلی نگرانش هستم، اما نه آن‌طوری که او فکر می‌کند.

برای فشار دادن دکمهٔ بسته شدن درِ گاراژ، شانه‌ام را رها می‌کند و دستم را می‌گیرد تا من را از آنجا ببرد، اما من تا بسته شدن کامل در گاراژ به نگاه کردن ادامه می‌دهم. مطمئناً ماشین نینا در آخرین لحظه دوباره ظاهر می‌شود.

«زود باش میلی.» برقی در چشمان اندرو می‌درخشد. «منتظر بودم تا تنها گیرت بیارم.»

علی‌رغم همه‌چیز لبخند می‌زنم. «منتظر بودی؟»

«اصلاً نمی‌دونی...»

او من را برای بوسیدن به‌سمت خودش می‌کشد و وقتی که در مقابلش ذوب می‌شوم یک‌بار دیگری رعدوبرقی می‌زند. تصور می‌کنم می‌توانم صدای موتور ماشین نینا را در دوردست بشنوم.

اما غیرممکن است. او رفته است.

برای همیشه رفته است.

سی‌وچهارم

صبح روز بعد کنار اندرو در اتاق مهمان از خواب بیدار می‌شوم.

دیشب بعد از رفتن نینا، سرانجاممان به اینجا ختم شد. من نمی‌خواستم روی تخت اندرو بخوابم که نینا هم درست شب قبلش آنجا خوابیده بود. تخت من در طبقهٔ بالا هم برای خوابیدن دو نفر اصلاً مناسب نبود. پس به این قناعت کردیم.

فکر می‌کنم اگر این‌طوری ادامه بدهیم، اگر همه‌چیز بین ما جدی شود، بالاخره باید در اتاق‌خواب اصلی بخوابم. اما نه هنوز. هنوز احساس می‌کنم آنجا بوی نینا را می‌دهد. بوی گندش به همه‌چیز چسبیده است.

لای چشمان اندرو باز می‌شوند و با دیدن من که در کنارش دراز کشیده‌ام لبخند روی صورتش کش می‌آید و می‌گوید: «خب، سلام.»

«سلام به خودت.»

انگشتش را روی گردن و شانه‌هایم می‌کشد، تمام بدنم می‌سوزد. «عاشق بیدار شدن کنار توام تا اون.»

دوباره همان احساس را دارم. امیدوارم فردا هم کنارش از خواب بیدار شوم. صبح روز بعدش هم همین‌طور. نینا قدر این مرد را نمی‌دانست، اما من می‌دانم. او قدر زندگی‌اش را نمی‌دانست.

اینکه این زندگی را حالا متعلق به خودم بدانم دیوانگی است.

اندرو به‌سمتم خم می‌شود و بینی‌ام را می‌بوسد. «بهتره بلند شم. باید برای یه جلسه آماده بشم.»

سعی می‌کنم روی تخت بنشینم. «برات صبحونه درست می‌کنم.»

«دیگه حتی بهش فکر هم نکن.» از تخت بیرون می‌آید، پتو از روی بدن بی‌نقصش پایین می‌افتد. او واقعاً هیکل خوبی دارد، احتمالاً ورزش می‌کند.

«از وقتی اینجایی هر روز بیدار شدی و برامون صبحونه درست کردی، اما امروز بخواب و هر کاری دوست داری انجام بده.»

«معمولاً دوشنبه‌ها لباس‌ها رو می‌شورم. بدم نمی‌آد همین برنامه رو اجرا کنم و...»

نگاهی به من می‌اندازد. «نه. ببین، دقیقاً نمی‌دونم چطور باید همهٔ این چیزها رو برنامه‌ریزی کنیم، اما... من واقعاً ازت خوشم می‌آد. می‌خوام به خودم و به تو یه فرصت واقعی بدم. اگه بخوایم این کار رو بکنیم نمی‌تونی خدمتکارم باشی. یه نفر رو پیدا می‌کنم که کارهای نظافت رو بکنه و تو هم تا بعد که بفهمی چی‌کار می‌خوای بکنی این دوروبر پپلک.»

گونه‌هایم سرخ می‌شوند. «برام راحت نیست. می‌دونی که من سابقه‌دارم. مردم نمی‌خوان کسی که سابقه داره رو استخدام...»

«به همین دلیل هم تا وقتی که بخوای می‌تونی اینجا بمونی.» دستش را بالا می‌آورد تا اعتراض‌هایم را قطع کند. «منظورم اینه که من عاشق اینم که تو اینجا باشی. کی می‌دونه، شاید ماجرا به مستقر شدن تو ختم بشه. می‌دونی که، به یه چیز دائمی.»

او لبخند شیرین و جذابی می‌زند و من ذوب می‌شوم. نینا دیوانه بود که گذاشت این پسر فرار کند.

هنوز هم از اینکه بخواهد اندرو را برگرداند می‌ترسم.

رد عضلات پاهای اندرو را از روی شورت باکسرش تماشا می‌کنم، هرچند ترجیح می‌دهم تماشایش نکنم. او برای آخرین‌بار چشمکی می‌زند و برای دوش گرفتن از اتاق خارج می‌شود و من تنها می‌مانم.

خمیازه‌ای می‌کشم و روی این تخت دونفرهٔ بزرگ و مجلل دراز می‌کشم. وقتی تخت طبقهٔ بالا را دیدم هیجان‌زده شدم اما این تخت چیز دیگری است. من حتی متوجه نشده بودم که با گرفتگی عضلات کمرم راه می‌رفتم، اما بعد از یک شب روی این تخت بودن، احساس می‌کنم بهتر شده‌ام. هر دختری به این تخت عادت می‌کند.

تلفن همراهم که روی پاتختی گذاشته بودم حالا شروع به وزوز می‌کند. دستم را دراز می‌کنم و از دیدن پیامی روی صفحه‌اش اخم‌هایم درهم می‌رود.

شمارهٔ غیرقابل‌دسترس.

دلم فرومی‌ریزد. چه کسی این وقت صبح با من تماس می‌گیرد؟ تا وقتی که تماس قطع شود به گوشی خیره می‌شوم.

خب، این هم راهی برای برخورد با آن بود.

تلفن همراهم را روی پاتختی می‌اندازم و به پهلو روی تخت دراز می‌کشم. این‌طور نیست که فقط تشکش راحت باشد، بلکه ملافه‌هایش هم طوری به نظر می‌رسند که انگار روی ابریشم خوابیده‌ام. پتویش هم گرم و درعین‌حال سبک است. خیلی بهتر از آن چیز پشمی و زبری است که در اتاق زیرشیروانی از آن استفاده می‌کردم. یا آن پتوی افتضاحی که در زندان داشتم. پتوهای قشنگ و گران‌قیمت باعث می‌شوند آدم احساس خوبی داشته باشد، کسی چه می‌داند؟

چشمانم دوباره می‌خواهند بسته شوند، اما درست قبل از آنکه به خواب بروم تلفن همراهم دوباره زنگ می‌زند.

ناله‌ای می‌کنم و دستم را به‌سمتش دراز می‌کنم. یک‌بار دیگر همان پیام روی صفحه‌اش ظاهر شده است:

شمارهٔ غیرقابل‌دسترس.

چه کسی با من تماس می‌گیرد؟ من که دوستی ندارم. مدرسهٔ سیسیلیا شمارهٔ من را دارد اما مدرسه در تابستان تعطیل است. تنها کسی که همیشه با من تماس می‌گرفت...

نینا.

خب، اگر نینا باشد، آخرین کسی است که حالا دوست دارم با او صحبت کنم. دکمهٔ قرمز را برای رد تماس می‌زنم. اما دیگر امکان ندارد خوابم ببرد. به همین دلیل از جا بلند می‌شوم و برای دوش گرفتن به طبقهٔ بالا می‌روم.

دوباره که پایین می‌آیم، اندرو دیگر کت‌شلوارش را پوشیده و یک فنجان قهوه می‌نوشد. ناخودآگاه انگشتم را روی شلوار لی‌ام می‌کشم و به‌شدت احساس می‌کنم در مقایسه با او بدلباس هستم. اندرو کنار پنجره ایستاده و به حیاط جلویی نگاه می‌کند، لب‌هایش به پایین آویزانند.

می‌پرسم: «همه‌چیز مرتبه؟»

از جا می‌پرد و از حضورم تعجب می‌کند. لبخندی می‌زند. «آره، خوبه. فقط... اون محوطه‌ساز لعنتی بازهم اون بیرونه. این‌همه وقت اون بیرون چی‌کار می‌کنه؟»

کنار پنجره می‌روم و به او می‌پیوندم. انزو روی باغچهٔ گل خم شده و بیلی هم در دست دارد. «باغبونی؟»

اندرو به پایین و به ساعتش نگاه می‌کند. «ساعت هشت صبحه و اون همیشه اینجاست. برای ده‌ها خانوادهٔ دیگه هم کار می‌کنه، پس چرا همیشه اینجاست؟»

شانه‌ام را بالا می‌اندازم، علتی دارد. ظاهراً انزو وقت زیادی را در حیاط ما می‌گذراند که حتی با در نظر گرفتن بزرگ‌تر بودن حیاط ما از بقیهٔ حیاط‌ها زمان نامتناسبی است.

ظاهراً اندرو تصمیمی گرفته است، چون فنجان قهوه‌اش را روی لبهٔ پنجره می‌گذارد. دستم را به‌سمت فنجان دراز می‌کنم. می‌دانم که نینا از دیدن رد فنجان قهوه روی لبهٔ پنجره تشنج کامل می‌کند، اما جلوی خودم را می‌گیرم. نینا دیگر دوباره نمی‌تواند شرایط را برایم سخت کند. از حالا می‌توانم فنجان قهوه‌ام را هرجایی که می‌خواهم بگذارم.

اندرو با قدم‌هایی بلند به‌سمت حیاط جلویی می‌رود، چهره‌اش مصمم است. کنجکاوانه دنبالش می‌روم. مشخص است می‌خواهد به انزو چیزی بگوید.

او دوبار گلویش را صاف می‌کند، اما این برای جلب‌توجه انزو کافی نیست. بالاخره می‌گوید: «انزو!»

انزو سرش را به‌آرامی بلند می‌کند و برمی‌گردد. «بله؟»

«می‌خوام باهات صحبت کنم.»

انزو نفس عمیقی می‌کشد و بلند می‌شود و سلانه‌سلانه به‌سمت ما حرکت می‌کند. تا جایی که می‌تواند آهسته حرکت می‌کند. «اِمم... چی می‌خوای؟»

اندرو قدبلند است، اما انزو قدبلندتر است و اندرو مجبور است سرش را برای نگاه کردن به او بالا بگیرد. «ببین، از تمام خدماتت در اینجا متشکرم، اما دیگه نیازی به‌تو نداریم. پس لطفاً لوازمت رو جمع کن و برو سراغ کار بعدیت.»

انزو می‌گوید: «که کوزا[1]؟»

لب‌های اندرو به شکل خط صافی درمی‌آیند. «گفتم به تو نیازی نداریم. کارت تموم شده. پایان. می‌تونی بری.»

سر انزو به یک طرف خم می‌شود. «اخراج؟»

اندرو نفسی می‌کشد. «بله، اخراج شدی.»

انزو لحظه‌ای فکر می‌کند. من قدمی به عقب برمی‌دارم، می‌دانم بااینکه اندرو بدنی عضلانی و قوی دارد، انزو می‌تواند کیلومترها دورتر پرتابش کند. اگر آنها باهم دعوایشان شود، فکر نمی‌کنم به‌خیر بگذرد، اما بعد او فقط شانه‌اش را بالا می‌اندازد.

انزو می‌گوید: «باشه، می‌رم.»

ظاهراً انزو به آنچه اندرو برای خودش بزرگ کرده بود کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دهد. اما اندرو سرش را با خیال راحت تکان می‌دهد. «گرتزیه. از خدمات تو در چند سال گذشته قدردانی می‌کنم.»

انزو فقط به او خیره می‌شود.

اندرو چیزی زیر لب می‌گوید و پشتش را می‌کند تا به خانه برگردد. من هم می‌خواهم به دنبالش حرکت کنم، اما به‌محض اینکه اندرو در خانه ناپدید می‌شود چیزی مانع حرکتم می‌شود. یک لحظه طول می‌کشد تا بفهمم انزو بازویم را گرفته است.

در جایم می‌چرخم تا به او نگاه کنم، صورتش از وقتی اندرو وارد خانه شده کاملاً تغییر کرده است. چشمان تیره‌اش همان‌طور که به من خیره شده‌اند گرد هم شده‌اند. «میلی!» نفسی می‌کشد. «تو باید از اینجا خارج بشی. به طرز وحشتناکی در خطری.»

دهانم باز می‌ماند. نه‌فقط از آنچه گفت، بلکه از نحوهٔ بیانش. از وقتی اینجا کار می‌کنم، به‌جز ترکیب چند کلمهٔ انگلیسی حرف دیگری نزده است. اما حالا دو جملهٔ کامل گفت. فقط هم این نیست، لهجهٔ ایتالیایی غلیظش که اغلب باعث می‌شد متوجه حرف زدنش نشوم خیلی نامحسوس شده است. لهجهٔ مردی است که به‌راحتی به زبان انگلیسی صحبت می‌کند.

---

۱. Che cosa؛ به زبان ایتالیایی یعنی چی.

می‌گویم: «من خوبم، نینا رفته.»

«نه.» او سرش را محکم تکان می‌دهد، انگشتانش هنوز به دور بازویم پیچ خورده‌اند.

«اشتباه می‌کنی. اون کسی نیست...»

قبل از آنکه بتواند چیز دیگری بگوید در ورودی دوباره باز می‌شود. انزو بلافاصله دستم را ول می‌کند و عقب می‌رود.

اندرو سرش را از لای در بیرون می‌آورد و می‌گوید: «میلی؟ همه‌چی مرتبه؟»

می‌گویم: «خوبه.»

«نمی‌آی؟»

دوست دارم همین‌جا بمانم و از انزو بپرسم دقیقاً منظورش از آن هشدار شوم چیست و چه چیزی می‌خواهد بگوید، اما مجبورم به داخل خانه برگردم. انتخاب دیگری ندارم.

همان‌طور که دنبال اندرو به داخل خانه برمی‌گردم، به پشت سرم به انزو نگاه می‌کنم که خودش را سرگرم جمع کردن وسایلش کرده است. او حتی به من نگاه هم نمی‌کند. انگار همه‌چیز را خیال کرده‌ام، اما وقتی که به بازویم نگاه می‌کنم، می‌توانم رد قرمزی را ببینم که انگشتانش با عصبانیت بر جای گذاشته‌اند.

سی‌وپنجم

اندرو گفت نباید هیچ‌کدام از کارهای خانه را انجام دهم، اما دوشنبه‌ها معمولاً به خرید می‌روم و خیلی از مواد غذایی را نداریم. بعد از ورق زدن چند کتابی که از جاکتابی برداشته بودم و تماشای تلویزیون، دلم خواست کار دیگری برای خودم انجام دهم. برخلاف نینا دوست دارم مشغول باشم.

با وسواس زیاد از رفتن به مغازه‌ای که نیروی امنیتی‌اش سعی کرد دستگیرم کند خودداری می‌کنم و در عوض به فروشگاه دیگری در منطقهٔ دیگر شهر می‌روم. به‌هرحال همگی‌شان مثل هم هستند.

بهترین قسمتش این است که چرخ‌دستی‌ام را دور فروشگاه هل می‌دهم و مجبور نیستم دنبال لیست خرید احمقانهٔ نینا باشم. هرچیزی را که بخواهم می‌توانم بخرم. اگر دلم بریوش بخواهد، آن را برمی‌دارم و اگر دوست داشته باشم نان تخمیری بگیرم، می‌گیرم. مجبور نیستم صدها عکس از هر نوع نانی بگیرم و برایش بفرستم. خیلی احساس آزادی دارد.

همان‌طور که به راهروی لبنیات نگاه می‌کنم، تلفن همراهم درون کیفم زنگ می‌خورد. دوباره احساس ناراحتی می‌کنم. چه کسی ممکن است با من تماس بگیرد؟

شاید اندرو است.

دستم را در کیفم می‌کنم و تلفن همراهم را بیرون می‌آورم. دوباره همان شمارهٔ غیرقابل‌دسترس است. هرکسی که امروز صبح با من تماس گرفته بود، دوباره دارد سعی می‌کند با من تماس بگیرد.

«میلی، درسته؟»

تقریباً از جایم می‌پرم. سرم را بالا می‌آورم. یکی از آن زنانی است که نینا برای جلسهٔ اولیاومربیان دعوت کرده بود، اسمش یادم نمی‌آید. او چرخ‌دستی خرید خودش را هل می‌دهد و لبخندی ساختگی بر لب‌های پر و رنگ‌شده‌اش دارد.

می‌گویم: «بله؟»

«من پاتریس هستم. تو کارگر نینایی، درسته؟»

در مقابل آنچه خطابم می‌کند جبهه می‌گیرم. کارگر نینا. عجب. صبر کن تا بفهمد که اندرو نینا را رها کرده و به لطف پیش‌شرط‌های ازدواجشان در جریان طلاق به فنا می‌رود. صبر کن تا بفهمد که من دوست‌دختر جدید اندرو وینچستر هستم. شاید خیلی زود مجبور شود به من تبریک بگوید.

به‌سختی می‌گویم: «من برای وینچسترها کار می‌کنم.» اما نه مدت طولانی.

«اوه، خوبه.» لبخند پهنی می‌زند. «تمام صبح سعی کردم با نینا تماس بگیرم. قرار بود من و اون برای میان‌وعده باهم باشیم. همیشه دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها در کریستنز دینر[1] باهم میان‌وعده می‌خوریم، اما امروز اصلاً آفتابی نشده. همه‌چیز مرتبه؟»

«بله، همه‌چیز مرتبه.» دروغ می‌گویم.

پاتریس لب‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد. «حدس می‌زنم یادش رفته. می‌دونی که نینا گاهی کمی عجیب‌وغریب می‌شه.»

خب، او خیلی بدتر از این چیزهاست. اما دهانم را بسته نگه می‌دارم.

نگاهش به تلفن همراهم می‌افتد که در دست دارم. «این همون تلفنیه که نینا بهت داده تا استفاده کنی؟»

«آه، آره. همونه.»

او سرش را به عقب می‌دهد و می‌خندد. «باید بهت بگم تو خیلی لطف کردی که بهش اجازه دادی دائماً هرجا هستی ردیابی‌ت کنه. فکر نمی‌کنم اگه جای تو بودم با این موضوع کنار می‌اومدم.»

شانه‌ام را بالا می‌اندازم. «اکثراً بهم پیام می‌ده. اون‌قدرها هم بد نیست.»

«منظورم این نیست.» با سر به تلفن همراه اشاره می‌کند. «دارم از برنامهٔ ردیابی که روی گوشی نصب کرده حرف می‌زنم. اینکه تمام مدت می‌خواد بدونه کجایی ناراحتت نمی‌کنه؟»

---

1. Kristen's Diner

انگار به شکمم مشت می‌زند. نینا با گوشی تلفنم ردیابی‌ام می‌کند؟ چه غلطی می‌کند؟ من خیلی احمق بودم. البته که چنین کاری می‌کند. کاملاً منطقی است. حالا می‌فهمم که با گشتن کیفم آن فهرست برنامه‌ها را پیدا نکرده بود یا شب نمایش با خانه تماس نگرفته بود. او دقیقاً می‌دانست که کجا بودم.

پاتریس دستش را روی دهانش می‌گذارد. «وای، متأسفم. متوجه نشده بودی که...؟»

دوست دارم به صورت بوتاکس‌شده‌اش مشت بکوبم. خیلی مطمئن نیستم که می‌دانست از این موضوع خبر دارم یا نه. اما به نظر می‌رسد از اینکه او کسی است که این خبر را به من داده خیلی خوشحال است. عرق سردی پشت گردنم می‌نشیند. به پاتریس می‌گویم: «ببخشید.»

از کنارش رد می‌شوم و چرخ خریدم را پشت سرم باقی می‌گذارم و به‌سرعت وارد محوطهٔ پارکینگ می‌شوم. فقط وقتی از فروشگاه بیرون می‌آیم می‌توانم نفس بکشم. دست‌هایم را روی زانوانم می‌گذارم و تا وقتی تنفسم عادی شود به جلو خم می‌شوم.

دوباره که صاف می‌شوم، ماشینی به‌سرعت از پارکینگ خودروها خارج می‌شود. لکسوس سفید را می‌شناسم.

شبیه ماشین نینا به نظر می‌رسد.

بعد دوباره تلفن همراهم شروع می‌کند به زنگ خوردن.

گوشی را از کیفم درمی‌آورم. بازهم همان شمارهٔ غیرقابل‌دسترس است. خوب است، اگر او می‌خواهد با من صحبت کند، می‌تواند به کارش ادامه دهد و هرچه می‌خواهد بگوید. اگر می‌خواهد تهدیدم کند و خانه‌خراب‌کن خطابم کند، بگذار بکند.

دکمهٔ سبز رنگ را فشار می‌دهم. «الو؟ نینا؟»

صدای سرخوشی می‌گوید: «سلام! گارانتی خودروی شما اخیراً منقضی شده!»

گوشی را از گوشم جدا می‌کنم و ناباورانه به آن خیره می‌شوم. اصلاً نینا نبود. این یک تماس ناخواستهٔ احمقانه بود. من فقط به کل موضوع بیش از حد واکنش نشان داده‌ام. اما هنوز نمی‌توانم احساس در خطر بودنم را عقب برانم.

سی‌وششم

اندرو امشب سر کارش گیر کرده است.

او ساعت یک ربع به هفت پیامی برایم فرستاد:

مشکلی توی محل کارم پیش اومده. حداقل تا یه ساعت دیگه سر کارم. بدون من شامت رو بخور.

من هم در پاسخ برایش نوشتم:

ایرادی نداره. بااحتیاط رانندگی کن.

اما از درون از ناامیدی در خودم می‌پیچم. از شامی که با اندرو در منهتن خورده بودم خیلی لذت برده بودم و تلاش کرده بودم با درست کردن یکی از غذاهایی که آنجا خورده بودیم آن خاطره را دوباره خلق کنم.

استیک او پوآور[1]. از دانه‌های فلفل سیاهی که از سوپرمارکت خریدم (بعد از اینکه برای برگشت به فروشگاه خودم را آرام کردم)، موسیر رنده‌شده، کنیاک، شراب قرمز، آب گوشت گاو و خامهٔ فرم‌گرفته استفاده کردم. بویش باورنکردنی بود، اما نمی‌شد یکی‌دو ساعت دیگر نگهش دارم. استیک پس از دوباره گرم شدن به‌خوبی اول نیست. هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه شام باشکوهم را تنها صرف کنم و حالا هم که کانال‌های تلویزیون را سریع عوض می‌کنم، مثل سنگ در دلم نشسته است.

از تنها بودن در این خانه خوشم نمی‌آید. وقتی اندرو اینجاست، انگار خانهٔ اوست که واقعاً هم خانهٔ اوست، اما وقتی اینجا نیست، تمام خانه بوی نینا را می‌دهد. عطرش از هرجایی، از هر شکافی، هر درزی به مشام می‌رسد، او مثل حیوانات قلمرویش را با بویش علامت‌گذاری کرده است.

---

1. Steak au poivre

باوجوداینکه اندرو به من گفت نظافت نکنم، بعد از خرید، همه‌جای خانه را تمیز کردم و سعی کردم از شر بوی نینا خلاص شوم، اما هنوز بوی عطرش را حس می‌کنم.

هرچقدر هم که حضور پاتریس در سوپرمارکت نفرت‌انگیز بود، یک لطف بزرگ به من کرد. فهمیدم نینا ردیابی‌ام می‌کرد. توانستم برنامهٔ ردیابی پنهان‌شده در یکی از پوشه‌هایم را پیدا کنم. جایی بود که هیچ‌وقت نمی‌دیدمش. بلافاصله پاکش کردم.

اما هنوز نمی‌توانم از این احساس که تماشایم می‌کند راحت شوم.

چشم‌هایم را می‌بندم و به هشدار امروز انزو فکر می‌کنم.

تو باید از اینجا خارج بشی. به طرز وحشتناکی در خطری. او از نینا می‌ترسید. وقتی من و او باهم صحبت می‌کردیم و نینا با گوش‌هایی تیزشده از کنارمان عبور می‌کرد، می‌توانستم این را از چشم‌هایش بخوانم.

به طرز وحشتناکی در خطری.

موج حالت تهوعم را کنار می‌زنم. حالا او رفته است.

اما شاید هنوز می‌تواند به من آسیب برساند.

خورشید غروب کرده و وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، تنها چیزی که می‌توانم ببینم انعکاس تصویر خودم است. از روی کاناپه بلند می‌شوم و به‌سمت پنجره می‌روم، قلبم به‌شدت می‌تپد. پیشانی‌ام را به شیشهٔ سرد فشار می‌دهم و به تاریکی بیرون خیره می‌شوم.

آیا ماشینی بیرون دروازه‌ها پارک شده است؟

با دقت به تاریکی خیره می‌شوم و سعی می‌کنم بفهمم که آیا فقط خیالاتی شده‌ام یا نه. فکر می‌کنم می‌توانم بیرون بروم و از نزدیک ببینم. اما این کار شامل باز کردن قفل درهای خانه هم می‌شود.

البته، اما وقتی نینا کلید دارد قفل بودن در چه فرقی می‌کند؟

افکارم با صدای زنگ گوشی‌ام که روی میز جلوی مبل است قطع می‌شود. به‌سرعت به آن‌سمت می‌روم تا پیش از قطع شدن جواب بدهم. می‌بینم که بازهم شمارهٔ غیرقابل‌دسترس دیگری است. سرم را تکان می‌دهم. یک تلفن عبث دیگر. دقیقاً همان چیزی است که نیاز دارم.

دکمهٔ سبز را فشار می‌دهم تا تماس برقرار شود، انتظار دارم آن صدای ضبط‌شدهٔ نفرت‌انگیز را بشنوم، اما در عوض صدای مکانیکی و غیرطبیعی‌ای را می‌شنوم:

«از اندرو وینچستر دور بمان!»

نفسم بند می‌آید. «نینا؟»

نمی‌توانم بگویم که مرد است یا زن یا حتی نیناست. بعد از آن، صدای کلیکی می‌آید. تماس قطع می‌شود.

آب دهانم را قورت می‌دهم. دیگر از بازی‌های نینا خسته شده‌ام. از فردا، این خانه را پس می‌گیرم. به قفل‌ساز زنگ می‌زنم تا کلیدهای در را عوض کند. امشب هم شب را در اتاق‌خواب اصلی می‌گذرانم.

این مزخرفات اتاق مهمان هم دیگر کافی است. من دیگر اینجا مهمان نیستم. اندرو گفت می‌خواهد ارتباطمان دائمی باشد. پس حالا اینجا خانهٔ من است.

به‌سمت پله‌ها می‌روم و دوتایکی بالا می‌دوم تا به اتاق خفهٔ زیرشیروانی می‌رسم، به اتاق‌خوابم. به‌جز اینکه بعد از امشب دیگر اتاق‌خوابم نیست. همهٔ لوازمم را جمع می‌کنم و به طبقهٔ پایین می‌آورم. این آخرین‌باری است که در این اتاق خفهٔ کوچولوی کلاسترو فوبیک[1] با قفل عجیب‌وغریبِ پشت درش هستم.

یکی از ساک‌هایم را از کمد بیرون می‌آورم و شروع می‌کنم به پرت کردن لباس‌هایم در آن. با توجه به اینکه فقط یک طبقه آنها را پایین می‌آورم، به خودم زحمت نمی‌دهم خیلی مرتب بچینمشان. البته، قبل از خالی کردن دراور طبقهٔ پایین باید از اندرو اجازه بگیرم، اما او نمی‌تواند از من انتظار داشته باشد که بازهم این بالا زندگی کنم. غیرانسانی است. این اتاق شبیه نوعی شکنجه‌گاه است.

«میلی، داری چی‌کار می‌کنی؟»

صدایی از پشت سرم تقریباً به سکته‌ام می‌اندازد. قفسهٔ سینه‌ام را می‌گیرم و برمی‌گردم.

«اندرو، نشنیدم که اومدی.»

---

۱. احساس ترس شدید از گیر افتادن و خفه شدن در جای کوچک.

نگاهش روی چمدانم می‌چرخد. «چی‌کار داری می‌کنی؟»

چند نیم‌تنه‌ای را که دستم است داخل ساکم می‌اندازم. «خب، فکر کردم بهتره بیام طبقهٔ پایین.»

«آها.»

«این... این کار ایرادی نداره؟» ناگهان احساس ناخوشایندی پیدا می‌کنم. فکر می‌کردم اندرو مشکلی با این کار نداشته باشد، اما شاید نباید این فکر را می‌کردم.

او قدمی به‌سمتم برمی‌دارد. آن‌قدر لبم را گاز می‌گیرم که آسیب می‌بیند. «البته که ایرادی نداره. خودم می‌خواستم بهت پیشنهاد کنم، اما مطمئن نبودم که خودت هم می‌خوای.»

شانه‌هایم آویزان می‌شوند. «قطعاً می‌خوام. من... من یه‌جورهایی روز بدی داشتم.»

«چی‌کار کردی؟ چندتا از کتاب‌هام رو روی میز جلوی مبل دیدم. کتاب خوندی؟»

ای کاش امروز فقط این کار را کرده بودم. «صادقانه بگم، نمی‌خوام درموردش صحبت کنم.»

او قدمی به من نزدیک می‌شود و دستش را دراز می‌کند و با نوک انگشتانش چانه‌ام را نوازش می‌کند. «شاید بتونم کاری کنم که فراموشش کنی...»

از لمسش می‌لرزم. «شرط می‌بندم می‌تونی...»

و این کار را می‌کند.

سی‌وهفتم

باوجود راحت نبودن تخت در مقایسه با تشک اتاق مهمان، بعد از عشق‌ورزی با اندرو و اینکه مرا محکم در آغوش گرفت خیلی زود خوابم می‌برد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم در این اتاق عشق بورزم. مخصوصاً چون نینا درمورد اینکه مهمان داشته باشم خیلی سخت‌گیری می‌کرد.

مطمئناً این قانون برایش موفقیت‌آمیز نبود.

دوباره حدود ساعت سهٔ صبح از خواب بیدار می‌شوم. اولین چیزی که احساس می‌کنم مثانهٔ کاملاً پر و کمی ناراحت‌کننده‌ام است. باید به دست‌شویی بروم. معمولاً قبل از رفتن به بستر به دست‌شویی می‌روم، اما اندرو خسته‌ام کرد و قبل از آنکه انرژی‌ام را جمع کنم خوابم برد.

احساس دیگری که بعد از هوشیاری دارم، احساس پوچی است. اندرو دیگر روی تخت نیست.

گمان می‌کنم بعد از خوابیدن من، تصمیم گرفته به تخت خودش برگردد. نمی‌توانم سرزنشش کنم. این تخت به‌سختی برای یک نفر راحت است، چه برسد به دو نفر. اتاق هم بیش از اندازه کوچک است. شاید سعی کرده تحملش کند، اما بعد از غلت زدن و جابه‌جا شدن در جایش به طبقهٔ پایین رفته است. اندرو بیش از ده سال از من بزرگ‌تر است، کمر من به‌سختی می‌تواند این تشک را تحمل کند. به همین دلیل اصلاً نمی‌توانم سرزنشش کنم.

خیلی خوشحالم که امشب آخرین شبی است که اینجا می‌خوابم. شاید بعد از اینکه به دست‌شویی بروم، در طبقهٔ پایین به اندرو بپیوندم.

می‌ایستم، تخته‌های کف‌پوش زیر وزنم جیرجیر می‌کنند. به‌سمت در می‌روم و دستگیرهٔ در را می‌چرخانم. مثل همیشه، چسبیده است. به همین دلیل محکم‌تر می‌چرخانمش.

بازهم نمی‌چرخد.

وحشت در سینه‌ام موج می‌زند. خودم را به در فشار می‌دهم. جاهای خراشیدهٔ روی در شانه‌ام را خراش می‌دهند. دستگیرهٔ در را با دست راستم می‌پیچانم. یک‌بار دیگر سعی می‌کنم آن را در جهت عقربه‌های ساعت بچرخانم، اما تکان نمی‌خورد. حتی یک میلی‌متر هم حرکت نمی‌کند. تازه آن موقع است که متوجه می‌شوم چه اتفاقی افتاده است. در قفل شده است.

نچسبیده است.

قفل شده است.

بخش دوم

سی‌وهشتم
نینا

اگر چند ماه پیش کسی به من می‌گفت روزی اندی با زن دیگری، با یک خدمتکار در خانه است و من در اتاق هتل می‌مانم باور نمی‌کردم.

اما من اینجا هستم. با حولهٔ حمام جاذب آبی که در کمد پیدا کرده‌ام روی تختخواب بزرگ هتل خوابیده‌ام. تلویزیون روشن است، اما اصلاً حواسم به آن نیست.

گوشی تلفنم را درمی‌آوردم و روی برنامه‌ای کلیک می‌کنم که چندین ماه است از آن استفاده می‌کنم. دوستانم را پیدا کن. صبر می‌کنم تا این برنامه موقعیت ویلهلمینا «میلی» کالووی را به من بگوید.

اما زیر اسمش می‌نویسد: موقعیتش پیدا نشد. درست همان‌طور که از بعدازظهر نشان می‌داد.

او باید متوجه شده باشد که ردیابی‌اش می‌کنم و برنامه را پاک کرده است.

دختر باهوش.

اما نه به اندازهٔ کافی باهوش.

کیفم را از جایی که آن را گذاشته بودم، از روی پاتختی برمی‌دارم. با گشتن در کیفم عکسی کاغذی از اندی پیدا می‌کنم. چند سالی از این عکس می‌گذرد؛ عکسی پرسنلی است که برای وب‌سایت شرکت گرفته و یکی از آنها را به من داده بود. به چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش، موهای پر ماهگونی و چال چانهٔ روی آن تکه کاغذ براق نگاه می‌کنم. اندی خوش‌تیپ‌ترین مردی است که در زندگی واقعی می‌شناسم. از همان اولین لحظه‌ای که او را دیدم نصفه‌نیمه عاشقش شدم.

بعد چیزی دیگر در کیفم پیدا می‌کنم که آن را در جیب حوله‌ام می‌اندازم.

از روی تخت بزرگ هتل بلند می‌شوم، پاهایم میان پرزهای بلند موکت اتاق هتل فرومی‌روند. این اتاق هزینهٔ زیادی برای کارت اعتباری اندی دارد، اما عیبی ندارد. مدت زیادی اینجا نمی‌مانم.

وارد حمام می‌شوم و عکس لبخندبرلب اندی را در دست می‌گیرم، بعد چیزی را که در چیبم است بیرون می‌آورم.

فندک.

دکمه‌اش را فشار می‌دهم تا شعلهٔ زردش خارج شود. شعلهٔ لرزان آن را آن‌قدر کنار عکس نگه می‌دارم تا آتش بگیرد و قهوه‌ای و متلاشی شدن صورت همسر خوش‌تیپم را آن‌قدر تماشا می‌کنم تا به خاکستر کامل تبدیل شود.

لبخند می‌زنم. اولین لبخند واقعی‌ام بعد از هشت سال.

باورم نمی‌شود بالاخره از شر آن عوضی خلاص شدم.

***

«چطور از شر شوهر خبیث و سادیسمی خود خلاص شویم -راهنمای نینا وینچستر»

قدم اول: در تفریح و سرخوشی یک‌شبه‌ای باردار شوید، دانشگاه را رها کنید و برای پرداخت صورت‌حساب‌هایتان شغل مزخرفی پیدا کنید.

رئیس من اندرو وینچستر، همیشه خیلی رؤیایی است.

او واقعاً رئیسم نیست و بیشتر رئیسِ رئیسِ رئیسم است.

احتمالاً چند لایهٔ دیگر از افراد در زنجیرهٔ بین او، مدیرعامل شرکت بعد از بازنشستگی پدرش و من، مسئول پذیرش، وجود دارد.

به همین دلیل وقتی پشت میزم می‌نشینم که بیرون از دفتر رئیس اصلی‌ام است، از دور تحسینش می‌کنم؛ این‌طور نیست که از مردی واقعی خوشم بیاید، انگار از بازیگر مشهور فیلمی برجسته یا حتی احتمالاً از یک نقاشی در موزهٔ هنرهای زیبا خوشم می‌آید. مخصوصاً اینکه در زندگی‌ام هیچ‌جایی برای قرار گذاشتن ندارم چه برسد به اینکه دوست‌پسری داشته باشم.

به‌هرحال او خیلی خوش‌قیافه است. کلی پول دارد و خوش‌تیپ است. اگر این پسر این‌قدر خوب نبود می‌شد چیزی درمورد منصفانه نبودن زندگی گفت.

برای مثال، وقتی اندرو وینچستر می‌خواست با رئیسم صحبت کند، پشت میزم ایستاد و لبخند زد و به اسم صدایم کرد. رئیسم مردی است به نام استوارت لینچ[1] و بیست سالی از او بزرگ‌تر و به‌وضوح دلخور است که کسی که او «بچه» می‌نامید رئیسش شده بود. او گفت: «سلام نینا، امروز حالت چطوره؟»

مشخص است که من را نمی‌شناخت و اسمم را از روی پلاک روی میزم خوانده بود، اما بااین‌حال تلاشش خیلی خوب بود. از شنیدن اسم چهار حرفی‌ام از دهان او خوشم می‌آمد.

اندرو و استوارت نیم ساعتی هست که در دفتر او باهم صحبت می‌کنند. استوارت به من دستور داد تا وقتی آقای وینچستر در اتاق است، نروم. چون شاید برای دریافت بعضی از داده‌های کامپیوتری به من نیاز داشته باشد. با توجه به اینکه تمام کارهای استوارت را من انجام می‌دهم، اصلاً نمی‌توانم بفهمم او چه‌کار می‌کند. اما خوب است. تا وقتی حقوق و بیمهٔ سلامتم را دارم اهمیتی نمی‌دهم. من و سیسیلیا به جایی برای زندگی نیاز داریم، دکتر اطفالش هم گفته است ماه آینده به یک‌سری دارو نیاز دارد (برای بیماری‌هایی که حتی ندارد!).

اما چیزی که بیشتر ناراحتم می‌کند این است که استوارت از قصدش برای اینجا منتظر نگه داشتنم چیزی به من نگفته بود. الان باید شیر سینه‌هایم را بدوشم. سینه‌هایم پر از شیر شده‌اند و درد می‌کنند و در برخورد با نیم‌تنهٔ شیردهی نازکم تحت فشارند. تمام تلاشم را می‌کنم که به سِس فکر نکنم، چون اگر فکر کنم مطمئناً شیر از سینه‌هایم سرازیر می‌شود و این چیزی است که دوست ندارید وقتی پشت میز کارتان نشسته‌اید اتفاق بیفتد.

سِس الان نزد همسایه‌ام اِلنا[2] است. النا هم یک مادر مجرد است، به همین دلیل کار پرستاری از بچه‌ها را باهم انجام می‌دهیم. ساعات کاری من منظم‌تر است. او در شیفت شب کافه‌ای کار می‌کند. به‌سختی باهم هماهنگ می‌شویم.

---

1. Stewart Lynch
2. Elena

وقتی سر کار هستم دلم برای سِس تنگ می‌شود و تمام مدت به او فکر می‌کنم. همیشه فکر می‌کردم هروقت بچه‌دار شوم حداقل می‌توانم شش ماه اول را در خانه بمانم. اما فقط از دو هفته مرخصی‌ام استفاده کردم و باوجوداینکه هنوز راه رفتن برایم سخت بود مستقیم سر کارم برگشتم. به من دوازده هفته مرخصی می‌دادند، اما ده هفته بدون حقوق می‌ماندم. چه کسی می‌تواند ده هفته بدون حقوق زندگی کند؟ قطعاً من نمی‌توانم.

اِلنا گاهی برای چیزی که به‌خاطر پسرش از دست داده بود از او متنفر می‌شود. من در دانشکدهٔ تحصیلات تکمیلی بودم و همان‌طور با دست تقریباً خالی با فراغ‌خاطر روی دکترایم در ادبیات انگلیسی کار می‌کردم که تست بارداری‌ام مثبت شد. با دیدن آن دو خط آبی ناگهان به فکرم رسید که زندگیِ همیشه دانشجویی‌ام هرگز نمی‌تواند مخارج من و فرزند متولدنشده‌ام را تأمین کند. روز بعد پس از ترک تحصیل شروع کردم به گز کردن خیابان‌ها تا کاری پیدا کنم و بتوانم صورت‌حساب‌ها را پرداخت کنم.

این شغل رؤیایی‌ام نیست و خیلی با آن فاصله دارد، اما حقوق و دستمزدش خوب است، مزایایش عالی است و ساعات کاری‌اش ثابت، و خیلی هم طولانی نیست. به من گفته‌اند که درنهایت امکان پیشرفت هم دارم.

اما در حال حاضر فقط باید بدون چکه کردن سینه‌هایم بیست دقیقهٔ آینده را پشت سر بگذارم.

نزدیک است که با کوله‌پشتی کوچک وسایل شیردهی و بطری‌های کوچک شیرم به دست‌شویی بدوم که صدای استوارت از آیفون داخلی بلند می‌شود.

او فریاد می‌زند: «نینا، می‌تونی اطلاعات گریدی[1] رو بیاری؟»

«بله قربان، همین الان!»

در کامپیوتر فایل‌هایی را که می‌خواهد باز می‌کنم و پرینت را می‌زنم.

این اطلاعات پنجاه صفحه می‌شوند. همان‌طور که آنجا نشسته‌ام و انگشت پایم را بر زمین می‌کوبم، به پرینتر نگاه می‌کنم که هر صفحه را بیرون می‌اندازد. با پرینت شدن آخرین صفحه، برگه‌ها را برمی‌دارم و به‌سرعت به دفتر او می‌برم.

---

1. Grady

لای در را باز می‌کنم. «آقای لینچ، قربان؟»

«بیا تو نینا.»

اجازه می‌دهم در کامل باز شود. بلافاصله متوجه نگاه خیرهٔ هر دو مرد به خودم می‌شوم. نگاه آنها نگاه تحسین‌آمیزی نیست که پیش از بارداری و تغییر کل زندگی‌ام در کافه‌ها به آن عادت داشتم. طوری نگاهم می‌کنند انگار عنکبوت بزرگی از موهایم آویزان است و خودم هم خبر ندارم. نزدیک است از آنها بپرسم به چه کوفتی آن‌طوری خیره شده‌اید که سرم را پایین می‌اندازم و متوجهش می‌شوم.

شیرم پَس داده است.

فقط پس نداده، بلکه مثل یک گاو به اطراف شیر می‌پاشم. دو حلقهٔ بزرگ دور هریک از سینه‌هایم ایجاد شده و چند قطره شیر هم روی بلوزم می‌ریزد. دوست دارم زیر میز بخزم و بمیرم.

استوارت فریاد می‌زند: «نینا! خودت رو تمیز کن!»

به‌سرعت می‌گویم: «درسته! من... متأسفم. من...»

برگه‌ها را روی میز می‌اندازم و با نهایت سرعتی که می‌توانم از دفتر بیرون می‌روم. کتم را برمی‌دارم تا بلوزم را پنهان کنم، در تمام مدت هم اشک می‌ریزم. حتی نمی‌دانم از چه چیزی ناراحت شده‌ام. از اینکه رئیسِ رئیسِ رئیسم من را با شیر پس‌داده دیده یا آن‌همه شیری که هدر رفته است.

با پمپ شیردوشی‌ام به دستشویی می‌روم و آن را به برق وصل می‌کنم و فشار سینه‌هایم را کم می‌کنم. علی‌رغم این آبروریزی، تخلیهٔ تمام شیرم احساس خیلی خوبی دارد. حتی لذت‌بخش‌تر از خود رابطه است. نه اینکه یادم باشد که رابطه چه حسی دارد، آخرین‌باری که رابطه‌ای داشتم همان رابطهٔ یکشبهٔ احمقانه‌ای بود که من را در چنین شرایطی قرار داد. دو شیشهٔ صدوپنجاه گرمی را کامل پر می‌کنم و با کیسه‌های یخ در کیفم می‌گذارم و کیفم را تا زمان رفتن به خانه در یخچال می‌گذارم. الان باید پشت میزم برگردم و تمام بعدازظهر کتم را بپوشم. چون اخیراً متوجه شده‌ام که وقتی شیرم پس می‌دهد، حتی اگر خشک هم شود، لکی از خودش بر جای می‌گذارد.

درِ دست‌شویی را که باز می‌کنم، از دیدن کسی که پشت در ایستاده شوکه می‌شوم. او هرکسی نیست. اندرو وینچستر است. رئیسِ رئیسِ رئیسم. دستش را برای در زدن بالا آورده و آمادهٔ کوبیدن به در است. چشمانش با دیدن من گرد می‌شوند.

می‌گویم: «اوه، سلام. دست‌شویی مردانه... امم... اون‌طرفه.»

از گفتن چنین حرفی احساس احمقانه‌ای دارم. منظورم این است که اینجا شرکت اوست. شابلون زنی با لباس هم به در دست‌شویی است. او حتماً می‌داند که اینجا دست‌شویی زنانه است.

اندرو می‌گوید: «راستش، دنبال تو می‌گشتم.»

«دنبال من؟»

سرش را تکان می‌دهد. «اگه مشکلی نداری می‌خواستم ببینمت.»

«مشکلی ندارم.» لبخندی می‌زنم و احساس حقارت قبلم را پنهان می‌کنم. «فقط شیر بود.»

«می‌دونم، اما...» اخم‌هایش را درهم می‌کشد. «استوارت عوضی‌بازی درآورد. این قابل‌قبول نیست.»

«آره. خب...» وسوسه می‌شوم از صدها موردی که استوارت عوضی‌بازی درآورده برایش تعریف کنم اما بدگویی پشت سر رئیسم فکر خوبی نیست. «ایرادی نداره. تازه می‌خواستم کمی ناهار بخورم، پس...»

«من هم همین‌طور.» تابی به ابروهایش می‌دهد. «دوست داری باهم بخوریم؟»

البته که جوابم مثبت است. حتی اگر او رئیسِ رئیسِ رئیسم هم نبود می‌گفتم بله. او برای شروع خیلی فوق‌العاده است. من عاشق لبخندش، چین‌هایی که دور چشمش می‌افتد و چال چانه‌اش هستم. اما این‌طوری نیست که او با من قرار گذاشته باشد؛ فقط به‌خاطر چیزی که در دفتر استوارت اتفاق افتاد کمی ناراحت شده است. احتمالاً کسی در مدیریت منابع انسانی به او گفته که این کار را بکند تا همه‌چیز را آرام کند.

به دنبال اندرو به لابی طبقهٔ پایین ساختمانی که مالکش است می‌روم. فکر می‌کنم به یکی از رستوران‌های شیک همین اطراف می‌رود اما وقتی من را به‌سمت هات‌داگ‌فروشی روبه‌روی ساختمان می‌برد و در صف می‌ایستد شوکه می‌شوم.

چشمکی می‌زند و می‌گوید: «بهترین هات‌داگ‌فروشی شهر. تو چطوری دوست داری؟»

«امم... فکر می‌کنم... با خردل.»

وقتی به جلوی صف می‌رسیم، دو هات‌داگ سفارش می‌دهد، هر دو با خردل و همراه با دو بطری آب. او یک ساندویچ و یک بطری آب به من می‌دهد و من را به‌سمت سنگ قهوه‌ای پایین بلوک می‌برد و روی پله‌ها می‌نشیند، من هم به او می‌پیوندم. تقریباً خنده‌دار است، این مرد خوش‌تیپ با کت‌شلوار گران‌قیمتش روی سنگ قهوه‌ای نشسته و هات‌داگ خردلی در دست دارد.

«آقای وینچستر، به‌خاطر هات‌داگ متشکرم.»

تصحیحم می‌کند: «اندی.»

تکرار می‌کنم: «اندی.» هات‌داگم را گاز می‌زنم. خیلی خوب است. بهترین هات‌داگ شهر؟ خیلی مطمئن نیستم. منظورم این است که نان و گوشت کارخانه‌ای است.

می‌پرسد: «بچه‌ت چند سالشه؟»

صورتم مثل همیشه که کسی از دخترم سؤال می‌کند از خوشحالی سرخ می‌شود. «پنج ماهشه.»

«اسمش چیه؟»

«سیسیلیا.»

لبخندی می‌زند. «قشنگه، مثل اون آهنگه.»

او حالا امتیاز زیادی می‌گیرد، چون به‌خاطر آهنگ سیمون و گارفانکل[1] این اسم را رویش گذاشتم، هرچند املای اسمش متفاوت است. این آهنگ محبوب والدینم بود و آنها قبل از سقوط هواپیمایشان از آن خوششان می‌آمد. با این کار احساس می‌کردم که دوباره به آنها نزدیک شده‌ام و این‌طوری به آنها احترام می‌گذارم.

---

۱. Simon and Garfunkel؛ پل سایمون و آرت گارفانکل اعضای گروه موسیقی معروف در دهۀ ۶۰ و ۷۰ میلادی هستند که معمولاً به نام سایمون و گارفانکل شناخته می‌شوند.

تا بیست دقیقهٔ بعد آنجا می‌نشینیم و هات‌داگمان را می‌خوریم و باهم صحبت می‌کنیم. متواضع و فروتن بودن اندرو وینچستر شوکه‌ام می‌کند. عاشق لبخند زدنش هستم. نحوهٔ سؤال کردنش از خودم را دوست دارم، انگار واقعاً علاقه‌مند است. از اینکه آن‌طور عالی شرکت را اداره می‌کند تعجب نمی‌کنم، او با مردم خوب است. هر کاری را که منابع انسانی دربارهٔ من به او گفته، خوب انجام می‌دهد. قطعاً دیگر از اتفاقی که در دفتر استوارت افتاد ناراحت نیستم.

وقتی ساعتم یک و سی دقیقه را نشان می‌دهد، به او می‌گویم: «بهتره برگردیم، اگه از ناهار دیر برگردم استوارت من رو می‌کشه.»

اصلاً هم به این نکته اشاره نمی‌کنم که استوارت برای او کار می‌کند.

او در جایش می‌ایستد و خرده‌نان‌های کف دستش را تکان می‌دهد. «دارم فکر می‌کنم که هات‌داگ ناهاری نبود که تو ازم انتظار داشتی بهت بدم.»

«خوب بود.» و بود. هات‌داگ خوردن با اندی خوش گذشته بود.

«بذار جبران کنم.» به چشم‌هایم نگاه می‌کند. «امشب شام ببرمت بیرون.»

متعجب می‌شوم. اندرو وینچستر هر زنی را که می‌خواست، می‌توانست داشته باشد. هرکسی را. چرا می‌خواست من را شام بیرون ببرد. اما پیشنهاد کرده بود.

من هم بدجوری دلم می‌خواست بروم که این رد کردن درخواستش را برایم خیلی سخت می‌کرد. «نمی‌تونم. هیچ‌کسی رو ندارم تا مراقب بچه‌م باشه.»

«به‌هرحال مادرم فردا بعدازظهر توی شهره. اون عاشق بچه‌هاست. از اینکه سیسیلیا رو برات نگه داره خیلی هیجان‌زده می‌شه.»

حالا دهانم باز می‌ماند. نه‌تنها من را به شام دعوت می‌کرد، بلکه وقتی مانعی هم برایش می‌تراشیدم، راه‌حلی پیدا می‌کرد. مادرش را درگیر می‌کرد. واقعاً می‌خواست من را برای شام بیرون ببرد.

چطور می‌توانستم نه بگویم؟

سی‌ونهم

قدم دوم: ساده‌لوحانه با مردی پلید و سادیسمی ازدواج کنید.

من و اندی سه ماه است ازدواج کرده‌ایم، گاهی مجبور می‌شوم از خودم نیشگونی بگیرم. خواستگاری ما سریع بود. پیش از آنکه اندی را ببینم، تمام مردانی که دیده بودم فقط دوست داشتند خوش بگذرانند. اما اندی دنبال تفریح نبود. از شب اولین قرار عاشقانه جادویی‌مان، به‌وضوح نیتش را برایم روشن کرد. او دنبال رابطهٔ جدی بود و قبلاً یک سال با زنی به اسم کاتلین[1] نامزد کرده بود که به سرانجام نرسیده بود. او آمادهٔ ازدواج بود و می‌خواست من و سیسیلیا را باهم بپذیرد.

از دیدگاه من هم او همان کسی بود که دنبالش بودم. من خانهٔ امنی برای خودم و دخترم می‌خواستم، دنبال مردی بودم که شغل ثابتی داشته باشد و برای دخترم نقش پدر را ایفا کند. مرد مهربان و مسئولیت‌پذیری که... خب، بله، جذاب هم باشد. اندی آنچه می‌خواستم بود.

در روزهای منتهی به ازدواجمان، مدام دنبال عیب‌وایراد می‌گشتم.

احتمالاً هیچ‌کس به کاملی اندرو وینچستر نبود. شاید به‌طور پنهانی مشکل قمار داشت یا شاید یک خانوادهٔ دیگر در یوتا[2] داشت. حتی فکر کردم که با کاتلین، نامزد سابقش تماس بگیرم. اندرو عکس او را به من نشان داده بود. او مثل من موهای بلوند و چهرهٔ شیرینی داشت، اما فامیلی‌اش را نمی‌دانستم و نمی‌توانستم در شبکه‌های اجتماعی دنبالش بگردم. حداقل در فضای مجازی حرف بدی از اندرو نزده بود، که این را نشانهٔ خوبی در نظر گرفتم.

تنها چیز نامطلوب اندرو مادرش است. اِولین وینچستر. اِولین وینچستر کمی بیشتر از چیزی که خوشم بیاید دوروبرمان است و نمی‌توانم او را آدم خون‌گرمی بنامم. علی‌رغم اطمینانی که اندی درمورد «عاشق بچه‌ها بودن» و «هیجان‌زده شدن» او از دیدن من

---

1. Kathleen
2. Utah

می‌دهد، همیشه هروقت از او می‌خواهیم مراقب بچه باشد کمی ناراحت به نظر می‌رسد. شب‌ها با مجموعه‌ای از انتقادات همیشگی از والدگری‌ام که به‌وضوح در لفافه «گوشزد» می‌شوند به پایان می‌رسد.

اما من با اندرو ازدواج کرده‌ام نه با مادرش. هیچ‌کسی مادرشوهرش را دوست ندارد، درست است؟ می‌توانم با اِولین کنار بیایم، مخصوصاً چون جدا از نداشتن مهارت‌های فرزندپروری‌ام، به‌طورکلی چندان از من خوشش نمی‌آید. اگر این تنها مشکل اندی باشد، پس من شرایط خوبی دارم.

پس به همین دلیل با او ازدواج کردم.

و حتی سه ماه بعدش هم از روی ابرها پایین نیامده‌ام. باورم نمی‌شود که آن‌قدر ثبات مالی دارم که با دختر کوچولویم در خانه بمانم. درنهایت می‌خواهم به تحصیلات تکمیلی‌ام برگردم اما الان فقط دوست دارم خودم را در خانواده‌ام غرق کنم. در سِس و اندی. چطور زنی می‌تواند چنین خوش‌شانس باشد؟

سعی می‌کنم همسری کامل باشم. در اندک اوقات‌فراقتم، ورزش می‌کنم تا مطمئن شوم روی فرم هستم. یک کمد لباس مطلقاً سفید خریده‌ام، چون اندی من را با لباس سفید می‌پرستد. دستور پخت غذاها را آنلاین خوانده‌ام و سعی می‌کنم تا جایی که می‌توانم برایش آشپزی کنم. می‌خواهم سزاوار این زندگی باورنکردنی‌ای باشم که در اختیارم گذاشته است.

امشب گونه‌های لطیف بچگانهٔ سِس را می‌بوسم و چند ثانیه بیشتر تماشایش می‌کنم و از صدای نفس‌های عمیق و بوی پودر بچه‌اش لذت می‌برم.

یک دسته از موهایش را پشت گوش تقریباً نیمه‌شفافش می‌دهم. او خیلی قشنگ است. خیلی دوستش دارم، گاهی فکر می‌کنم می‌توانم بخورمش.

وقتی از اتاق‌خواب او خارج می‌شوم، اندی بیرون منتظرم است و به من لبخند می‌زند. موهای تیره‌اش بدون حتی یک تار موی نامرتب به باشکوهی اولین روزی است که او را دیده‌ام. هنوز نمی‌فهمم چرا من را انتخاب کرد. می‌توانست هر زنی را که در دنیا می‌خواست، داشته باشد. چرا من؟

اما شاید نباید چنین سؤالی بپرسم. باید خوشحال باشم.

می‌گوید: «هی‌ا» دسته‌ای از موهای بلوندم را پشت گوشم می‌دهد.

«می‌بینم که موهات بلند شده و ریشه‌شون به رنگ نیاز داره.»

«وای‌ا» با دستپاچگی به ریشهٔ موهایم دست می‌کشم. اندی عاشق موی بلوند است، به همین دلیل از بعد نامزدی‌مان به آرایشگاه می‌روم تا کم‌کم موهایم را طلایی روشن کنم.

«خدایا. فکر می‌کنم خیلی درگیر سِس بودم. فقط یادم رفته بود.»

نمی‌توانم حالت چهره‌اش را درست تفسیر کنم. هنوز لبخند می‌زند، اما چیزی در لبخندش هست. نباید فراموش کردن وقت رنگ مویم این‌قدر او را اذیت کند. می‌کند؟

او می‌گوید: «ببین، اول باید درمورد یه چیزی کمکم کنی.»

ابرویم را بالا می‌برم، خوشحالم که به‌خاطر موهایم خیلی ناراحت نشده است. «البته، چی هست؟»

نگاهش را به‌سمت سقف برمی‌گرداند. «چندتا برگهٔ کاریه که توی انباری طبقهٔ بالا گذاشته‌م. با خودم فکر کردم شاید بتونی توی پیدا کردنشون بهم کمک کنی. امشب باید این قرارداد رو تموم کنم و بعدش، می‌تونیم...» لبخندی می‌زند. «می‌دونی‌که.»

مجبور نیست دوباره چیزی را به من بگوید.

حالا چهار ماه می‌شود که در این خانه زندگی می‌کنم و هیچ‌وقت به بالا و به انباری زیرشیروانی نرفته‌ام. یک‌بار وقتی که سِس خواب بود از پله‌ها بالا رفتم، اما در قفل بود، به همین دلیل برگشته بودم. اندی می‌گوید فقط یک دسته کاغذ است. چیز خیلی هیجان‌انگیزی نیست.

راستش اصلاً دوست ندارم به آنجا بروم. هیچ فوبیای دیوانه‌واری از اتاقک زیرشیروانی ندارم، اما پله‌هایی که به آنجا ختم می‌شوند یک‌جورهایی ترسناک هستند. آنجا تاریک است و با هر قدمی که برمی‌داری پله‌ها جیرجیر می‌کند. همان‌طور که دنبال اندرو از پله‌ها بالا می‌روم نزدیک او می‌مانم.

به بالای پله‌ها که می‌رسیم، اندرو من را به راهروی کوچکی هدایت می‌کند که انتهایش در قفل‌شده‌ای دیده می‌شود. دسته‌کلیدش را درمی‌آورد و کلید کوچکی را داخل قفل می‌کند. بعد در را باز می‌کند و طنابی را که آویزان است می‌کشد و چراغ را روشن می‌کند.

تا عادت کردن چشمانم به نور آنجا آن‌قدر پلک می‌زنم تا محیط اطرافم را ببینم. اینجا آن‌طور که فکر می‌کردم اتاقک انباری نیست. بیشتر شبیه اتاق کوچولویی است که تختی به دیوار یک طرفش چسبیده و حتی دراور کوچک و مینی‌یخچالی هم در اتاق وجود دارد. در دورترین قسمت اتاق هم یک پنجرهٔ کوچولو هست.

به چانه‌ام دست می‌کشم. «اینجا اتاقه. فکر می‌کردم پر از خرت‌وپرت و چیزهای انبارشده‌ست.»

«خب، همه‌چیز رو توی کمد گذاشته‌م.» به کمد کنار تخت اشاره می‌کند.

به‌سمت کمد می‌روم و سرکی می‌کشم. هیچ‌چیز در آن نیست به‌جز یک لگن آبی‌رنگ. داخلش اصلاً کاغذ نیست، چه برسد به اینکه گشتن کمد کاری دونفره باشد. دقیقاً نمی‌دانم دوست دارد چه کاری انجام دهم.

بعد صدای بسته شدن در اتاق را می‌شنوم.

سرم را بلند می‌کنم و رویم را برمی‌گردانم. ناگهان در این اتاق کوچولو تنها هستم. اندرو از اتاق بیرون رفته و در را پشت سرش بسته است.

صدایش می‌زنم. «اندی؟»

با دو قدم اتاق را طی می‌کنم و دستم را به‌سمت دستگیرهٔ در دراز می‌کنم، اما دستگیرهٔ در حرکتی نمی‌کند. سخت‌تر تلاش می‌کنم، وزنم را رویش می‌اندازم بازهم شانسی ندارم. دستگیرهٔ در یک سانت هم حرکت نمی‌کند.

قفل شده است.

دوباره فریاد می‌زنم. «اندی؟» پاسخی نمی‌شنوم. «اندی!»

اینجا چه خبر شده است؟

شاید او به طبقهٔ پایین رفته تا چیزی بیاورد و در بسته شده است. اما این توضیح نمی‌دهد که چرا هیچ کاغذی در اتاق نیست. حال آنکه طبق گفتهٔ خودش برای انجام این کار به طبقهٔ بالا آمده‌ایم.

با مشت‌هایم به در می‌کوبم. «اندی!»

بازهم پاسخی نمی‌دهد.

گوشم را به در می‌چسبانم. صدای پایی را می‌شنوم، اما صدای پا نزدیک نمی‌شود، دور می‌شود و پایین پله‌ها از بین می‌رود.

تنها توضیحش این است که احتمالاً صدایم را نشنیده است. به جیب‌هایم دست می‌زنم، تلفن همراهم در اتاق‌خواب است و هیچ راهی برای تماس گرفتن با او ندارم.

لعنتی.

چشمم به پنجره می‌افتد. فقط یک پنجرهٔ کوچولو گوشهٔ اتاق است. به آن‌سمت می‌روم و نگاهی به بیرون می‌اندازم و متوجه می‌شوم پنجره مشرف به حیاط پشتی است. به همین دلیل راهی برای جلب‌توجه کسی وجود ندارد. تا وقتی اندی برگردد همین‌جا گیر افتاده‌ام.

من از فضاهای کوچک و بسته ترس ندارم، اما این اتاق خیلی کوچک است و سقف کوتاهی دارد که روی تخت هم کج شده است. فکر اینجا گیر افتادن کم‌کم من را می‌ترساند. بله، اندی خیلی زود برمی‌گردد، اما من از این فضای بسته خوشم نمی‌آید. نفسم تند می‌شود و نوک انگشتانم شروع می‌کنند به گزگز کردن.

باید پنجره را باز کنم.

پایین پنجره را فشار می‌دهم، اما تکان نمی‌خورد. حتی یک میلی‌متر هم تکان نمی‌خورد. یک لحظه فکر می‌کنم شاید از آن پنجره‌های نوسانی باشد. اما نیست. این پنجرهٔ مزخرف چه مشکلی دارد؟ نفس عمیقی می‌کشم، سعی می‌کنم خودم را آرام کنم. از نزدیک به پنجره نگاه می‌کنم و...

با رنگ بسته شده است.

وقتی اندی برگردد، این را به او می‌گویم. من خودم را آدم کاملاً خونسردی می‌دانم، اما از حبس شدن در این اتاق خوشم نمی‌آید. باید درمورد قفل در این اتاق هم فکری کنم تا مطمئن شویم که دیگر به‌طور خودکار قفل نمی‌شود. منظورم این است، اگر هر دوی ما اینجا گیر بیفتیم چه اتفاقی می‌افتد؟ واقعاً گیر می‌افتیم.

دوباره به در می‌کوبم. ازته‌دل جیغ می‌کشم. «اندی! اندی!»

بعد از پانزده دقیقه، صدایم از جیغ‌هایم خش برداشته است. چرا اندرو برنگشته است؟ حتی اگر نتواند صدایم را بشنود، باید بفهمد که من هنوز در اتاقک زیرشیروانی هستم. اینجا به تنهایی چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ حتی نمی‌دانم چه مدرکی می‌خواهد.

یعنی وقتی از پله‌ها پایین رفته، سکندری خورده و بعد تا پایین افتاده و حالا پایین پله‌ها بیهوش غرق در دریایی از خون است؟ چون این تنها چیزی است که برایم معنی دارد.

سی دقیقهٔ بعد دیگر دارم دیوانه می‌شوم. گلویم درد می‌کند و مشت‌هایم از کوبیدن به در قرمز شده‌اند. نزدیک است دیگر گریه کنم. اندی کجاست؟ اینجا چه خبر است؟

درست وقتی که احساس می‌کنم دیگر دارم عقلم را از دست می‌دهم، صدایی از آن‌طرف در می‌شنوم. «نینا؟»

گریه‌ام می‌گیرد. «اندی! خدا رو شکر! من اینجا حبس شده‌م! صدای جیغ کشیدنم رو نشنیدی؟»

آن‌طرف در سکوتی طولانی ایجاد می‌شود. «بله. شنیدم.»

حتی نمی‌دانم باید به این حرفش چه پاسخی بدهم. اگر صدایم را شنیده است، پس چرا مرا از آنجا بیرون نبرد؟ اما حالا نمی‌توانم به این موضوع فکر کنم. فقط می‌خواهم از اینجا خارج شوم. «می‌شه لطفاً در رو باز کنی؟»

بازهم سکوتی طولانی برقرار می‌شود. «نه، نه هنوز.»

چی؟

«نمی‌فهمم، چرا نمی‌تونی بذاری از اتاق بیرون بیام؟ کلیدها رو گم کرده‌ی؟»

«نه.»

«خب، بذار بیام بیرون!»

«گفتم که نه هنوز.»

اخم‌هایم از تندی دو کلمهٔ آخر درهم می‌رود. نمی‌فهمم. اینجا چه خبر است؟ چرا نمی‌گذارد از اتاقک زیرشیروانی بیرون بروم.

به در بینمان خیره می‌شوم. یک‌بار دیگر دستگیرهٔ در را می‌چرخانم، امیدوارم یک‌جورهایی شوخی کرده باشد. هنوز قفل است. «اندی، باید اجازه بدی از اینجا بیرون بیام.»

«تو خونهٔ خودم به من نگو چی کار کنم.» صدایش لحن عجیبی دارد که نمی‌شناسمش. «قبل از اینکه از اینجا بیرون بیای باید دَرِست رو یاد بگیری.»

جاری شدن احساس بد و سردی را روی ستون فقراتم حس می‌کنم. زمانی که من و اندی نامزد بودیم، خیلی عالی به نظر می‌رسید. او شیرین و رمانتیک و خوش‌تیپ و ثروتمند بود، با سیسیلیا هم خوب بود. من دنبال نقص کشنده‌ای در او بودم. پیدایش کردم.

می‌گویم: «اندی، لطفاً بذار از اینجا بیام بیرون. نمی‌دونم از چی ناراحتی، اما می‌تونیم حلش کنیم. فقط در رو باز کن. درموردش حرف می‌زنیم.»

«این‌طوری فکر نمی‌کنم.» صدایش آرام و یکنواخت است و دقیقاً برعکس چیزی است که احساس می‌کنم. «تنها راه یادگیری اینه که عواقب اعمالت رو ببینی.»

نفسم بند می‌آید. «اندی، بذار همین الان از این اتاق لعنتی بیام بیرون.»

با پایم محکم به در می‌کوبم، هرچند با برهنه بودنش تأثیر چندانی نمی‌گذارد. بیشتر، به انگشت پایم آسیب می‌زنم. منتظر صدای باز شدن در می‌مانم ولی چیزی نمی‌شنوم.

می‌نالم. «اندی، به خدا قسم می‌خورم. بذار از این اتاق بیام بیرون. بذار... از... این... اتاق... بیام... بیرون.»

او تأیید می‌کند: «تو عصبانی هستی، هروقت آروم شدی برمی‌گردم.»

و بعد صدای قدم‌های پا دورتر می‌شود. او دور می‌شود.

جیغ می‌کشم: «اندی! جرئت داری دور شو! برگرد! برگرد لعنتی، بذار از اینجا بیام بیرون! اندی، اگه نذاری از اینجا بیام بیرون ترکت می‌کنم! بذار بیام بیرون!» با هر دو دستم به در می‌کوبم. «من آرومم. بذار بیام بیرون!»

اما صدای پا ضعیف می‌شود تا اینکه کاملاً محو می‌شود.

چهلم

قدم سوم: به پلید بودن همسرتان پی ببرید.

نیمه‌شب است و سه ساعت گذشته است.

آن‌قدر به در مشت کوبیدم و چنگ زدم که تراشه‌های چوب زیر ناخنم رفتند. آن‌قدر جیغ کشیدم که صدایم بند آمد. فکر کردم اگر نگذارد بیرون بیایم شاید همسایه‌ها صدایم را بشنوند، اما بعد از یک ساعت، امیدم به این را هم از دست دادم.

حالا روی تخت گوشهٔ اتاق نشسته‌ام. فنرهای تخت باسنم را اذیت می‌کنند و بالاخره اشک از گونه‌هایم سرازیر شده است. نمی‌دانم قصد دارد با من چه کند اما به تنها چیزی که فکر می‌کنم سیسیلیاست که در گهواره‌اش خوابیده و با آن روانی تنهاست. او با من چه‌کار می‌خواهد بکند؟ با او چه‌کار می‌کند؟

هروقت از اینجا بیرون بروم سیسیلیا را برمی‌دارم و تا جایی که می‌توانم از اینجا و از این مرد دور می‌شوم. اینکه چقدر پول دارد اصلاً برایم اهمیتی ندارد. اینکه به‌طور قانونی هم باهم ازدواج کرده‌ایم برایم مهم نیست. می‌خواهم بروم.

«نینا؟»

صدای اندی است. از روی تخت می‌پرم و به‌سمت در می‌روم. با چیزی که از صدایم باقی مانده است به‌سختی می‌گویم: «اندی!»

«صدات رو داغون کرده‌ی.»

نمی‌دانم باید چه جوابی به او بدهم.

«نباید به خودت زحمت جیغ کشیدن می‌دادی. اتاق زیرشیروونی عایق صدا داره. به همین دلیل هیچ‌کس صدات رو نمی‌شنوه. می‌تونم طبقهٔ پایین ضیافت شام برگزار کنم، اونها اصلاً صدای جیغ‌های تو رو نمی‌شنون.»

هق‌هق‌کنان می‌گویم: «لطفاً بذار بیام بیرون.»

حاضرم هر کاری که لازم باشد انجام دهم. البته، وقتی در باز شد، ترکش می‌کنم. اهمیتی هم نمی‌دهم که در پیش‌شرط ازدواجم نوشته شده است که اگر در طول یک سال اول، زندگی مشترکمان به پایان برسد هیچ‌چیزی نمی‌گیرم. هر کاری می‌کنم تا از این جهنم خارج شوم.

«نینا، نگران نباش. می‌ذارم بیای بیرون. قول می‌دم.»

نفسی می‌کشم.

«اما نه هنوز، تو باید عواقب کارهایی رو که می‌کنی بفهمی.»

«از چی حرف می‌زنی؟ عواقب چه چیزی رو بفهمم؟»

«موهات.» صدایش پر از نفرت است. «نمی‌تونم اجازه بدم همسرم مثل آدم‌های شلخته با ریشهٔ سیاه موهاش این‌ور و اون‌ور بره.»

ریشه‌های موهایم. باورم نمی‌شود چنین چیزی ناراحتش کرده باشد. منظورم این است که فقط چند میلی‌متر از موهایم است. «متأسفم. قول می‌دم بلافاصله از آرایشگرم وقت بگیرم.»

«کافی نیست.»

پیشانی‌ام را به در فشار می‌دهم. «قسم می‌خورم اولین کاری که فردا صبح انجام بدم همین باشه.»

آن‌طرف در خمیازه‌ای می‌کشد. «من می‌رم بخوابم. از جات تکون نخور تا صبح درمورد تنبیهت بیشتر صحبت کنیم.»

با دور شدنش، صدای قدم‌های پایش هم محو می‌شوند. باوجوداینکه دستانم از کوبیدن به در درد می‌کنند بازهم این کار را تکرار می‌کنم. آن‌قدر محکم به در مشت می‌کوبم که باورم نمی‌شود تک‌تک استخوان‌های دستم را نشکسته باشم.

«اندی، جرئت داری من رو در طول شب اینجا تنها بذار! برگرد اینجا! برگرد!»

اما او مثل قبل بازهم نادیده‌ام می‌گیرد.

من در آن اتاق می‌خوابم، البته که می‌خوابم. چه انتخاب دیگری دارم؟

فکر نمی‌کردم خوابم ببرد، اما به‌نحوی خوابم برد. در میان تمام جیغ زدن‌ها و مشت به در کوبیدن‌هایم، آدرنالین جای خودش را به خستگی داد و درنهایت روی آن تخت مزخرف از هوش رفتم. تخت بدتر از تخت همیشگی من و سیسیلیا در آن آپارتمان کوچکمان نبود. اما به تشک فوم هوشمند[1] اندی عادت کرده بودم.

به روزهایی که فقط من و سیسیلیا بودیم فکر می‌کنم. همیشه آشفته بودم، همیشه در آستانهٔ اشک ریختن بودم. پیش از ازدواجم با یک روانی که به‌خاطر فراموش کردن وقت آرایشگاهم من را در اتاق حبس می‌کند، اصلاً نمی‌دانستم چقدر همه‌چیز خوب بود.

سِس. امیدوارم حالش خوب باشد. اگر آن عوضی حتی به یک تار موی او دست بزند قسم می‌خورم می‌کشمش و کوچک‌ترین اهمیتی هم نمی‌دهم که بقیهٔ عمرم را در زندان می‌گذرانم.

صبح که بیدار می‌شوم پشتم درد می‌کند و سرم نبض دارد، اما از همه بدتر مثانه‌ام است که پر است. به طرز دردناکی هم پر است. این نیاز بیش از هر چیز دیگری ضروری است.

چه‌کار می‌توانم بکنم؟ دست‌شویی بیرون اتاق است.

از طرفی، اگر بیشتر صبر کنم، در شلوارم ادرار می‌کنم. از جایم بلند می‌شوم و شروع می‌کنم به راه رفتن. یک‌بار دیگر دستگیرهٔ در را لمس می‌کنم و امیدوارم تمام اتفاقات دیشب را تصور کرده باشم و در به‌طور جادویی باز شود. چنین شانسی ندارم. در هنوز قفل است.

به یاد وقتی می‌افتم که به داخل کمد نگاهی انداختم؛ آنجا فقط یک چیز بود. یک لگن. اندی همه‌چیز را برنامه‌ریزی کرده بود. من را گول زده و به اینجا آورده و قفلی از بیرون نصب کرده بود و به یک دلیل هم لگن را آنجا گذاشته بود.

من واقعاً مجبورم این کار را انجام دهم.

فکر می‌کنم کارهای بدتر از دست‌شویی کردن در لگن هم وجود دارند. آن را از داخل کمد بیرون می‌آورم و کاری را که باید انجام می‌دهم. خوشبختانه مجبور نیستم دوباره از آن استفاده کنم.

---

۱. Memory foam؛ این فوم با چگالی بالاتر در واکنش به گرمای بدن نرم می‌شود و اجازه می‌هد تا در عرض چند دقیقه شکل بدن را به خود بگیرد.

احساس می‌کنم دهانم خشک شده است و باوجوداینکه حالم از خوردن به‌هم می‌خورد شکمم قاروقور می‌کند. با در نظر گرفتن اینکه چطور برای گذاشتن لگن برنامه‌ریزی کرده است، از خودم می‌پرسم آیا برای بقیهٔ قسمت‌های اتاق هم این کار را کرده است یا نه. در مینی‌یخچال را باز می‌کنم و امیدوارم یک‌جورهایی غذای سخاوتمندانه‌ای آنجا باشد.

به‌جای غذا، سه بطری آب آنجاست.

سه بطری آب خوشگل.

از احساس آرامش نزدیک است غش کنم. یکی از بطری‌ها را برمی‌دارم، درش را باز می‌کنم و عملاً تمامش را یک‌نفس سر می‌کشم. هنوز گلویم خشک و سخت است، اما کمی بهتر شد.

به دو بطری دیگر نگاه می‌کنم. دوست دارم یک بطری دیگر را هم بنوشم، اما می‌ترسم. اندی تا کی من را اینجا نگه می‌دارد؟ هیچ نظری ندارم. باید منابعم را حفظ کنم.

«نینا؟ بیداری؟»

صدای اندی از پشت در می‌آید. به‌سرعت به آن‌سمت می‌روم، سرم با هر قدمی که برمی‌دارم درد می‌کند. «اندی...»

«صبح‌به‌خیر نینا.»

چشمانم را در برابر موج سرگیجه می‌بندم. «حال سیسیلیا خوبه؟»

«خوبه. به مادرم گفتم تو رفته‌ی دیدن یکی از اعضای خانواده‌ت و تا وقتی برگردی مراقب سیسیلیا باشه.»

نفسم را رها می‌کنم. حداقل جای دخترم امن است. اِولین وینچستر دوست‌داشتنی‌ترین آدم دنیا برایم نیست، اما پرستار حواس‌جمعی است. «اندی، لطفاً بذار بیام بیرون.»

درخواستم را نادیده می‌گیرد که حتی باعث تعجبم هم نمی‌شود. «آب‌های توی یخچال رو پیدا کردی؟»

«بله.» باوجوداینکه برایم مثل مرگ سخت است می‌گویم. «متشکرم.»

«باید با همون سر کنی. نمی‌تونم دوباره بهت آب بیشتری بدم.»

با صدای گرفته و خش‌دارم می‌گویم: «خب، بذار بیام بیرون.»

«می‌ذارم. اما اول باید یه کاری برام انجام بدی.»

«چی؟ هر کاری باشه.»

مکث می‌کند. «باید بفهمی که مو امتیاز ویژه‌ای داره.»

«باشه، می‌فهمم.»

«نینا، می‌فهمی؟ چون احساس می‌کنم اگه فهمیده بودی مثل شلخته‌ها با ریشه‌های سیاه موهات این‌ور و اون‌ور نمی‌رفتی.»

«من... من به‌خاطرش متأسفم.»

«چون نمی‌تونی از موهات مواظبت کنی پس باید اونها رو بهم بدی.»

ته دلم احساس بد و وحشتناکی دارم. «چی؟»

«نه همه‌شون رو.» ریزریز می‌خندد. البته که مسخره است. «من صدتا از تارهای موهات رو می‌خوام.»

«تو... تو صدتا از تارهای موهام رو می‌خوای؟»

«درسته.» به در اتاق می‌کوبد. «تو صدتا از تارهای موهات رو به من بده، بعدش می‌ذارم از اتاق بیای بیرون.»

این عجیب‌ترین درخواستی است که تابه‌حال شنیده‌ام. او می‌خواست به‌خاطر ریشهٔ سیاه موهایم با دادن صد تار مو تنبیهم کند؟ خیلی بیشتر از این مقدار میان سوزن‌های برسم است. علاقهٔ خاصی به مو دارد؟ تمام این کارها به‌خاطر این است؟ «اگه یه نگاه به برسم بندازی...»

حرفم را قطع می‌کند. «نه. من از فرق سرت می‌خوام. می‌خوام ریشه‌شون رو ببینم.»

همان‌جا ایستاده‌ام. خشکم زده است. «داری جدی می‌گی؟»

«مگه به نظر می‌رسه دارم شوخی می‌کنم؟» نفس عمیقی می‌کشد. بعد صدایش نرم می‌شود. «چندتا پاکت توی کشوی دراور هست. موها رو توی اونها می‌ذاری و از زیر در می‌دی به من. اگه این کار رو بکنی، یعنی دَرست رو یاد گرفته‌ی و من هم می‌ذارم بیای بیرون.»

موافقت می‌کنم. «باشه.» دستم را میان موهایم می‌برم و دو تار شل می‌شوند. «تا پنج دقیقهٔ دیگه برات آماده می‌کنم.»

او با عصبانیت می‌گوید: «نینا، الان باید برم سر کار، اما وقتی برگشتم، باید اون تارهای مو رو برام آماده کرده باشی.»

«اما می‌تونم سریع انجامش بدم!»

دوباره میان موهایم دست می‌کشم و یک تار موی دیگر رها می‌شود.

«من تا ساعت هفت خونه‌م. یادت باشه موهای کاملاً سالمی می‌خوام. می‌خوام بن موهات رو ببینم. وگرنه حساب نمی‌شن!»

«نه! لطفاً!» این‌بار با شدت خیلی بیشتری به موهایم چنگ می‌زنم، اشک در چشمانم جمع می‌شود، اما فقط چند تار مو رها می‌شود. «الان انجامش می‌دم! فقط صبر کن!»

او صبر نمی‌کند. می‌رود. صدای قدم‌هایش مثل دفعات قبلی ناپدید می‌شود.

فهمیده‌ام که هرچقدر جیغ بکشم یا به در بکوبم برنمی‌گردد. تلف کردن انرژی‌ام و تشدید سردرد عذاب‌آورم هیچ فایده‌ای ندارد. باید روی چیزی که می‌خواهد تمرکز کنم. بعد می‌توانم نزد دخترم برگردم و برای همیشه از این خانه فرار کنم.

چهل‌ویکم

تا ساعت هفت، کارم را تمام می‌کنم.

با مرتب فروکردن انگشتانم در میان موهایم بیست تار مو به‌دست می‌آورم. بعد از آن می‌دانم که باید آنها را از بن موهایم بکنم. حدود هشتادبار، یکی از تارهای مویم را می‌گیرم، خودم را جمع می‌کنم و می‌کشم. سعی می‌کنم هم‌زمان چند تار مو را باهم بکشم اما این کار خیلی عذاب‌آور است. باز جای شکر دارد که موهای سالمی دارم، به همین دلیل بیشتر تارها با پیاز سالمشان جدا می‌شوند. اگر بعد از تولد سیسیلیا بود، باید خودم را کچل می‌کردم تا به قدر کافی موی به‌دردبخور داشته باشم.

به همین دلیل وقتی ساعت هفت می‌شود، روی تخت نشسته‌ام و به پاکتی چنگ زده‌ام که صد تار مویم را در خودش دارد. نمی‌توانم برای تحویل آن به اندرو و خروجم از اینجا و دادن اوراق طلاق به دستش صبر کنم.

حرام‌زادهٔ مریض.

«نینا؟»

به ساعتم نگاه می‌کنم. رأس ساعت هفت است. دقیق است. این امتیاز را به او می‌دهم.

از روی تخت می‌پرم و سرم را به در فشار می‌دهم. می‌گویم: «دارمشون.»

«از زیر در بده بیرون.»

از زیر شکاف در پاکت را بیرون می‌دهم. او را آن‌طرف در تصور می‌کنم که در پاکت را باز و فولیکول‌های مویم را بررسی می‌کند. تا وقتی بگذارد من از اینجا بیرون بیایم، اینکه او در این مرحله چه می‌کند اصلاً برایم اهمیتی ندارد.

می‌گویم: «درسته؟» گلویم به طرز دردناکی خشک شده است. در طول روز دو بطری آب را تمام کرده‌ام و سومی را برای ساعات پایانی نگه داشته‌ام. وقتی از اینجا بیرون بروم، پنج لیوان آب پشت‌سرهم می‌نوشم و در توالت واقعی ادرار می‌کنم.

می‌گوید: «یه دقیقه وقت بده بررسی‌شون کنم.»

دندان‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم و قاروقور شکمم را نادیده می‌گیرم. حالا بیست‌وچهار ساعت می‌شود که چیزی نخورده‌ام و از گرسنگی سرگیجه دارم. کارم به جایی رسیده است که موهایم هم به نظرم خوشمزه می‌رسند.

به‌سختی می‌پرسم: «سیسیلیا کجاست؟»

«توی زمین بازی طبقهٔ پایین.» ما در اتاق نشیمن طبقهٔ پایین فضای امن محصوری برایش درست کرده بودیم که می‌توانست آنجا بازی کند، بی‌آنکه نگران باشیم آسیبی ببیند. این ایدهٔ اندی بود. او خیلی باملاحظه است.

نه باملاحظه نیست. تمامش توهم بود. نمایش بود.

او هیولاست.

اندی می‌گوید: «امم...»

با صدای گرفته‌ام می‌گویم: «چی؟ چیه؟»

«ببین، تقریباً تمام تارهای موت خوبه، اما یکی از اونها فولیکول موت رو نداره.»

حرامزاده. «باشه. یه تار دیگه بهت می‌دم.»

او آهی می‌کشد. «نه متأسفم. دوباره باید شروع کنی. فردا صبح همه رو دوباره چک می‌کنم، امیدوارم تا اون موقع صدتا تار موی سالم برام داشته باشی. در غیر این صورت، باید بازهم به تلاشمون ادامه بدیم.»

«نه...» صدای قدم‌های پایش پایین پله‌ها ناپدید می‌شود و به فکرم می‌رسد که واقعاً ترکم کرده است. بدون آب و بدون غذا.

«اندی!» صدایم دورگه شده است و خیلی بلندتر از زمزمه نیست. «این کار رو نکن! لطفاً لطفاً این کار رو نکن.»

اما او رفته است.

تا زمان خواب صد تار موی دیگر آماده کرده‌ام، احتمال کمی وجود دارد که برگردد. که برنمی‌گردد. حتی ده تار موی اضافه هم می‌گذارم.

یک‌جورهایی حالا خیلی راحت‌تر کَنده می‌شوند و حالا جدا شدنشان از کاسهٔ سرم را خیلی کم احساس می‌کنم.

به تنها چیزی که فکر می‌کنم آب است. غذا و آب. اما بیشتر آب. و البته، سیسیلیا. اصلاً مطمئن نیستم که دوباره او را می‌بینم یا نه. نمی‌دانم یک آدم چند وقت می‌تواند بدون آب زنده باشد، اما این زمان نمی‌تواند خیلی طول بکشد.

اندی قسم خورده است که می‌گذارد از اینجا خارج شوم، اما اگر دروغ بگوید چه؟ اگر بگذارد اینجا بمیرم چه؟

تمامش هم به‌خاطر فراموش کردن وقت آرایشگاهم است.

وقتی شب از هوش می‌روم خواب استخر آب می‌بینم. سرم را در آب می‌برم و آب از من دور می‌شود. هر بار که سعی می‌کنم خیس شوم، آب از من فرار می‌کند. مثل یکی از عذاب‌های جهنم است.

«نینا؟»

صدای اندی از خواب بیدارم می‌کند. نمی‌دانم خوابم برده بود یا از هوش رفته بودم. اما تمام شب منتظرش بودم، به همین دلیل باید از جایم بلند شوم و چیزی را که می‌خواهد به او بدهم. این تنها راهی است که می‌توانم از اینجا خارج شوم.

نینا، بلند شو!

به‌محض اینکه روی تخت می‌نشینم، سرم به‌شدت گیج می‌رود و یک لحظه همه‌چیز سیاه می‌شود. به لبهٔ تشک نازک تخت چنگ می‌زنم و صبر می‌کنم دیدم شفاف شود. درست یک دقیقه طول می‌کشد.

اندی از آن‌طرف در می‌گوید: «متأسفم، تا وقتی اون تارهای مو رو نبینم، نمی‌تونم بذارم بیای بیرون.»

صدای هولناکش آدرنالینی را در بدنم ترشح می‌کند که به زانو درمی‌آوردم. پاکت را از زیر در بیرون می‌دهم، بعد کنار دیوار فرومی‌ریزم و روی زمین می‌لغزم.

وقتی آنها را می‌شمارد، برایم ظاهراً به اندازهٔ ابدیت طول می‌کشد. اگر بگوید درست انجام نداده‌ام، نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم. دیگر نمی‌توانم دوازده ساعت دیگر اینجا بمانم. این پایانش است. من در این اتاق می‌میرم.

نه، هرچه باشد باید ادامه دهم. به‌خاطر سیسیلیا. نمی‌توانم او را به این هیولا بسپارم.

او بالاخره می‌گوید: «باشه، آفرین.»

و بعد قفل می‌چرخد و در باز می‌شود. اندی کت‌شلواری بر تن دارد و دیگر آمادهٔ رفتن به سر کار است. بعد از حبس شدنم در این اتاق، دو شب است که لحظهٔ دیدن این مرد را تصور کرده‌ام. اینکه از جایم می‌پرم و چشم‌هایش را درمی‌آورم، اما در عوض کف زمین باقی می‌مانم، ضعیف‌تر از آن هستم که حرکت کنم. اندی کنارم خم می‌شود و آن موقع است که متوجه می‌شوم یک لیوان بزرگ آب و دوناتی در دست دارد.

«بیا، این رو برات آوردم.»

باید آب را توی صورتش بپاشم. می‌خواهم این کار را بکنم، اما اگر چیزی ننوشم و نخورم، فکر نمی‌کنم بتوانم از این اتاق بیرون بروم. به همین دلیل هدیه‌اش را می‌پذیرم. لیوان آبش را سر می‌کشم و تکه‌های دونات را در دهانم می‌چپانم، تا وقتی تمام شود.

«متأسفم که این‌طوری عمل کردم اما این تنها راهی بود که یاد می‌گرفتی.»

برایش لب می‌زنم. «برو به جهنم.»

سعی می‌کنم روی پاهایم بایستم، اما بازهم سکندری می‌خورم. حتی بعد از نوشیدن آن آب هنوز سرم گیج می‌رود. نمی‌توانم در یک خط مستقیم راه بروم. حتی شک دارم که بتوانم از پله‌ها پایین و به طبقهٔ دوم بروم. به همین دلیل باوجوداینکه از این کار متنفرم، به اندی اجازه می‌دهم کمکم کند. اجازه می‌دهم من را به طبقهٔ پایین ببرد و در تمام مسیر هم به او تکیه می‌دهم. به طبقهٔ دوم که می‌رسم، صدای شعر خواندن سیسیلیا را از طبقهٔ پایین می‌شنوم. حالش خوب است. او آسیبی به سیسیلیا نرسانده است. خدا را شکر.

به او فرصت دیگری نمی‌دهم.

اندی به‌تندی می‌گوید: «تو حالت خوب نیست. باید دراز بکشی.»

می‌گویم: «نه.» می‌خواهم با سیسیلیا باشم. دلم برایش ضعف می‌رود.

او می‌گوید: «الان حالت اصلاً خوب نیست.» انگار سرماخورده‌ام، نه اینکه دو روز من را در آن اتاق حبس کرده باشد. طوری با من حرف می‌زند انگار آن کسی که دیوانه است من هستم. «زود باش.»

جدا از هرچیزی، او حق دارد و من باید دراز بکشم. با هر قدمم زانوهایم می‌لرزند و سرگیجه‌ام از بین نمی‌رود. به همین دلیل به او اجازه می‌دهم من را به‌سمت تخت بزرگش ببرد و زیر ملافه‌ها جای دهد.

اگر کوچک‌ترین فرصتی هم برای خروج از اینجا داشتم، این فرصت با رفتنم به تخت از بین می‌رود. بعد از دو شب بیهوش شدن روی آن تخت، احساس می‌کنم روی ابرها خوابیده‌ام.

پلک‌هایم سنگین می‌شوند و نمی‌توانم با میلم به خوابیدن مبارزه کنم. اندی کنارم، لبهٔ تخت می‌نشیند و انگشتانش را بین موهایم می‌کند.

«فقط حالت خوب نیست. یه روز باید بخوابی. نگران سیسیلیا نباش. مطمئن می‌شم که خوب ازش مراقبت بشه.»

لحنش آن‌قدر مهربان و ملایم است که با خودم فکر می‌کنم تمام آن اتفاقات را تصور کرده‌ام. به‌هرحال، او شوهر خوبی بوده است. آیا او واقعاً من را در اتاق زندانی کرد و وادارم کرد موهایم را بکنم؟ این اصلاً شباهتی به کاری که الان انجام می‌دهد ندارد. شاید تب دارم و تمام آن چیزها فقط توهم وحشتناکی بودند؟

نه توهم نبود. واقعی بود. می‌دانم واقعی بود.

زمزمه می‌کنم: «ازت متنفرم.»

اندی جمله‌ام را نشنیده می‌گیرد و تا وقتی که چشم‌هایم سنگین شوند و به خواب بروم به نوازش موهایم ادامه می‌دهد. او به‌آرامی می‌گوید: «فقط کمی بخواب، این تنها چیزیه که بهش نیاز داری.»

چهل‌ودوم

قدم چهارم: به دنیا بقبولانید که دیوانه‌اید.

با صدای شرشر آبی که از دوردست به گوش می‌رسد از خواب بیدار می‌شوم.

هنوز احساس گیجی می‌کنم. چقدر طول می‌کشد تا بدن پس از دو روز بی‌آب و غذا بودن بهبود یابد؟ نگاهی به ساعتم می‌اندازم، بعدازظهر است.

چشم‌هایم را می‌مالم و سعی می‌کنم محل ریزش آب را پیدا کنم. انگار از حمام اتاق‌خواب اصلی است که درش بسته است. اندی دارد دوش می‌گیرد؟ اگر اوست، برای خروج از اینجا وقت زیادی ندارم.

تلفن همراهم روی پاتختی است. به آن چنگ می‌زنم. وسوسه می‌شوم برای کاری که اندی با من کرده است با پلیس تماس بگیرم. اما نه. باید صبر کنم.

تا وقتی که به اندازهٔ کافی از او دور شده باشم باید صبر کنم.

به‌جز اینکه گوشی‌ام پر از پیام‌هایی از طرف اندی است. صدای پیام‌های او باید من را بیدار کرده باشد. بازشان می‌کنم و با اخم به صفحه چشم می‌دوزم.

حالت خوبه؟

امروز صبح واقعاً عجیب‌وغریب رفتار می‌کردی. لطفاً با من تماس بگیر و از حالت خبر بده

نینا، همه‌چیز مرتبه؟ از حالت بهم خبر بده. دارم می‌رم جلسه.

تو و سِس دارین چی کار می‌کنین؟ لطفاً بهم زنگ بزن یا خبر بده.

آخرین پیام توجهم را جلب می‌کند. سیسیلیا. دو روز است که او را ندیده‌ام. قبل از این یک روز هم بدون او نبودم. حتی برای ماه‌عسلمان هم او را تنها نگذاشتم. او الان کجاست؟ به‌علاوه، اگر من خوابیده باشم، اندی من و او را باهم در خانه تنها نمی‌گذارد. می‌گذارد؟

به در بستهٔ حمام نگاه می‌کنم. چه کسی در حمام است؟ فکر می‌کردم اندی است اما ممکن نیست او باشد. او از سر کارش به من پیام داده است. آیا شیر آب را به‌طور تصادفی باز گذاشته‌ام؟ شاید بیدار شده‌ام و از حمام استفاده کرده و فراموش کرده‌ام شیر آب را ببندم. با در نظر گرفتن حالم، غیرممکن به نظر می‌رسد.

ملافه‌ها را از روی پایم کنار می‌زنم. دستانم رنگ‌پریده‌اند و می‌لرزند. سعی می‌کنم بلند شوم اما خیلی سخت است. باوجوداینکه آب نوشیده و استراحت کرده‌ام، هنوز هم احساس وحشتناکی دارم. برای راه رفتن باید به تخت بچسبم. مطمئن نیستم بتوانم از تختم تا حمام بروم. نفس عمیقی می‌کشم، سرگیجه‌ام را قورت می‌دهم و تا جایی که می‌توانم آرام حرکت می‌کنم. دوسوم راه تا حمام را طی کرده‌ام که به زانو درمی‌آیم. خدایا، چه اتفاقی برایم افتاده است؟ اما باید بدانم صدای چیست. چرا آب حمام باز است؟ حالا که نزدیک‌تر می‌شوم می‌توانم ببینم که چراغ پشت در بستهٔ حمام هم روشن است. چه کسی آنجاست؟ چه کسی در حمام من است؟

بقیهٔ راه تا آنجا را چهاردست‌وپا می‌روم. وقتی بالاخره به در حمام می‌رسم، دستم را به دستگیره می‌رسانم و در را باز می‌کنم. وارد که می‌شوم صحنه‌ای را در حمام می‌بینم که تا آخر عمرم فراموش نمی‌کنم.

سیسیلیاست. او در وان است. چشمانش بسته‌اند و به دیوارهٔ وان تکیه داده است. آب هم بسرعت وان را پر می‌کند و به بالاتر از شانه‌هایش رسیده است. یکی دو دقیقهٔ دیگر روی سرش را می‌پوشاند.

وحشت‌زده می‌گویم: «سیسیلیا!»

او یک کلمه هم نمی‌گوید. اصلاً گریه نمی‌کند یا صدایم نمی‌زند، فقط پلک‌هایش به‌آرامی باز و بسته می‌شوند.

باید نجاتش دهم. باید شیر آب را ببندم و او را از وان بیرون بیاورم، اما نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. هر قدمی که برمی‌دارم انگار در ملاس حرکت می‌کنم. به‌هرحال باید نجاتش دهم. حتی اگر ذره‌ذرهٔ توانم را هم بگیرد باید دخترم را نجات دهم. حتی اگر من را بکشد.

روی کف حمام می‌خزم. سرم به‌شدت گیج می‌رود؛ نمی‌دانم می‌توانم هوشیار شوم یا نه. اما نمی‌توانم بیهوش شوم. بچه‌ام به من نیاز دارد.

بس، اومدم. لطفاً صبر کن. لطفاً.

وقتی انگشتانم سرامیک وان را لمس می‌کند، از شدت آرامش می‌خواهم گریه کنم. آب تقریباً تا چانه‌اش بالا آمده است. دستم را به‌سمت شیر آب دراز می‌کنم اما صدای خشنی باعث می‌شود انگشتانم خشکشان بزند.

«خانم وینچستر، حرکت نکن.»

به‌هرحال دستم را به‌سمت شیر آب دراز می‌کنم. هیچ‌کس نمی‌تواند مانع نجات فرزندم شود. سعی می‌کنم شیر آب را ببندم اما قبل از آنکه کاری انجام دهم، دست قوی‌ای بازوهایم را می‌گیرد و من را روی پاهایم می‌کشاند. از میان بخار می‌بینم که مرد یونیفرم‌پوشی سیسیلیا را از وان بیرون می‌کشد.

«دارین چی‌کار می‌کنین؟» سعی می‌کنم بپرسم اما کلماتم بریده‌بریده‌اند.

مردی که سیسیلیا را نجات داده است سؤالم را نشنیده می‌گیرد. صدای دیگری می‌گوید:

«اون زنده‌ست، اما انگار بهش دارو داده‌ند.»

به‌سختی می‌گویم: «بله، دارو داده‌ند.»

آنها می‌دانند. آنها می‌دانند که اندی با ما چه کرده است. حالا او به هر دوی ما دارو داده است. خدا را شکر که پلیس آمد. حالا هم امدادگران سیسیلیا را روی برانکارد گذاشته‌اند، من را هم روی برانکارد دیگری می‌گذارند. حالمان خوب می‌شود. آنها برای نجاتمان آمده‌اند.

مردی با یونیفرم پلیس نوری در چشمم می‌اندازد. نگاهم را برمی‌گردانم و در روشنایی تحمل‌ناپذیرش چشمانم را جمع می‌کنم. او به‌تندی می‌گوید: «خانم وینچستر، چرا سعی کردین دخترتون رو غرق کنین؟»

دهانم را باز می‌کنم اما صدایی از آن درنمی‌آید. دخترم را غرق کنم؟ از چه چیزی حرف می‌زند؟ من سعی داشتم نجاتش دهم. نمی‌دیدند؟

اما پلیس فقط سرش را تکان می‌دهد و به‌سمت همکارش برمی‌گردد. «هوش و حواسی نداره. انگار خودش هم یه مشت دارو خورده. این رو ببرین بیمارستان. من با شوهرش تماس می‌گیرم و بهش خبر می‌دم که به‌موقع رسیدیم.»

به‌موقع به اینجا رسیدند؟ از چه چیزی حرف می‌زنند؟ من که تمام روز خواب بودم. به‌خاطر خدا، فکر می‌کنن من چی‌کار کرده‌م؟

چهل‌وسوم

هشت ماهِ بعد زندگی‌ام در بیمارستان روانی کلیِرویو[1] سپری می‌شود.

داستانی که بارهاوبارها برایم تکرار شده است، این است که من یک مشت آرام‌بخشی را که دکتر برایم تجویز کرده بود مصرف کرده و کمی هم در شیشهٔ شیر دخترم ریخته بودم. بعد او را در وان حمام گذاشته و آب را باز کرده بودم. ظاهراً قصدم کشتن هر دویمان بوده است. خدا را شکر که شوهر فوق‌العاده‌ام اندی شک می‌کند که مشکلی پیش آمده و پلیس به‌موقع می‌رسد و نجاتمان می‌دهد.

من هیچ‌کدام از این چیزها را به یاد نمی‌آورم. اصلاً یادم نمی‌آید که قرص خورده باشم یا سیسیلیا را در وان گذاشته باشم. اصلاً یادم نمی‌آید که دکتر آن قرص‌ها را برایم تجویز کرده باشد، اما دکتر خانوادگی من و اندی به ما اطمینان داد که آن قرص‌ها را برایم تجویز کرده است.

به گفتهٔ روان‌درمانگرم در کلیِرویو، من از نوعی افسردگی شدید و توهمات رنج می‌برم. توهماتی که باعث می‌شوند باور کنم شوهرم من را دو روز در اتاق حبس کرده است. افسردگی شدیدی که علت تلاشم برای خودکشی و قتل دخترم بوده است.

اوایل باورم نمی‌کردم. خاطراتم از زندانی شدنم در اتاق زیرشیروانی آن‌قدر زنده‌اند که تقریباً می‌توانم نیشتر موهایی را که از سر می‌کندم حس کنم. اما دکتر برینگر[2] مدام به من توضیح می‌دهد که وقتی توهم دارید، توهمتان خیلی واقعی به نظر می‌رسد، درصورتی‌که اصلاً واقعی نیست.

به همین دلیل حالا دو دارو مصرف می‌کنم تا جلوی تکرار دوبارهٔ این اتفاق را بگیرم. یکی ضدروان‌پریشی و یکی هم ضدافسردگی. وقتی با دکتر برینگر جلسه دارم، نقش خودم

---

1. Clearview

2. Barringer

را در کاری که هنوز از آن چیزی به یاد نمی‌آورم بر عهده می‌گیرم. من فقط یادم می‌آید که از خواب بیدار شدم و سیسیلیا را در وان حمام پیدا کردم.

اما باید من انجامش داده باشم؛ چون هیچ‌کس دیگری آنجا نبود.

چیزی که باعث شد باور کنم خودم این کار را انجام داده‌ام این است که اندی هیچ‌وقت چنین کاری با من نمی‌کند. از روزی که او را دیده‌ام، واقعاً فوق‌العاده بوده است. در کل دوران اقامتم در کلیپرویو هم هر فرصتی پیدا می‌کند به عیادتم می‌آید. کارکنان عاشقش هستند. برای پرستاران مافین و شیرینی می‌آورد و همیشه هم یکی برای من نگه می‌دارد.

امروز برایم مافین بلوبری آورده است. او دارد در می‌زند، درِ اتاق خصوصی کلیپرویو، مرکزی گران‌قیمت برای کسانی که مشکلات روانی و نیز پول دارند. از سر کارش مستقیم به اینجا آمده و کت‌شلوار بر تن دارد و کراوات زده و به‌شدت خوش‌تیپ است.

اوایل که به اینجا آمده بودم، در اتاق حبس بودم. اما آن‌قدر با داروها خوب تا کرده‌ام که امتیاز اتاق بدون قفل را به من داده‌اند: وقتی مافین را در دهانم می‌گذارم، اندی انتهای طرف دیگر تختم می‌نشیند. داروهای ضدروان‌پریشی اشتهایم را افزایش داده‌اند و از وقتی به اینجا آمده‌ام ده کیلو چاق‌تر شده‌ام.

«آماده‌ای هفتهٔ دیگه بیای خونه؟»

سرم را تکان می‌دهم، خرده‌های بلوبری را از روی لبم پاک می‌کنم. «من... بله.»

دستش را به‌سمت دستم دراز می‌کند. در خودم جمع می‌شوم، اما دستم را عقب نمی‌کشم. اوایل که به اینجا آمده بودم، تحمل لمسش را نداشتم. اما توانستم احساس تنفرم را کنار بزنم. اندی کاری با من نکرده بود و این مغز خرابم بود که همهٔ این چیزها را تصور کرده بود. اما خیلی واقعی بودند.

می‌پرسم: «سیسیلیا چی‌کار می‌کنه؟»

«عالیه.» دستم را فشار می‌دهد. «از برگشتنت به خونه خیلی خوشحاله.»

فکر می‌کردم ممکن است وقتی اینجا هستم فراموشم کند، اما او هرگز فراموشم نکرد. چند ماه اول اینجا بودنم اجازهٔ دیدن او را نداشتم. اما وقتی بالاخره اندی او را آورد، هر دو به هم چسبیدیم. با تمام شدن ساعت ملاقات هم آن‌قدر گریه کرد که قلبم شکست.

من باید به خانه برگردم. باید به زندگی سابقم برگردم. اندی در هر موردی عالی بوده و بیش از آنچه قرارمان بود تحملم کرده است.

«پس من یکشنبه بعدازظهر می‌آم دنبالت و می‌برمت خونه. مامانم پیش سیسیلیا می‌مونه.»

می‌گویم: «عالیه.»

هرچقدر فکر بازگشت به خانه و بودن در کنار دخترم هیجان‌زده‌ام می‌کند، فکر بودن در آن خانه ته دلم را خالی می‌کند. دیگر برای ماندن در آن خانه اشتیاقی ندارم. مخصوصاً اتاقک زیرشیروانی‌اش.

هرگز هم دوباره قدم به آنجا نمی‌گذارم.

چهل‌وچهارم

«از چی می‌ترسی نینا؟»

به سؤال دکتر هیوئیت[1] فکر می‌کنم. از زمان ترخیصم از کلیِرویو، در چهار ماه گذشته، دوبار در هفته به این جلسات رفته‌ام. دکتر هیوئیت انتخاب اولم نبود. برای شروع، احتمالاً تراپیست خانم جوان‌تری را انتخاب می‌کردم، نه کسی که سرش پر از موهای خاکستری باشد. اما مادر اندی اکیداً دکتر جان هیوئیت را توصیه کرد و با توجه به اینکه اندی تمام هزینه‌های مراقبت‌های روان‌پزشکی‌ام را می‌پردازد، نتوانستم نه بگویم.

به‌هرحال مشخص شد دکتر هیوئیت خیلی خوب است. او من را با چند سؤال مشکل تحت فشار می‌گذارد. مثل همین الان که به این می‌پردازیم که از وقتی به خانه برگشته‌ام به اتاق زیرشیروانی نزدیک نشده‌ام.

روی صندلی چرمی‌اش جابه‌جا می‌شوم. مبلمان گران‌قیمت این دفتر گواهی بر موفقیت بالای تراپیستم است. «نمی‌دونم از چی می‌ترسم. مشکل اینه.»

«واقعاً فکر می‌کنی سیاه‌چالی تو اتاق زیرشیروونیه؟»

«نه سیاه‌چال، اما...»

بعد از تمام ادعاهایم درمورد اتفاقی که برایم در خانه افتاده بود، افسر پلیسی برای بررسی زیرشیروانی رفت. او اتاق آن بالا را دید و تأیید کرد که چیزی بیش از انباری پر از کاغذ و کارتن نیست.

توهم بود. مشکلی در مواد شیمیایی مغزم پیش آمده بود و من تصور کرده بودم اندی من را آنجا گروگان گرفته است. آخر مجبور کردنم به کندن موهای سرم و گذاشتن آنها در پاکت؟ آن‌هم فقط به این دلیل که وقت آرایشگاهم را فراموش کرده بودم؟ به گذشته که نگاه می‌کنم، واقعاً دیوانه‌کننده است.

---

1. Hewitt

اما آن موقع خیلی واقعی بود و از وقتی که به خانه برگشته‌ام موهایم را با دقت رنگ کرده‌ام. از وقتی به خانه برگشته‌ام اندی درِ راه‌پله‌های منتهی به اتاق زیرشیروانی را بسته و تا جایی که می‌دانم بازش نکرده است.

دکتر هیونیت به من می‌گوید: «فکر می‌کنم اگه بری اون بالا برات آرامش‌بخش باشه. این‌طوری دیگر قدرتی روت نداره. خودت می‌بینی که اونجا فقط یه اتاقک انباریه.»

«شاید...»

اندی هم تشویقم می‌کند که آن بالا بروم. فقط برای خودت اونجا رو ببین. چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

او می‌گوید: «نینا، قول بده تلاشت رو می‌کنی.»

«تلاشم رو می‌کنم.»

شاید. می‌بینیم.

دکتر هیونیت تا اتاق انتظار همراهم می‌آید، جایی که اندی روی یکی از صندلی‌های چوبی‌اش به انتظارم نشسته است و چیزی از توی موبایلش می‌خواند. وقتی من را می‌بیند لبخندی بر چهره‌اش نقش می‌بندد. او برنامه‌هایش را تغییر داده است تا بتواند من را به تک‌تک این جلسات بیاورد.

نمی‌دانم بعد از تمام این اتهامات وحشتناکی که به او وارد کرده‌ام چطور هنوز هم این‌قدر دوستم دارد. اما ما باهم برای بهبودی کار می‌کنیم.

اندی تا وقتی که سوار ب‌ام‌و نشدیم، چیزی از جلسه نمی‌پرسد. «خب، چطور پیش رفت؟»

«اون فکر می‌کنه باید اتاق زیرشیروونی رو ببینم.»

«خب؟»

همان‌طور که از پنجره مناظر در حال گذر بیرون را تماشا می‌کنم، آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم: «بهش فکر می‌کنم.»

اندی سرش را تکان می‌دهد. «به‌نظرم فکر خوبیه. می‌دونی، وقتی بری اونجا، می‌فهمی همه‌چیز فقط توهم بوده. مثل یه‌جور انقلابه.»

یا می‌توانم سقوط کاملی داشته باشم و دوباره سعی کنم سیسیلیا را بکشم. البته که کار مشکلی است، چون الان هم اجازه ندارم با او تنها باشم. اندی یا مادرش دائماً باید دوروبرمان باشند. این یکی از شرایط بازگشت به خانه بود. نمی‌دانم برای بودن با دخترم تا کی به نگهبان کودک نیاز دارم. اما الان به‌وضوح مشخص است که هیچ‌کس به من اعتماد ندارد.

سِس روی زمین نشسته و با اسباب‌بازی‌های آموزشی‌ای که اِولین برایش خریده است بازی می‌کند. وقتی دخترم متوجه آمدن ما می‌شود، اسباب‌بازی‌هایش را رها می‌کند و خودش را چنان به‌سمتم پرت می‌کند که بدنش با پای چپم برخورد می‌کند. تقریباً نزدیک است من هم بیفتم. باوجوداینکه اجازهٔ تنها بودن با او را ندارم، اما از وقتی به خانه آمده‌ام به‌شدت به من می‌چسبد.

او آن‌قدر دست‌هایش را به‌سمتم بالا می‌گیرد و می‌گوید: «مامان، بالا!» که بلندش می‌کنم. لباس سفید توری پوشیده که برای دخترکوچولویی که در اتاق نشیمن بازی می‌کند خیلی مسخره است. اِولین باید چنین لباسی تنش کرده باشد.

«ماما، خونه.»

اِولین به اندازهٔ سِس به‌سرعت نمی‌ایستد. او به‌آرامی از روی کاناپه بلند می‌شود و شلوار سفیدش را تکان می‌دهد. قبلاً هیچ‌وقت متوجه نشده بودم که او هم همیشه لباس سفید می‌پوشد، رنگی که اندی دوست دارد من بپوشم. هرچند این رنگ به او می‌آید. به نظر می‌رسد موهایش زمانی بلوند بوده‌اند، اما الان در سراشیبی بلوندی و سفیدی‌اند. برای سن‌وسالش موهای سالم و پُری دارد. اِولین کلاً به طرز باورنکردنی‌ای خوب مانده و بی‌عیب‌ونقص است. هرگز او را حتی با نخ شلی روی سوئیشرتش ندیده‌ام.

اندی می‌گوید: «مرسی مامان که مراقب سیسیلیا بودی.»

اِولین می‌گوید: «خواهش می‌کنم، اون امروز خیلی خوش‌رفتار بوده. اما...» چشمانش به‌سمت سقف می‌چرخند. «اما متوجه شدم که چراغ اتاق‌خواب طبقهٔ بالا رو روشن گذاشته. چه اسراف برقی.»

او با دلخوری نگاهی به اندی می‌اندازد و کل صورت اندی سرخ می‌شود. فهمیده‌ام که چقدر به تأیید مادرش نیاز دارد.

با صدای بلند می‌گویم: «تقصیر من بود.» مطمئن نیستم که تقصیر من بود، اما به جهنم؛ چون اِولین همین الان هم از من خوشش نمی‌آید، ممکن است سرزنشم کند. «من چراغ رو روشن گذاشتم.»

اِولین نچ‌نچی می‌کند. «نینا، تولید برق کلی انرژی سیاره‌مون رو می‌گیره. باید یادت بمونه که هروقت از اتاق بیرون می‌ری چراغ رو خاموش کنی.»

قول می‌دهم. «حتماً این کار رو می‌کنم.»

اِولین طوری نگاهم می‌کند انگار اصلاً مطمئن نیست این کار را می‌کنم، اما می‌خواهد چه‌کار کند؟ او همین الان هم نتوانسته است مانع ازدواج پسرش با من بشود. البته، شاید بعد از کارهای وحشتناکی که انجام داده‌ام حق داشته است.

اندی می‌گوید: «سر راه نگه داشتیم تا غذا بگیریم. اضافی هم گرفتیم. دوست داری با ما بخوری؟»

وقتی اِولین سرش را تکان می‌دهد خیالم راحت می‌شود. او اصلاً برای شام مهمان دلپذیری نیست. نگه داشتن او برای شام تضمین‌کنندهٔ مجموعه‌ای از انتقادات درمورد فضای شاممان، تمیزی ظرف‌وظروفمان و خود غذاست.

«نه، من باید برم. پدرت منتظرمه.»

او لحظه‌ای جلوی اندی مردد می‌ماند، تقریباً فکر می‌کنم می‌خواهد گونه‌اش را ببوسد، کاری که قبلاً هرگز ندیده‌ام انجام دهد، اما دستش را دراز و یقه‌اش را مرتب و پیراهنش را صاف می‌کند. سرش را تکان می‌دهد و اندی را سبک‌سنگین می‌کند، بعد در تأیید سرش را تکان می‌دهد. «بسیارخب، باید برم.»

بعد از رفتن اِولین، از یک شام خوب باهم لذت می‌بریم. یک شام سه‌نفره. سیسیلیا روی صندلی پایه‌بلندش می‌نشیند و با دست نودل می‌خورد.

وسط غذا یکی از نودل‌ها به‌نحوی به پیشانی‌اش می‌چسبد و تا آخر شام هم همان‌جا باقی می‌ماند. اما حتی وقتی که سعی می‌کردم از غذا لذت ببرم، چیزی به دلم نمی‌نشست.

به چیزی که دکتر هیونیت گفت فکر می‌کنم. او گفت باید به اتاق زیرشیروانی بروم. اندی هم همین حرف را زد.

شاید هر دو درست می‌گویند.

به همین دلیل آخر شب بعد از اینکه سیسیلیا را می‌خوابانم و اندی موضوع را مطرح می‌کند، موافقت می‌کنم.

چهل‌وپنجم

قدم پنجم: درنهایت می‌فهمید که دیوانه نیستید.

همان‌طور که هر دو در چارچوب در پله‌های زیرشیروانی ایستاده‌ایم، اندی به من قول می‌دهد: «آهسته پیش می‌ریم، اما برات خوبه. تا خودت ببینی که اونجا چیزی برای ترسیدن نداره، که این چیزها تماماً توی ذهنت بوده‌ند.»

«درسته.» می‌دانم درست می‌گوید، اما خیلی واقعی حس می‌شدند.

اندی دستم را در دست می‌گیرد. با لمس او دیگر در خودم جمع نمی‌شوم. دوباره شروع به عشق‌ورزی کرده‌ایم. دوباره به او اعتماد کرده‌ام. این آخرین گام برای برگشت به جایی است که قبل از انجام این کارهای وحشتناک بودیم. قبل از اینکه ذهنم درهم بشکند.

می‌پرسد: «آماده‌ای؟»

سرم را تکان می‌دهم.

همان‌طور که از آن پله‌های پرسروصدا بالا می‌رویم، دست‌های همدیگر را هم محکم گرفته‌ایم. باید چراغ دیگری اینجا بگذاریم. بقیهٔ خانه خیلی قشنگ است، شاید اگر این قسمت از خانه هم این‌قدر ترسناک نبود، احساس بهتری داشتم. این حرف را در توجیه کاری که کردم نمی‌گویم.

خیلی زود به اتاق زیرشیروانی می‌رسیم. اتاقک انباری که به‌نحوی در ذهنم آن را به سیاه‌چال تبدیل کرده‌ام. اندی ابروهایش را برایم بالا می‌برد. «حالت خوبه؟»

«ف... فکر می‌کنم آره.»

او به‌سمت دستگیرهٔ در برمی‌گردد و در را با فشار باز می‌کند. چراغ خاموش است و اتاق کاملاً تاریک، که عجیب است، چون آنجا پنجره‌ای دارد و می‌دانم امشب کاملاً مهتابی

است؛ از پنجرهٔ اتاق‌خوابمان ماه را تحسین کرده بودم. قدم به داخل اتاق می‌گذارم و با چشم‌هایی جمع‌شده به سایه‌های درون اتاق نگاه می‌کنم.

بغض گره‌خورده در گلویم را قورت می‌دهم. «اندی، می‌تونی برق رو روشن کنی؟»

«البته، عزیز دلم.»

طناب چراغ را می‌کشد و اتاق روشن می‌شود، اما نورش طبیعی نیست. نوری که از بالای سرم می‌تابد به‌شدت کورکننده است. فوق‌العاده روشن است، اصلاً مثل چیزی نیست که قبلاً تجربه‌اش کردم. دست اندی را رها می‌کنم و دست‌هایم را روی چشمانم می‌گذارم تا جلوی چشم‌هایم را بگیرم.

و بعد صدای بسته شدن در اتاق را می‌شنوم.

فریاد می‌زنم: «اندی! اندی!»

چشمانم فقط آن‌قدری به نور فوق‌العاده شدید آنجا عادت می‌کنند که اگر جمعشان کنم به‌سختی می‌توانم ببینم که وسایل اتاق همان قبلی‌ها هستند و... درست همان‌طوری که به یاد می‌آوردم. تختخواب سفری باریک و چرک گوشهٔ اتاق، کمد با لگن درونش و مینی‌یخچالی که حاوی سه بطری آب کوچک است.

با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «اندی؟»

«من این بیرونم نینا.» صدایش گرفته است.

«کجا؟» هنوز چشمانم را تنگ کرده‌ام، کورکورانه دور خودم می‌چرخم. «کجا رفتی؟»

دستم با دستگیرهٔ در تماس پیدا می‌کند. آن را به راست می‌پیچانم و...

نه. نه. نمی‌توانم.

دوباره دچار بحران دیگری شده‌ام؟ تمامش در ذهنم است؟ امکان ندارد. خیلی واقعی به نظر می‌رسند.

«نینا؟ می‌تونی صدام رو بشنوی؟»

دستم را سایبان چشمانم می‌کنم. «اینجا خیلی روشنه. چرا اینجا این‌قدر روشنه؟»

«چراغ رو خاموش کن.»

کورمال‌کورمال تا وقتی که طناب چراغ را پیدا کنم دور خودم می‌چرخم، بعد آن را محکم می‌کشم. وقتی دوباره در سیاهی فرومی‌روم موج آرامشی را احساس می‌کنم که دو ثانیه طول می‌کشد، چون می‌فهمم نمی‌توانم چیزی ببینم.

او می‌گوید: «چشم‌هات کمی عادت می‌کنن، اما خیلی کمکت نمی‌کنه. هفتهٔ پیش پنجره رو تخته کردم و چراغ‌های جدید رو گذاشتم. اگه چراغ رو خاموش کنی، دنیا برات در سیاهی مطلق فرومی‌ره. اگه روشنش کنی... خب، اون لامپ‌های فوق‌قوی خیلی خیلی آزاردهنده‌ند، هوم؟»

چشمانم را می‌بندم و به‌جز تاریکی چیزی نمی‌بینم. بازشان می‌کنم، دقیقاً همان‌طوری هستند. فرقی نمی‌کند. تنفسم سریع می‌شود.

او می‌گوید: «نور یه موهبته نینا، مامانم قبل از اینکه یادت بره چراغ‌ها رو خاموش کنی متوجه این شده. می‌دونی توی بقیهٔ کشورها، آدم‌هایی هستن که برق ندارن؟ اون‌وقت تو چی‌کار می‌کنی؟ اسرافش می‌کنی.»

کف دستم را به در فشار می‌دهم. «واقعاً داره این اتفاق می‌افته، یا نه؟»

«نظرت چیه؟»

«فکر می‌کنم تو یه عوضیِ دیوونهٔ مریضی.»

اندی آن‌طرف در می‌خندد. «شاید. اما تو کسی هستی که به‌خاطر تلاش برای کشتن خودت و دخترت توی دیوونه‌خونه بودی. پلیس دید که تو اون کار رو کردی. خودت اعتراف کردی که اون کار رو انجام دادی. وقتی هم که اونها برای بررسی همه‌چیز اومدن، این اتاق دقیقاً شبیه انباری به نظر می‌رسید.»

نفس‌نفس می‌زنم. «اون اتفاق واقعی بود. در تمام مدت واقعی بود. تو...»

«می‌خواستم بدونی با چی سروکار داری.» لحنش سرخوشانه است. هیجان‌زده است.

«می‌خواستم بدونی که اگه بخوای فرار کنی، چی در انتظارته.»

گلویم را صاف می‌کنم. «متوجهم. قسم می‌خورم ترکت نمی‌کنم. فقط بذار از اینجا بیام بیرون.»

«نه هنوز. اول باید برای اتلاف انرژی تنبیه بشی.»

شنیدن این کلمات احساس دژاووی بسیار شدیدی در من برمی‌انگیزد. احساس می‌کنم دارم بالا می‌آورم. به زانو می‌افتم.

«پس نینا، اینجا قضایا این‌طوری پیش می‌رن. از اونجایی که پسر خوبی هستم، دونا گزینه بهت می‌دم. می‌تونی چراغ رو روشن کنی یا خاموش بمونه. میل خودته.»

«اندی، لطفاً...»

«شب به‌خیر نینا، فردا بیشتر صحبت می‌کنیم.»

«اندی! لطفاً. این کار رو نکن!»

با دور شدن صدای پایش اشک در چشمانم جمع می‌شود. فریاد زدن تأثیری ندارد. این را از آنجایی می‌دانم که دقیقاً یک سال پیش هم اتفاق مشابهی برایم افتاد. او درست مثل امروز من را اینجا حبس کرد.

به‌نحوی دوباره به او اجازهٔ انجام این کار را داده‌ام.

تصور می‌کنم همه‌چیز مشابه دفعهٔ قبل پیش برود. ضعیف و گیج از این اتاق خارج شوم. او هم همه‌چیز را طوری نشان می‌دهد که انگار سعی داشته‌ام به خودم آسیب برسانم یا بدتر از آن سعی داشته‌ام به سیسیلیا آسیبی برسانم. بعد از ماجرای قبل، دیگر همه حرفش را به‌سرعت باور می‌کنند. تصور می‌کنم ناگهان دوباره از دخترم دور شده‌ام. من تازه او را پس گرفته‌ام. نمی‌توانم اجازه دهم که چنین اتفاقی بیفتد. نمی‌توانم.

من هر کاری می‌کنم.

یک‌بار دیگر اندی سه بطری آب برایم در یخچال گذاشته است. تصمیم می‌گیرم آنها را برای روز بعد نگه دارم، چون اینها تنها چیزهایی هستند که دارم و نمی‌دانم چه مدتی اینجا خواهم ماند. قصد دارم آنها را برای وقتی نگه دارم که دیگر نمی‌توانم یک دقیقهٔ دیگر هم تحمل کنم. وقتی که زبانم کم‌کم مثل کاغذ سنباده می‌شود.

وضعیت لامپ دیوانه‌ام می‌کند. دو لامپ لخت به سقف آویزانند و هر دو نور فوق‌العاده زیادی دارند، اما اگر خاموششان کنم، ظلمات مطلق می‌شود. به ذهنم می‌رسد که دراور را به زیر لامپ‌ها هل دهم و از آن بالا بروم تا بتوانم یکی از لامپ‌ها را شل کنم. با یک لامپ کمی بهتر می‌شود، اما بازهم آن‌قدر روشن است که مجبور می‌شوم چشم‌هایم را جمع کنم.

اندی صبح هم برنمی‌گردد و من کل روز در اتاق می‌نشینم. نگران سیسیلیا هستم، با خودم فکر می‌کنم وقتی - و اگر - از اینجا بروم چه غلطی باید بکنم. این توهم نیست. خیال نیست. این اتفاق واقعاً برای من افتاده است.

باید این را به خاطر بسپارم.

دیگر زمان خواب شده است که صدای قدم‌هایی را از پشت در می‌شنوم. در تاریکی دراز کشیده‌ام، تاریکی را انتخاب کرده‌ام. وقتی روز بود کمی نور خورشید از شکاف تخته‌های کوچک به درون می‌تابید و تقریباً می‌توانستم وسایل و اشیای درون اتاق را تشخیص دهم، اما حالا که خورشید رفته، دوباره همه‌جا در تاریکی مطلقی فرورفته است.

«نینا؟»

دهانم را باز می‌کنم، اما گلویم خشک‌تر از آن است که چیزی بگویم. مجبورم گلویم را صاف کنم. «اینجام.»

«می‌خوام بذارم از اینجا بیای بیرون.»

منتظرم بگوید «اما نه هنوز»، ولی نمی‌گوید.

می‌گوید: «اما اول چندتا قانون اصلی داریم.»

«هرچی تو بگی.» لطفاً فقط بذار از اینجا بیام بیرون.

«برای شروع، نباید به هیچ‌کس از اتفاقی که اینجا افتاده حرفی بزنی.» لحنش قاطع است. «به دوست‌هات، به دکترت، به هیچ‌کس حرفی نمی‌زنی. چون هیچ‌کس حرفت رو باور نمی‌کنه. در این مورد حرف زدنت فقط به این معنیه که دوباره توهم زدی و سیسیلیای بیچاره در خطره.»

به تاریکی خیره می‌شوم. باوجوداینکه می‌دانم چه می‌گوید، شنیدش عصبانی‌ام می‌کند. چطور انتظار دارد از کاری که با من می‌کند حرفی نزنم؟

«فهمیدی نینا؟»

موفق می‌شوم بگویم: «بله.»

«خوبه.» حتی می‌توانم لبخند رضایت‌بخشش را هم تصور کنم. «دوم، گاهی، اگه به نظم و انضباط نیاز پیدا کنی، این کار توی این اتاق انجام می‌شه.»

شوخی می‌کند؟ «امکان نداره. فراموشش کن.»

«تو در جایگاهی نیستی که مذاکره کنی. فقط دارم بهت می‌گم که شرایط چطوریه. حالا تو همسر منی و من انتظارات خاصی ازت دارم. واقعاً برای خودت خوبه. درمورد انرژی درس خوبی بهت دادم. ندادم؟»

در تاریکی نفس عمیقی می‌کشم. انگار دارم خفه می‌شوم.

او می‌گوید: «به نفع خودته نینا، به انتخاب‌های اشتباهی که قبل از اومدن من به زندگیت داشتی فکر کن. یه کار با حداقل دستمزد داشتی. از یه بازنده که پیشت هم نمونده حامله شده بودی. من فقط دارم بهت یاد می‌دم که چطور آدم بهتری باشی.»

«ای کاش هیچ‌وقت ندیده بودمت.»

می‌خندد. «حرف قشنگی نزدی. نمی‌تونم سرزنشت کنم. واقعاً تحت‌تأثیر قرار گرفتم که یکی از لامپ‌ها رو باز کردی. حتی بهش فکر هم نکرده بودم.»

«تو... چطور...؟»

«نینا، من تماشات می‌کنم. همیشه تماشات کردم.» می‌توانم صدای نفس‌هایش را پشت در بشنوم. «از این به بعد زندگی ما این‌طوریه. مثل بقیهٔ آدم‌ها زوج خوشبختی می‌شیم، تو بهترین همسر بین همسایه‌ها می‌شی. مطمئنم.»

انگشتانم را به کاسهٔ چشمانم فشار می‌دهم، سعی می‌کنم سردردم را آرام کنم.

«می‌فهمی نینا؟»

اشک در چشمانم جمع می‌شود، اما گریه نمی‌کنم. آب بدنم خیلی کم است، چیزی سرازیر نمی‌شود.

«فهمیدی نینا؟»

چهل‌وششم

قدم ششم: سعی کنید کنار بیایید.

وقتی سوزان من را بعد از قرار ناهارمان به خانه می‌رساند، شیشهٔ ماشین آنودی[1] اش را باز می‌کنم و می‌گذارم باد موهایم را به‌هم بریزد. قرار بود درمورد مسائل اولیاومربیان باهم صحبت کنیم، اما حواسمان پرت شد و شروع کردیم به غیبت کردن. غیبت نکردن سخت است. کلی زن خانه‌دار کسل‌کننده در شهر هستند.

مردم فکر می‌کنند من هم یکی از آنها هستم.

حالا هفت سال است که من و اندی ازدواج کرده‌ایم و او به تک‌تک قول‌هایش عمل کرده است. او از بسیاری جهات همسر فوق‌العاده‌ای بوده است. از نظر مالی از من حمایت کرده، برای سیسیلیا هم پدری که انتظار می‌رفت بوده و آرام و خوش‌مشرب است. زیاد نمی‌نوشد و مثل اکثر مردان شهر دور از چشم من هوس‌بازی نمی‌کند و تقریباً عالی است.

و من از عُرضه‌اش متنفرم.

هر کاری کرده‌ام که شاید بتوانم از این زندگی زناشویی خلاص شوم. با او مذاکره کردم. به او گفتم فقط با سیسیلیا و لباس‌های تنم می‌روم، اما فقط خندید. با سابقهٔ مشکلات سلامت روانم، به‌راحتی می‌تواند به پلیس بگوید من سیسیلیا را دزدیده‌ام و قصد دارم دوباره به او آسیب برسانم. سعی کردم نقش همسر کامل را برایش بازی کنم و امیدوار باشم که بهانه‌ای نداشته باشد تا مرا به اتاق زیرشیروانی بفرستد. غذاهای خوشمزهٔ خانگی برای برایش درست کردم و خانه را تمیز و مرتب نگه داشتم و حتی وقتی باهم رابطه داشتیم انزجارم را پنهان کردم. اما او همیشه چیزی پیدا می‌کرد. چیزی که حتی تصور اشتباه بودنش را هم نمی‌کردم.

---

1. Audi

سرانجام دست برداشتم. وقتی خوب بودنم تأثیری نداشت و هر چند وقت یک‌بار مرا به آنجا می‌برد، از تلاش برای خوب بودن دست برداشتم. استراتژی جدیدم پس زدن او شد. شروع کردم مثل سلیطه‌ها رفتار کردن و با کوچک‌ترین چیزی که ناراحتم می‌کرد سرزنشش می‌کردم. او اصلاً اهمیتی نمی‌داد و تقریباً به‌ظاهر از آزاری که می‌دید لذت می‌برد. از رفتن به باشگاه ورزشی دست برداشتم و هر کوفتی که دلم خواست خوردم، امیدوار بودم اگر نتوانم با رفتارم دلزده‌اش کنم، حداقل با ظاهرم دلسردش کنم. یک‌بار که در خوردن کیک شکلاتی افراط کردم من را به اتاق زیرشیروانی کشاند و برای تنبیه روز گرسنه نگهم داشت. اما بعد از آن ظاهراً دیگر اهمیتی نمی‌داد.

سعی کردم کاتلین، نامزد سابقش را پیدا کنم. امیدوار بودم با پشتیبانی او بی‌آنکه دیوانه به نظر برسم بتوانم نزد پلیس بروم. تصوری از ظاهر و سن‌وسالش داشتم و فکر می‌کردم می‌توانم پیدایش کنم. اما می‌دانید که به‌طور تقریبی چند کاتلین بین سی تا سی‌وپنج سال هست؟ تعدادشان خیلی زیاد است. نتوانستم پیدایش کنم. بالاخره از تلاش دست برداشتم.

به‌طور میانگین، او یک ماه در میان مجبورم می‌کرد به اتاق زیرشیروانی بروم. گاهی راحت‌تر بود، گاهی نبود. یک‌بار شش ماه به آنجا نرفتم. نمی‌دانم اینکه خبر ندارم چه موقع مرا به آنجا می‌فرستد خوب است یا بد. می‌دانم که دانستن روز دقیقش خیلی ترسناک و دلهره‌آور است، اما اینکه هیچ‌وقت ندانی شب را روی تخت خودت می‌خوابی یا روی آن تخت سفری ناراحت هم وحشتناک است. و البته، چون نمی‌دانم چه اشتباهی مرتکب شده‌ام، هیچ‌وقت نمی‌دانم چه شکنجه‌ای در آنجا در انتظارم است.

و فقط هم من نیستم. اگر سیسیلیا هم کار غیرقابل‌قبولی انجام دهد، من کسی هستم که مجازات می‌شود. اندی کلی لباس توری و چین‌دار خریده که سیسیلیا از آنها متنفر است و بچه‌های دیگر به‌خاطر پوشیدنشان مسخره‌اش می‌کنند. اما سیسیلیا می‌داند که اگر آنها را نپوشد یا کثیفشان کند، مادرش چند روزی غیبش می‌زند (به‌احتمال‌قوی هم برهنه تا به من یاد بدهد که لباس پوشیدن یک موهبت است). به همین دلیل او هم اطاعت می‌کند.

می‌ترسم روزی به‌جای من شروع کند به تنبیه سیسیلیا، اما درعین‌حال اگر به دخترم رحم کند، سرنوشتم را باکمال‌میل می‌پذیرم.

کاملاً هم واضح است که اگر سعی کنم از او فرار کنم سیسیلیا بهایش را می‌پردازد. او همین الان هم یک‌بار سیسیلیا را غرق کرده است. یکی دیگر از راه‌های شکنجهٔ من این است که می‌داند سیسیلیا حساسیت دارد، اما همیشه یک شیشه کرهٔ بادام‌زمینی در انباری خانه نگه می‌دارد. بارها آن را دور انداخته‌ام اما دوباره ظاهر می‌شود. گاهی هم به‌خاطر تخلفم مجازات می‌شوم. خوشبختانه این آلرژی سیسیلیا خطری نیست که زندگی‌اش را تهدید کند و فقط بدنش جوش می‌زند. هرازگاهی هم ذره‌ای از آن را در غذای سیسیلیا می‌ریزد تا ثابت کند دانه‌های خارش‌دار تا اتمام غذایمان جوانه می‌زنند.

اگر می‌دانستم که به‌خاطر این کار زندان نمی‌روم، چاقوی استیک‌بُری را برمی‌داشتم و در گلویش فرومی‌کردم.

هرچند اندی خودش را برای چنین اتفاقی آماده کرده است. البته می‌داند که ممکن است وسوسهٔ اینکه ترتیب مرگش را بدهم یا خودم او را بکشم شدت بگیرد. او به من گفته در صورت مرگش به هر دلیلی، نامه‌ای از وکیلش به ادارهٔ پلیس ارسال می‌شود و رفتار بی‌ثباتم و تهدید به قتل از جانب من را به آنها اطلاع می‌دهد. با سابقهٔ روانی من نیازی هم به این کار نیست.

به همین دلیل با او مانده‌ام. او را در خواب نمی‌کشم و آدم‌کش استخدام نمی‌کنم. اما نکرش را در سر دارم. وقتی سیسیلیا بزرگ‌تر شود، وقتی دیگر نیازی به من نداشته باشد، شاید بتوانم فرار کنم. بعد او دیگر نمی‌تواند تهدیدم کند. وقتی سیسیلیا در امنیت باشد، دیگر به اتفاقی که برای خودم می‌افتد اهمیتی نمی‌دهم.

سوزان همان‌طور که ماشین را جلوی دروازهٔ خانه‌مان متوقف می‌کند، سرخوشانه اعلام می‌کند: «رسیدیم!»

خنده‌دار است، اولین‌باری که این دروازه‌ها را دیدم فکر کردم چقدر داشتن خانه‌ای که با دروازه‌ای احاطه شده باشد جذاب است. حالا همان‌طور که واقعاً هست به نظر می‌رسد: زندان.

می‌گویم: «از سواری ممنونم.» هرچند او از من به‌خاطر پرداخت پول ناهار تشکر نکرد.

سوزان با صدای زیری می‌گوید: «خواهش می‌کنم. امیدوارم اندرو زود بیاد خونه.»

به اندک نگرانی ته صدایش پوزخندی می‌زنم. چند سال پیش، وقتی به سوزان خیلی نزدیک شده بودم، در خانه‌اش زیادی نوشیدیم و من همه‌چیز را به او اعتراف کردم. همه‌چیز را. به او التماس کردم کمکم کند. گفتم می‌خواهم نزد پلیس بروم، اما نمی‌توانم. بدون حمایت کسی نمی‌توانم.

ساعت‌ها باهم صحبت کردیم. سوزان دست‌هایم را گرفت و برایم قسم خورد که همه‌چیز درست می‌شود. او به من گفت به خانه بروم و بعداً باهم به این مشکل فکر کنیم. من با خیالی آسوده گریه کردم، باور کردم این کابوس بالاخره تمام شد.

اما وقتی به خانه رسیدم، اندی منتظرم بود.

ظاهراً هر بار که دوست جدیدی پیدا می‌کردم، اندی دنبال آن دوستم می‌گشت و به او از سابقهٔ مشکلات سلامت روانی‌ام می‌گفت و از اینکه سال‌ها پیش سعی کرده بودم چه کاری انجام دهم. به آنها می‌گفت اگر هر دلیلی برای نگرانی به وجود آمد به او خبر دهند. چون ممکن است حادثهٔ دیگری پیش بیاید.

سوزان بی‌خبر از من، وسط صحبت‌هایمان به بهانهٔ نیاز مبرمش به دست‌شویی، از آنجا رفته و با اندی تماس گرفته و به او هشدار داده بود که دوباره توهم زده‌ام. به همین دلیل وقتی به خانه برگشتم، او منتظرم بود. من دو ماه دیگر در کلیِرویو ماندم و متوجه شدم که یکی از مدیران آنجا رفیق گلف‌بازی پدر اندروست.

وقتی از آنجا بیرون آمدم، سوزان به‌شدت عذرخواهی کرد. من فقط نگرانت بودم. خیلی خوشحالم که کمک دریافت کردی. البته، من بخشیدمش. او هم به‌نوعی مثل من فریب خورده بود، اما بعد از آن دیگر هیچ‌چیز مثل سابق نشد و من هم دیگر نتوانستم به هیچ‌کس اعتماد کنم.

سوزان می‌گوید: «پس جمعه توی نمایش مدرسه می‌بینمت، درسته؟»

می‌گویم: «البته، گفتی چه ساعتی شروع می‌شه؟»

سوزان جوابی نمی‌دهد، ناگهان مجذوب چیز دیگری می‌شود.

زیر فشار می‌گذارمش. «ساعت هفت شروع می‌شه؟»

می‌گوید: «امم...»

از روی شانه‌اش به آن‌طرف نگاه می‌کنم تا چیزی را ببینم که توجهش را جلب کرده است. وقتی متوجهش می‌شوم تابی به چشمانم می‌دهم. انزو، محوطه‌ساز محلی است که چند ماه پیش برای انجام کارهای حیاطمان استخدام شده است. کارش خوب است، همیشه سخت کار می‌کند و هیچ‌وقت بهانه‌ای نمی‌آورد. راستش به‌راحتی به چشم می‌آید، اما اینکه هرکس که به خانهٔ ما می‌آید و او را می‌بیند آب دهانش راه می‌افتد و ناگهان یادش می‌افتد که آنها هم باید کارهایی در حیاطشان انجام دهند، دیوانه‌کننده است.

سوزان نفسی می‌کشد. «وای، شنیده بودم باغبونتون جذابه، اما لعنت بهش.»

تابی به چشمانم می‌دهم. «فقط روی چمن‌هامون کار می‌کنه، همین. حتی انگلیسی هم صحبت نمی‌کنه.»

سوزان می‌گوید: «مشکلی با صحبت نکردنش ندارم. لعنتی، ممکنه این هم مزیت باشه.»

تا وقتی که بالاخره شمارهٔ انزو را می‌گیرد دست برنمی‌دارد. نه اینکه برایم اهمیتی داشته باشد. او پسر خوبی به نظر می‌رسد و من از اینکه بیشتر کار کند خوشحالم. حتی اگر فقط به‌خاطر جذابیتش باشد نه کاری که انجام می‌دهد.

وقتی از ماشین پیاده می‌شوم و از دروازه رد می‌شوم، انزو سرش را از روی قیچی باغبانی‌اش بلند می‌کند و دستش را به نشانهٔ سلام تکان می‌دهد. «چاو سینیورا.»

من هم لبخندی به او می‌زنم. «چاو انزو.»

از انزو خوشم می‌آید. باوجوداینکه اصلاً انگلیسی صحبت نمی‌کند، آدم مهربانی به نظر می‌رسد، می‌شود این حرف را با اطمینان زد. او این گل‌های قشنگ را در حیاط ما کاشته است. سِس گاهی تماشایش می‌کند و وقتی از او راجع‌به گل‌ها می‌پرسد او صبورانه به آنها اشاره می‌کند و اسمشان را می‌گوید. سیسیلیا اسمشان را تکرار می‌کند و او هم سرش را تکان می‌دهد و لبخندی می‌زند. چندباری هم سیسیلیا پرسیده که می‌تواند کمکش کند یا نه، انزو هم به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «عیبی نداره؟» با تأیید من و با وجودی‌که

احتمالاً سِس سرعت انجامش کارش را می‌گیرد، کاری در باغچه‌ها به سیسیلیا می‌دهد تا انجام دهد.

او کل بالای بازویش را خالکوبی کرده که بیشترش زیر پیراهنش پنهان شده است. یک‌بار که کار کردنش را تماشا می‌کردم، متوجه شدم اسم آنتونیا وسط قلب روی عضله‌اش خالکوبی شده است. با خودم فکر کردم آنتونیا کیست. کاملاً مطمئنم انزو ازدواج نکرده است.

چیزی در او هست. احساس می‌کنم اگر انگلیسی صحبت می‌کرد می‌توانستم به او اعتماد کنم. شاید انزو تنها کسی باشد که حرفم را باور کند. کسی که واقعاً کمکم کند.

آنجا می‌ایستم و او را که پرچین‌هایمان را مرتب می‌کند تماشا می‌کنم. از وقتی به اینجا نقل‌مکان کرده‌ام اندی اجازهٔ کار کردن به من نداده است. دلم برای کار کردن تنگ شده است. انزو می‌فهمد. می‌دانم که می‌فهمد. خیلی بد است که انگلیسی صحبت نمی‌کند، اما به نوعی اطمینان کردن به او را راحت‌تر می‌کند. گاهی احساس می‌کنم اگر با صدای بلند حرف نزنم واقعاً عقلم را از دست می‌دهم.

با صدای بلند می‌گویم: «شوهر من هیولاست. شکنجه‌م می‌ده و توی اتاق زیرشیروونی حبسم می‌کنه.»

شانه‌های انزو منقبض می‌شوند، قیچی‌اش را پایین می‌آورد و اخم‌هایش درهم می‌روند.

«سینیورا... نینا...»

دلم هری می‌ریزد. چرا این حرف را زدم؟ من هیچ‌وقت این حرف‌ها را نمی‌زدم. دلیلش فقط این است که فکر می‌کردم او حرف‌هایم را متوجه نمی‌شود و احساس می‌کردم باید به کسی بگویم که من را به اندرو لو ندهد. فکر کردم گفتن به انزو بی‌خطر است. به‌علاوه او اصلاً انگلیسی نمی‌داند. اما وقتی به چشم‌های تیرهٔ انزو نگاه می‌کنم می‌بینم متوجه شده است.

به‌سرعت می‌گویم: «بی‌خیال!»

او قدمی به‌سمتم برمی‌دارد و من سرم را تکان می‌دهم و به عقب برمی‌گردم. اشتباه بزرگی کرده بودم. حالا احتمالاً مجبورم انزو را اخراج کنم.

اما ظاهراً او هم متوجه می‌شود. دوباره قیچی‌اش را برمی‌دارد و سر کارش برمی‌گردد.

با نهایت سرعتی که می‌توانم با عجله به خانه برمی‌گردم و در را پشت سرم به‌هم می‌کوبم. درست پشت پنجره، یک دسته گل مرتب گذاشته شده است. من که می‌گویم تک‌تک رنگ‌های رنگین‌کمان را نشان می‌دهد. اندی دیشب آن را از سر کارش برایم آورده تا به من نشان دهد که وقتی «خوش‌رفتار» هستم چه شوهر فوق‌العاده‌ای است. از بین گل‌ها به بیرون و به حیاط نگاه می‌کنم. انزو هنوز آنجا کار می‌کند و قیچی تیزی در دستانش است، اما لحظه‌ای مکث می‌کند و به پنجره نگاه می‌کند. لحظه‌ای نگاهمان باهم تلاقی می‌کند.

و بعد نگاهم را برمی‌گردانم.

چهل‌وهفتم

بیست‌وچهار ساعت است که در اتاقک زیرشیروانی هستم.

دیشب اندی درست بعد از خوابیدن سیسیلیا من را تا اینجا اسکورت کرد. یاد گرفته‌ام بحث نکنم. اگر بحث کنم یک‌بار دیگر مرا به کلیپرویو می‌فرستد یا شاید وقتی روز بعد می‌خواهم سِس را از مدرسه بردارم آنجا نباشد و چون «خارج از شهر» است کل هفته نتوانم او را ببینم. او نمی‌خواهد به سیسیلیا آسیبی برساند، اما واقعاً آسیب می‌رساند. به‌علاوه، اگر پلیس دقیقاً به‌موقع نرسیده بود، او همان چند سال پیش در وان حمام غرق شده بود. یک‌بار این را به رویش آوردم و او فقط لبخندی زد و گفت: اما این درس خوبی به تو داد، نداد؟

اندی بچهٔ دیگری می‌خواهد. کوچولوی دیگری که عاشقش هستم و می‌خواهم از او محافظت کنم. اندرو از او برای کنترل من در سال‌های آینده استفاده می‌کند. نمی‌توانستم بگذارم چنین اتفاقی بیفتد. به همین دلیل به کلینیکی در شهر رفتم و با دادن اسم جعلی و با پرداخت پول نقد آی‌یودی[1] گذاشتم و پس از آن تمرین کردم وقتی که تست‌های بارداری‌ام منفی می‌شوند بتوانم خودم را ناراحت و گیج نشان بدهم.

این‌بار گناهم پاشیدن بیش از حد خوش‌بوکنندهٔ هوا در اتاق‌خوابمان بود. دقیقاً همان مقدار همیشگی را اسپری کرده بودم، اگر اصلاً از آن استفاده نمی‌کردم من را با یک چیز بدبو مثل ماهی گندیده در این اتاق حبس می‌کرد. الان می‌دانم مغزش چطور کار می‌کند.

به‌هرحال به‌نحوی خوش‌بوکنندهٔ هوا زیاد بود و چشمانش را اذیت کرده بود. تنبیه من؟ مجبور شدم خودم به خودم اسپری فلفل بپاشم.

اوه، بله.

---

1. IUD

او یک قوطی اسپری فلفل در کشوی دراور گذاشته بود. اون رو به‌سمت چشمت نشونه بگیر و اهرمش رو فشار بده.

باید چشم‌هات رو هم باز نگه داری وگرنه به‌حساب نمی‌آد.

به همین دلیل این کار را کردم. برای بیرون آمدن از این اتاق لعنتی به چشمان خودم اسپری فلفل پاشیدم. تا حالا اسپری فلفل به شما پاشیده؟ توصیه‌اش نمی‌کنم. به طرز وحشتناکی می‌سوزاند و بلافاصله از چشمانم به طرز دیوانه‌واری اشک جاری شد. احساس می‌کردم صورتم آتش گرفته است و بعد آب بینی‌ام سرازیر شد. یک دقیقهٔ بعد، احساس کردم در دهانم چکید و آن را سوزاند، طعم وحشتناکی داشت. چند دقیقه روی تخت نشستم و فقط سعی کردم نفس بکشم. تقریباً یک ساعت اصلاً نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز کنم.

قطعاً خیلی بدتر از کمی خوش‌بوکنندهٔ هوا بود.

اما حالا چند ساعت گذشته است. دوباره می‌توانم چشمانم را باز کنم. هنوز احساس می‌کنم صورتم آفتاب‌سوخته شده است و چشمانم پف کرده‌اند، اما دیگر احساس نمی‌کنم که دارم می‌میرم. مطمئنم اندی برای دادن اجازهٔ خروج منتظر است تا کمی بیشتر شبیه خود همیشگی‌ام شوم که به معنای یک شب بیشتر اینجا ماندن است، اما امیدوارم این کار را نکند.

پنجره تخته نشده است، انگار گاهی تخته را برمی‌دارد، به همین دلیل حداقل کمی نور طبیعی در اتاق دارم، این تنها چیزی است که واقعاً مانع دیوانه شدنم می‌شود. به‌سمت پنجره می‌روم و به حیاط نگاهی می‌اندازم، آرزو می‌کنم کاش به‌جای اینکه اینجا باشم، آن بیرون بودم.

تازه آن موقع متوجه می‌شوم که حیاط پشتی خالی نیست.

انزو آن بیرون کار می‌کند. می‌خواهم عقب بکشم که درست همان موقع که من پشت پنجره ایستاده‌ام اتفاقی سرش را بالا می‌آورد و به پنجره نگاه می‌کند. به من خیره می‌شود. حتی از طبقهٔ سوم خانه‌ام هم متوجه نگاه تاریکش می‌شوم. او دستکش‌های باغبانی‌اش را درمی‌آورد و از حیاط بیرون می‌رود.

وای، نه. این اصلاً خوب نیست.

نمی‌دانم انزو می‌خواهد چه‌کار کند. با پلیس تماس می‌گیرد؟ نمی‌دانم این کار خوبی است یا نه. اندی همیشه موفق شده است که من را مقصر جلوه دهد. او همیشه یک قدم جلوتر از من است. حدود یک سال پیش، سعی کردم به امید فرار از اینجا در یکی از چکمه‌هایم کمی پول جمع کنم. بعد یک روز تمام پول‌ها ناپدید شدند و روز بعدش او مجبورم کرد به اتاق زیرشیروانی بروم.

حدود یک دقیقهٔ بعد به در اتاق زیرشیروانی مشت کوبیده می‌شود. یک قدم به عقب می‌روم، به دیوار می‌چسبم. «نینا!» صدای انزو است. «نینا! می‌دونم اونجایی!»

گلویم را صاف می‌کنم. «من خوبم!»

دستگیرهٔ در آهسته تکان می‌خورد. «اگه حالت خوبه، در رو باز کن و بهم نشون بده که حالت خوبه.»

همان موقع به نظرم می‌رسد که انزو خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زند. تصور می‌کردم فقط کمی انگلیسی می‌فهمد و خیلی کمتر هم می‌تواند صحبت کند. اما حالا انگلیسی‌اش خیلی خوب به نظر می‌رسد. حتی لهجهٔ ایتالیایی‌اش هم خیلی محسوس نیست.

با صدای غیرعادی بلندی می‌گویم: «من... سرم شلوغه، اما خوبم! فقط دارم چندتا کار انجام می‌دم.»

«تو بهم گفتی شوهرت شکنجه‌ت می‌کنه و توی اتاق زیرشیروونی حبست می‌کنه.»

نفسم بند می‌آید. من فقط به این دلیل به او گفتم که فکر می‌کردم متوجه نمی‌شود، اما حالا معلوم می‌شود متوجه تک‌تک کلماتی که گفته‌ام شده است. باید ماست‌مالی‌اش کنم. نمی‌توانم کاری کنم که اندرو عصبانی شود. «به‌هرحال تو چطور وارد خونه شدی؟»

انزو با عصبانیت می‌گوید: «کلید رو زیر گلدون کنار در ورودی گذاشته بودی. حالا بگو کلید این در رو کجا گذاشته؟ بهم بگو.»

«انزو...»

«بهم بگو.»

نمی‌دانم کلید درِ اتاق زیرشیروانی کجاست. وقتی اینجا هستم خیلی به دردم نمی‌خورد، اما اگر بخواهم می‌توانم او را راهنمایی کنم. «می‌دونم می‌خوای کمکم کنی، اما این کمک نیست. لطفاً؛ فقط کنار بمون. امروز آزادم می‌کنه.»

آن‌طرف در، سکوتی طولانی ایجاد می‌شود. امیدوارم به این فکر کند که آیا ارزش دارد در زندگی شخصی مشتریانش دخالت کند یا نه. نمی‌دانم وضعیت اقامت او چگونه است، اما می‌دانم که اینجا به دنیا نیامده است. می‌دانم اندی و خانواده‌اش اگر بخواهند آن‌قدر پول دارند که او را به کشورش برگردانند.

انزو بالاخره می‌گوید: «یه قدم برو عقب. در رو می‌شکنم.»

«نه، نمی‌تونی.» اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود. «ببین، تو متوجه نمی‌شی. اگه اون کاری رو که می‌گه انجام ندم، به سیسیلیا آسیب می‌زنه. من رو هم اینجا زندانی می‌کنه؛ قبلاً هم این کار رو کرده.»

«نه، این فقط بهونه‌ست.»

«نه نیست!» قطره اشکی از روی گونه‌ام سرازیر می‌شود. «تو متوجه نیستی که اون چقدر پول داره. متوجه نیستی که باهات می‌تونه چه کارهایی بکنه. می‌خوای دیپورت بشی؟»

انزو دوباره ساکت می‌شود. «اشتباهه. اون بهت آسیب می‌زنه.»

«من خوبم، قسم می‌خورم.»

تقریباً درست است. صورتم همچنان می‌سوزد، چشمانم هنوز گِزگِز می‌کنند، اما نیازی نیست انزو اینها را بداند. یک روز دیگر کاملاً خوب می‌شوم. انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده است. بعد می‌توانم به زندگی عادی و فلاکت‌بارم برگردم.

می‌گوید: «تو می‌خوای من برم؟»

نمی‌خواهم او برود. هیچ‌چیزی نمی‌خواهم بیش از اینکه در را بشکند، اما می‌دانم که اندی چطور با او برخورد می‌کند. خدا می‌داند چه اتهامی به هر دوی ما می‌زند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم او به‌خاطر تلاشم برای گفتن حقیقت بارها من را در آسایشگاه روانی زندانی کند. نمی‌خواهم چنین اتفاقی هم برای انزو بیفتد. جدا از اینکه اندی برای اینکه بخواهد من

را از اینجا بیرون بیاورد دلیلی دارد، هیچ مشکلی با حبس کردن انزو تا مدتی نامعلوم ندارد.

می‌گویم: «بله، لطفاً برو.»

آه بلندی می‌کشد. «می‌رم. اما اگه فردا صبح نبینمت، می‌آم اینجا و در رو می‌شکنم و با پلیس تماس می‌گیرم.»

«منصفانه‌ست.» به آخرین بطری آب رسیده‌ام، به همین دلیل اگر اندی تا صبح اجازهٔ بیرون آمدن ندهد در شرایط بدی قرار می‌گیرم.

منتظر شنیدن صدای دور شدن قدم‌های پایش می‌مانم، اما نمی‌شنوم. او هنوز آن‌طرف در ایستاده است. بالاخره می‌گوید: «تو سزاوار این رفتار نیستی.»

بعد همان‌طور که اشک از گونه‌هایم سرازیر است صدای قدم‌هایش در انتهای راهرو ناپدید می‌شوند.

آن شب اندی اجازه می‌دهد از اتاق بیرون بیایم. وقتی بالاخره جلوی آینه می‌روم، از متورم شدن چشم‌هایم بر اثر اسپری فلفل شوکه می‌شوم، صورتم هم طوری سرخ شده است که انگار با مایعی داغ سوخته‌ام. اما تا صبح روز بعد تقریباً به حالت طبیعی برمی‌گردم. گونه‌هایم صورتی شده‌اند، انگار روز قبلش بیش از حد آفتاب گرفته‌ام.

وقتی اندی ماشینش را درحالی‌که سِس روی صندلی عقب نشسته است، از گاراژ بیرون می‌برد، انزو در حیاط کار می‌کند. از آنجایی که امروز استراحت می‌کنم، اندی سِس را به مدرسه می‌رساند. او معمولاً تا چند روز بعد از اینکه اجازهٔ بیرون آمدن از زیرشیروانی را می‌دهد با من خیلی خوب است. مطمئنم امشب با دسته‌گل یا شاید کمی جواهرات به خانه می‌آید. انگار این کارش می‌تواند همهٔ آنها را جبران کند.

از پشت پنجره به اندی که ماشین را بیرون می‌برد و وارد خیابان می‌شود نگاه می‌کنم. بعد از ناپدید شدن ماشین، متوجه می‌شوم انزو به من خیره شده است. او معمولاً دو روز متوالی در حیاط ما کار نمی‌کند و به دلایلی که ربطی به وضعیت باغچه‌مان ندارد اینجاست.

از در ورودی خارج می‌شوم و به جایی می‌روم که انزو با قیچی باغبانی‌اش ایستاده است. به فکرم می‌رسد که چقدر قیچی‌اش تیز است. اگر این را در سینهٔ اندی فروکند دیگر

پایان کار است. البته او نیازی به انجام چنین کاری ندارد. با دست‌های خالی هم می‌تواند اندی را بکشد.

لبخندی اجباری می‌زنم. «دیدی؟ بهت گفتم که حالم خوبه.»

در پاسخ لبخندی نمی‌زند.

می‌گویم: «واقعاً.»

چشمانش خیلی تیره‌اند و تشخیص مردمک چشمش خیلی سخت است. «حقیقت رو بهم بگو.»

«می‌خوای حقیقت رو بشنوی؟»

«بهم بگو.»

در پنج سال اخیر به هرکس که از رفتارهای اندی گفتم، چه پلیس چه دکترها یا بهترین دوستم، دیوانه خطابم کردند. متوهم. به‌خاطر حرف زدن از کاری که با من کرده بود حبسم کردند، اما اینجا مردی هست که می‌خواهد حقیقت را بشنود. او باورم می‌کند.

به همین دلیل همان‌طور که در آن روز زیبای تابستانی روی چمن‌های جلوی در ورودی خانه‌ام ایستاده‌ایم، همه‌چیز را به انزو می‌گویم. به او از اتاق زیرشیروانی می‌گویم، از روش‌های شکنجهٔ اندی و از اینکه سیسیلیا را بیهوش در وان حمام پیدا کردم. این اتفاق چند سال پیش افتاده بود، اما هنوز صورتش را زیر آب به یاد می‌آوردم، انگار دیروز بود. همه‌چیز را برایش تعریف می‌کنم و صورت انزو گرفته و گرفته‌تر می‌شود.

حتی قبل از آنکه حرفم را تمام کنم یک‌سری کلمات ایتالیایی بر زبان می‌آورد. من زبان ایتالیایی بلد نیستم، اما با شنیدنشان می‌فهمم که فحشند. انگشتانش آن‌قدر به قیچی باغبانی‌ای که در دست دارد فشار می‌آورند که دیگر سفید شده‌اند. زیر لب می‌گوید: «می‌کشمش، امشب می‌کشمش.»

رنگم به‌شدت می‌پرد. از اینکه همه‌چیز را برایش تعریف کرده‌ام احساس خیلی خوبی دارم، اما اشتباه است. او چیزی فراتر از خشمگین شده است. «انزو...»

او می‌گوید: «اون هیولاست، تو نمی‌خوای بکشمش؟»

بله، من می‌خواهم که اندی بمیرد، اما نمی‌خواهم با هیچ‌یک از عواقب این کار روبه‌رو شوم. مخصوصاً با نامه‌ای که در صورت وقوع مرگش برای پلیس فرستاده می‌شود. می‌خواهم بمیرد، اما نه اینکه زندگی‌ام را در زندان بگذرانم.

سرم را محکم تکان می‌دهم. «تو نمی‌تونی این کار رو انجام بدی. می‌ری زندان. هر دومون زندانی می‌شیم. تو این رو می‌خوای؟»

انزو زیر لب کلمات ایتالیایی بیشتری می‌گوید. «خب، پس ترکش کن.»

«نمی‌تونم.»

«می‌تونی. من کمکت می‌کنم.»

«چی‌کار می‌تونی بکنی؟» صرفاً یک سؤال نپرسیده‌ام. شاید انزو پنهانی ثروتمند باشد. شاید ارتباطاتی با مافیا و تبهکاران دارد که من بی‌خبرم. «می‌تونی بهم بلیت هواپیما و پاسپورت جدید و هویت جدید بدی؟»

«نه، اما...» به چانه‌اش دست می‌کشد. «راهی پیدا می‌کنم. چند نفری رو می‌شناسم. کمکت می‌کنم.»

به‌شدت دوست دارم باورش کنم.

چهل‌وهشتم

قدم هفتم: سعی کنید فرار کنید.

یک هفتهٔ بعد، برای کشیدن نقشهٔ فرار با انزو قرار می‌گذارم.

خیلی مراقبیم. راستش، وقتی دوستانم را برای جلسهٔ اولیاومربیان دعوت می‌کنم، صرفاً برای جلوگیری از هر حرف‌وحدیث احتمالی، به‌خاطر خراب کردن گل‌های شعمدانی‌ام به او می‌پرم. تقریباً مطمئنم اندی جایی در ماشینم ردیاب گذاشته است. در مقابل، من هم تا یک رستوران فست فود می‌روم. ماشینم را در پارکینگش می‌گذارم و به‌سرعت قبل از آنکه کسی ببیند سوار وسیلهٔ نقلیهٔ او می‌شوم. گوشی تلفنم را هم جا می‌گذارم.

هیچ فرصتی به اندی نمی‌دهم.

انزو آپارتمان کوچک زیرزمینی‌ای اجاره کرده که راه ورودی‌اش جداست. او من را به آشپزخانهٔ کوچولویی هدایت می‌کند که میزی گرد با صندلی‌های زهواردرفته دارد. روی صندلی که می‌نشینم، به طرز خطرناکی جیرجیر می‌کند. ناخودآگاه احساس می‌کنم چقدر خانهٔ ما قشنگ‌تر از محل زندگی اوست، اما بازهم فکر نمی‌کنم او از آن آدم‌هایی باشد که به چنین چیزهایی اهمیت بدهد.

انزو به‌سمت یخچالش می‌رود. آبجویی بیرون می‌آورد و آن را بالا می‌گیرد.

«می‌خوای؟»

می‌خواهم بگویم نه، اما نظرم را عوض می‌کنم. «بله، لطفاً.»

او با دو بطری آبجو به‌سمت میز برمی‌گردد. از دربازکن جاکلیدی‌اش برای باز کردن در بطری‌ها استفاده می‌کند و بعد یکی از آنها را به من می‌دهد. انگشتانم را روی بطری می‌گذارم و عرق سرد شیشه را حس می‌کنم.

می‌گویم: «متشکرم.»

شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «آبجویِ عالی‌ای نیست.»

«منظورم آبجو نیست.»

مفصل انگشتانش را می‌شکند. سخت است که انقباض عضلات دست این مرد را ببینی و متوجه جذابیتش نشوی. اگر زنان همسایه‌ام از بودن من در آپارتمان او باخبر شوند تمامشان به طرز باورنکردنی‌ای حسادت می‌کنند. آنها گمان می‌کنند او حین صحبت و ازخودبی‌خود شدن، تمام لباس‌هایم را پاره می‌کند. احتمالاً هم از اینکه او من را از بین تمام زنان به‌مراتب جذاب‌تر خیابانمان انتخاب کرده است عصبانی می‌شوند. او می‌توانست انتخاب بهتری داشته باشد. آنها اصلاً خبر ندارند. این خیلی دور از واقعیت است، تقریباً خنده‌دار است. اما نه واقعاً.

می‌گوید: «احساس می‌کردم شوهرت مرد خوبی نیست.»

جرعهٔ بزرگی از آبجویم سر می‌کشم. «من حتی نمی‌دونستم که تو انگلیسی صحبت می‌کنی.»

انزو می‌خندد. دو سالی می‌شود که او در حیاط ما کار می‌کند و این اولین‌باری است که صدای خنده‌اش را می‌شنوم. «اینکه وانمود کنی نمی‌فهمی خیلی راحت‌تره. در غیر این‌صورت زن‌های خانه‌دار هیچ‌وقت تنهام نمی‌ذارن. متوجه منظورم که می‌شی؟»

علی‌رغم همه‌چیز من هم می‌خندم. حق دارد. «اصالتاً اهل ایتالیایی؟»

«سیسیل[1].»

«خب...» آبجویم را در بطری می‌چرخانم. «چی تو رو اینجا کشونده؟»

شانه‌هایش می‌افتند. «داستان خوبی نداره.»

«داستان من خوبه؟»

به پایین و به بطری آبجویش نگاه می‌کند. «شوهرِ خواهرم، آنتونیا، مثل شوهر تو بود. آدم خوبی نبود. آدم بد و ثروتمند و پرقدرتی بود که با کتک زدن خواهرم حالش بهتر می‌شد. به خواهرم گفتم ترکش کنه... اما نکرد. بعد یه روز شوهرش از پله‌ها هلش داد و اون هم دیگه توی بیمارستان به هوش نیومد.» آستین تی‌شرتش را می‌گیرد و بالا می‌زند تا خالکوبی‌اش

---

۱. Sicily؛ بزرگ‌ترین جزیرهٔ دریای مدیترانه و ناحیهٔ خودمختار کشور ایتالیا.

را که قلبی با اسم آنتونیا در وسطش است نشانم دهد. «حالا این‌جوری اون رو به یاد می‌آرم.»

«وای.» دستم را روی دهانم می‌گذارم. «متأسفم.»

سبیک گلویش سریع حرکت می‌کند. «هیچ عدالتی برای مردهایی مثل اون وجود نداره. نه زندانی، نه مجازاتی برای قتل خواهرم. به همین دلیل تصمیم گرفتم خودم مجازاتش کنم.»

به یاد نگاه خشمگینش می‌افتم، روزی که به او از کارهایی گفتم که اندی با من کرده بود. می‌کشمش. «تو...؟»

«نه.» دوباره مفصل انگشتانش را به صدا درمی‌آورد، صدایش در آپارتمان کوچکش طنین می‌اندازد. «تا این حد پیش نرفتم و از این کارم پشیمونم. چون بعد از اون زندگی من دیگه ارزشی نداره. نی‌پِنته[1]. مجبور شدم هرچی داشتم بردارم و ازشون برای خروج از کشور استفاده کنم.» از بطری آبجویش می‌نوشد. «هروقت برگردم، حتی پیش از خروجم از فرودگاه کشته می‌شم.»

نمی‌دانم چه باید بگویم. «ترک کردن اونجا برات سخت بود؟»

«ترک کردن اینجا برات سخته؟»

لحظه‌ای فکر می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم. می‌خواهم بروم. دوست دارم تا جایی که می‌توانم، کیلومترها بین خودم و اندرو وینچستر فاصله بیندازم و اگر این به معنای رفتن به سیبری هم باشد این کار را می‌کنم.

«تو برای خودت و سیسیلیا پاسپورت نیاز داری.» با انگشتانش می‌شمارد. «گواهی‌نامهٔ رانندگی. گواهی تولد و پول نقد کافی تا وقتی که بتونی کاری پیدا کنی. دوتا هم بلیت هواپیما.»

ضربان قلبم تند می‌شود. «پس من به پول نیاز...»

می‌گوید: «من کمی پس‌انداز دارم. می‌تونم بهت بدم.»

---

۱. Niente؛ به زبان ایتالیایی یعنی ابداً.

«انزو، احتمالاً نمی‌تونم...»

اعتراضم را نادیده می‌گیرد. «هرچند خیلی زیاد نیست. می‌تونی پول بیشتری بگیری؟»

باید راهی پیدا کنم.

***

چند روز بعد، مثل همیشه سیسیلیا را به مدرسه می‌رسانم. موهای طلایی‌اش را دو دسته کرده و بی‌عیب‌ونقص بافته و پشت سرش انداخته است و یکی از لباس‌های کم‌رنگ چین‌دارش را پوشیده است که باعث می‌شود بین هم‌کلاسی‌هایش خیلی به چشم بیاید. می‌ترسم بقیهٔ بچه‌ها به‌خاطر لباس‌هایش مسخره‌اش کنند و نتواند آن‌طور که دوست دارد با آنها بازی کند. اما اگر آنها را نپوشد اندی من را مجازات می‌کند. همان‌طور که وارد خیابان ویندزور می‌شوم، سِس هم با حواس‌پرتی انگشتش را به شیشهٔ دوجدارهٔ عقب ماشین می‌زند. او هرگز وقت رفتن به مدرسه برای من مشکلی ایجاد نمی‌کند، اما فکر نمی‌کنم لذتی هم از این کار ببرد. دوست دارم چند دوست پیدا کند. من او را در کلاس‌های سرگرمی زیادی ثبت‌نام کرده‌ام تا حواسش را پرت کنم و کمکش کنم با مردم آشنا شود، اما این کار هم کمکی نکرده است.

دیگر خیلی اهمیتی ندارد. به‌زودی همه‌چیز تغییر می‌کند.

خیلی زود.

وقتی به محل پیاده شدن بچه‌ها می‌رسم، سِس در عقب ماشین کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند، ابروهای بلوندش درهم گره خورده‌اند. «تو می‌آی دنبالم، درسته؟ نه بابا؟»

اندی تنها پدری است که می‌شناسد. او از کاری که اندی با من می‌کند خبر ندارد، اما می‌داند گاهی وقتی کاری را انجام می‌دهد که اندی دوست ندارد، به‌یک‌باره چند روزی ناپدید می‌شوم و وقتی ناپدید می‌شوم او برای بردنش به مدرسه می‌آید و این دخترم را می‌ترساند. او این حرف را با صدای بلند بر زبان نمی‌آورد، اما از اندی متنفر است.

می‌گویم: «خودم می‌آم دنبالت.»

صورت کوچکش آرام می‌شود. دوست دارم با صدای بلند بگویم: عسلم، نگران نباش. به‌زودی از اینجا می‌ریم و اون دیگه نمی‌تونه آسیبی به ما بزنه، اما هنوز نمی‌توانم. نمی‌توانم

این فرصت را از دست بدهم، تا روزی که او را از مدرسه تحویل بگیرم و مستقیم به فرودگاه برویم.

بعد از اینکه سیسیلیا از ماشین پیاده می‌شود، دور می‌زنم و به خانه برمی‌گردم. پیش از بستن چمدان‌هایم یک هفته فرصت دارم، بعد نود دقیقه فرصت دارم تا به جایی بروم که صندوق اماناتی با پاسپورت و گواهی‌نامهٔ جدید و مقدار زیادی پول نقد در انتظارم است. برای خرید بلیت‌ها از پول نقد استفاده کردم، چون آخرین‌باری که بلیتی را پیش‌خرید کردم اندی جلوی دروازه منتظرم ایستاده بود. انزو به من کمک کرده تا طوری برنامه‌ریزی کنم که اندی شانس زیادی برای سردرآوردن از کارم نداشته باشد. تا الان که هنوز از چیزی باخبر نشده است. یا تا وقتی که قدم به اتاق نشیمن می‌گذارم این‌طوری فکر می‌کنم. اندی را نشسته پشت میز اتاق غذاخوری می‌یابم. منتظرم است.

با تعجب می‌گویم: «اندی، اممم... سلام.»

«سلام نینا.»

بعد سه چیز می‌بینم که جلویش چیده شده است. پاسپورت، گواهی‌نامهٔ رانندگی و دستهٔ اسکناس‌هایم.

اوه، نه.

«خب، با اینها می‌خواستی چی‌کار کنی...» به پایین و به اسم روی گواهی‌نامه نگاه می‌کند. «تریسی ایتون[1].»

احساس می‌کنم دارم خفه می‌شوم. پاهایم شروع به لرزیدن می‌کنند و باید دستم را به دیوار بگیرم تا نیفتم. «چطور اینها رو گرفتی؟»

اندی از روی صندلی‌اش بلند می‌شود. «هنوز نفهمیده‌ی که هیچ رازی رو نمی‌تونی از من پنهان کنی؟»

قدمی به عقب برمی‌دارم. «اندی...»

می‌گوید: «نینا، وقتشه بری طبقهٔ بالا.»

---

1. Tracy Eaton

نه. نمی‌روم. نه. به دخترم قول دادم خودم امروز دنبالش می‌روم، به قولم عمل می‌کنم. به خودم اجازه نمی‌دهم چند روز آنجا حبس شوم، آن‌هم وقتی که فکر می‌کردم آزادی نزدیک است. نه. دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم.

قبل از آنکه اندی نزدیک‌تر شود به‌سرعت از در خارج و سوار ماشینم می‌شوم. آن‌قدر با سرعت از دروازه خارج می‌شوم که چیزی نمانده در مسیر خروجم به آن بخورم.

اصلاً نمی‌دانم کجا باید بروم. قسمتی از وجودم دوست دارد که مستقیم به مدرسهٔ سیسیلیا بروم و او را بردارم و آن‌قدر رانندگی کنم تا به مرز کانادا برسم، اما فرار از او بدون آن پاسپورت‌ها و گواهی‌نامه خیلی سخت است. مطمئنم الان با پلیس تماس می‌گیرد و درمورد عود کردن بیماری همسرِ دیوانه‌اش داستانی تحویلشان می‌دهد.

این وضعیت فقط یک نکتهٔ مثبت دارد. او فقط یکی از صندوق‌های امانات را پیدا کرده است. دو صندوق امانات داشتن ایدهٔ انزو بود. او فقط صندوق امانات پاسپورت‌ها و گواهی‌نامه را پیدا کرده است و هنوز از صندوق اماناتی که یک دسته اسکناس نقد دارد بی‌خبر است.

به رانندگی ادامه می‌دهم تا به محلهٔ انزو برسم. دو بلوک دورتر از آپارتمانش پارک می‌کنم و بقیهٔ راه را پیاده می‌روم. جلویش که می‌پیچم تازه دارد سوار کامیونش می‌شود. «انزو!»

با شنیدن صدایم سرش را بالا می‌آورد و با دیدن نگاهم عضلات صورتش شل می‌شود. «چه اتفاقی افتاده؟»

«یکی از صندوق‌های امانات رو پیدا کرده.» مکثی می‌کنم تا نفس بکشم. «این... تموم شد. نمی‌تونم برم.»

درهم می‌شکنم. قبل از آنکه با انزو حرف بزنم پذیرفته بودم که زندگی‌ام همین است. حداقل تا وقتی که سیسیلیا هجده سالش شود، اما حالا فکر نمی‌کنم که بتوانم چنین کاری کنم. نمی‌توانم این‌طوری زندگی کنم. نمی‌توانم.

«نینا...»

زار می‌زنم. «حالا باید چی‌کار کنم؟»

او دستش را باز می‌کند و من خودم را در آغوشش می‌اندازم. باید خیلی مراقب باشیم. ممکن است کسی ما را ببیند. اگر اندی فکر کند که با انزو رابطهٔ عاشقانه دارم چه اتفاقی می‌افتد؟

به‌هرحال هیچ رابطه‌ای باهم نداریم. نه حتی کمی. او به من مثل آنتونیا نگاه می‌کند، مثل همان خواهری که نتوانست نجاتش دهد و فقط برادرانه به من دست زده است. این چیزها واقعاً آخرین چیزهایی‌اند که به آنها فکر می‌کنیم. الان، به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم آینده‌ای است که در توالت ریخته شده است. یک دههٔ دیگر زندگی با آن هیولا.

دوباره می‌گویم: «من باید چی‌کار کنم؟»

«ساده‌ست، دنبال برنامهٔ دوم می‌ریم.»

«برنامهٔ دوم؟»

«اون حروم‌زاده رو می‌کشم.»

به خودم می‌لرزم. چون می‌توانم منظورش را در نگاه خشمگینش ببینم. «انزو...»

«این کار رو انجام می‌دم.» خودش را از من جدا می‌کند، فکش محکم است. «اون سزاوار مرگه. درست نیست. من اون کاری رو که باید برای آنتونیا می‌کردم، برای تو می‌کنم.»

«بعد هر دومون بریم زندان؟»

«تو زندان نمی‌ری.»

ضربه‌ای به بازویش می‌زنم. «من با زندان رفتن تو هم مشکل دارم.»

«خب، پس چه پیشنهادی می‌کنی؟»

بعد ناگهان فکری به ذهنم می‌رسد. واقعاً خیلی زیباست. باوجوداینکه از اندی متنفرم، او را خیلی خوب می‌شناسم. این جواب می‌دهد.

چهل‌ونهم

قدم هشتم: جانشینی برای خودتان پیدا کنید.

نمی‌توانم هرکسی را انتخاب کنم.

اول از همه باید زیبا باشد. باید خیلی قشنگ‌تر از من باشد که با توجه به اینکه در چند سال اخیر خودم را رها کرده‌ام نباید سخت باشد. باید از من جوان‌تر باشد، آن‌قدر جوان باشد که به اندی بچه‌ای را که می‌خواهد بدهد. باید رنگ سفید به او بیاید چون اندی عاشق رنگ سفید است.

و از همه مهم‌تر باید مستأصل باشد.

بعد ویلهلمینا کالووی را می‌بینم. او همان کسی است که دنبالش هستم. لباس‌های ازمدافتاده‌ای که روز مصاحبه پوشیده بود نمی‌تواند جوان و زیبا بودنش را پنهان کند. او امیدی به راضی کردن من ندارد و بعد که سابقه‌اش را اندکی بررسی می‌کنم متوجه می‌شوم سابقهٔ کیفری دارد، می‌دانم که گنج پیدا کرده‌ام. او دختری است که به‌شدت نیازمند شغل مناسب و پردرآمدی است.

وقتی به حیاط پشتی می‌آیم تا از انزو اسم کارآگاه خصوصی‌ای را که می‌شناسد بپرسم، می‌گوید: «من با این کار موافق نیستم. کار درستی نیست.»

چند هفتهٔ پیش که نقشه‌ام را به او گفتم، اصلاً خوشحال نشد. تو یه نفر دیگه رو قربانی می‌کنی؟ اما او درک نمی‌کند.

می‌گویم: «اندی با سِس من رو کنترل می‌کنه. این دختر بچه‌ای نداره. دنباله‌ای نداره. چیزی نداره که اندی با استفاده از اون نگهش داره. می‌تونه بره.»

انزو می‌غرد: «می‌دونی که این‌طوری عمل نمی‌کنه.»

«کمکم می‌کنی یا نه؟»

به‌این‌ترتیب با استفاده از بقیهٔ پولی که ذخیره کرده بودم کارآگاه خصوصی‌ای را که انزو توصیه کرده بود استخدام می‌کنم. کارآگاه خصوصی هم هرچیزی که از ویلهلمینا کالووی می‌خواهم بدانم در اختیارم می‌گذارد و به من می‌گوید او از آخرین شغلی که داشته اخراج شده است و نزدیک بوده به‌خاطرش با پلیس تماس بگیرند. او به من می‌گوید ویلهلمینا در ماشینش زندگی می‌کند. نکتهٔ عالی دیگری که به من می‌گوید همه‌چیز را تغییر می‌دهد. درست به‌محض قطع کردن تماسم با کارآگاه، با میلی تماس می‌گیرم و کار را به او پیشنهاد می‌کنم.

تنها مشکل اندی است.

او نمی‌خواهد غریبه‌ای در خانه‌مان زندگی کند و بااکراه اجازه می‌دهد کسی چند ساعتی برای نظافت به خانه بیاید، اما دیگر بس است. او حتی هرگز اجازه نمی‌دهد هیچ‌کس به‌جز مادرش مراقب سیسیلیا باشد. اما زمان‌بندی‌ام به‌خوبی برنامه‌ریزی شده است. پدر اندی اخیراً بازنشسته شده و بعد از اینکه روی یک تکه یخ بدجوری زمین خورد، آنها تصمیم گرفتند به فلوریدا نقل‌مکان کنند. می‌توانم بگویم که اِولین خیلی از این فکر خوشش نمی‌آمد. آنها تصمیم گرفتند خانهٔ قدیمی‌شان را برای تابستان نگه دارند، اما بیشتر دوستانشان تا الان به جنوب فلوریدا نقل‌مکان کرده بودند. پدر اندی هم منتظر بود تا بازنشسته شود و هر روز با رفقایش گلف بازی کند.

چیزی که باعث نیاز ما به نیروی کمکی شد.

سخت‌ترین قسمت کار این است که اتاق‌خواب جدید میلی اتاق زیرشیروانی می‌شود. او اصلاً از این فکر خوشش نمی‌آید. اما باید این‌طوری باشد. اگر می‌خواهم که اندی به او همچون جایگزینم فکر کند باید بالا رفتن او از آن پله‌ها را ببیند. باید اغوایش کنم.

من صحنه را پیش از غافل‌گیر کردن اندی آماده کردم. هر روز صبح با شکایت از میگرن از خواب بیدار می‌شوم و ادعا می‌کنم آشپزی و نظافت خانه را برایم غیرممکن کرده است. تمام تلاشم را می‌کنم که خانه را واقعاً به‌هم بریزم. چند روز دیگر خانه‌مان واقعاً سکونت‌ناپذیر می‌شود. ما به کمک نیاز داریم.

به‌شدت به کمک نیاز داریم.

بااین‌حال، بلافاصله بعد از اینکه اندی متوجه می‌شود میلی را استخدام کرده‌ام، من را بیرون از ماشینم گیر می‌اندازد. انگشتانش محکم عضلهٔ ساعد دستم را فشار می‌دهند.

«نینا، اصلاً متوجهی داری چه غلطی می‌کنی؟»

چانه‌ام را سرکشانه بالا می‌آورم. «ما به کمک احتیاج داریم. مادرت اینجا نیست. به کسی نیاز داریم که کارهای خونه رو بکنه و مراقب سِس باشه.»

او می‌غرد: «تو اون رو بردی اتاق زیرشیروونی. اون اتاقِ تونه. باید اون رو بفرستی اتاق مهمون.»

«اون‌وقت هروقت پدر و مادرت به دیدنمون بیان کجا بمونن؟ اتاق زیرشیروونی؟ یا کاناپهٔ توی اتاق نشیمن؟»

متوجه می‌شوم همان‌طور که به این موضوع فکر می‌کند، فکش هم می‌جنبد. اِولین وینچستر هرگز روی کاناپهٔ اتاق نشیمن نمی‌خوابد.

می‌گویم: «فقط بذار دو ماه اینجا بمونه. تا وقتی سال تحصیلی تموم بشه و من وقت بیشتری برای نظافت داشته باشم و مادرت هم از فلوریدا برگرده.»

«فراموشش کن.»

چشمکی به او می‌زنم. «پس اگه می‌خوای خودت اخراجش کن. نمی‌تونم جلوت رو بگیرم.»

«باور کن می‌کنم.»

ولی میلی را اخراج نمی‌کند. چون وقتی شب به خانه برمی‌گردد، برای اولین‌بار خانه تمیز است و شامی برایش می‌کشد که نسوخته است. او جوان و زیبا هم هست.

به همین دلیل میلی در اتاقک زیرشیروانی می‌ماند.

این تنها در صورتی جواب می‌دهد که سه اتفاق بیفتد:

۱. میلی و اندی کشش متقابلی به هم داشته باشند؛
۲. میلی آن‌قدر از من متنفر باشد که با اندی بخوابد؛
۳. فرصتش را داشته باشند.

بخش کشش متقابلشان آسان است. میلی خیلی فوق‌العاده است، حتی از خود من در جوانی‌ام هم جذاب‌تر است. اندی هم باوجوداینکه چند سالی از او بزرگ‌تر است، هنوز هم به طرز ویرانگری خوش‌تیپ است.

گاهی میلی طوری نگاهم می‌کند که انگار اصلاً نمی‌فهمد اندی در من چه می‌بیند. من تمام تلاشم را می‌کنم که وزن اضافه کنم، از آنجا که اندی دیگر گزینهٔ حبس کردن من در اتاق زیرشیروانی را ندارد جرئت می‌کنم وقت آرایشگاهم را نادیده بگیرم و بگذارم ریشهٔ موهای تیره‌ام کم‌کم دیده شوند.

از همه مهم‌تر با میلی هم مثل آشغال رفتار می‌کنم.

این‌طوری با او رفتار کردن اصلاً برایم آسان نیست. در اعماق وجودم، آدم خوبی هستم. یا حداقل قبل از اینکه اندی داغانم کند خوب بودم. حالا همه‌چیز ابزاری است برای رسیدن به هدفم. احتمالاً میلی سزاوار چنین چیزی نیست، اما دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. باید فرار کنم.

صبح اولین روزی که میلی خانهٔ ماست، آغاز متنفر شدنش از من است. عصر جلسهٔ اولیاومربیان دارم و اولین کاری که انجام می‌دهم این است که مستقیم به آشپزخانه بروم. ریخت‌وپاش‌های دو هفتهٔ آخر را جمع نکرده‌ام و میلی با تمیز کردن خانه کار شگفت‌انگیزی انجام داد. او واقعاً سخت کار کرد. تمام سطوح برق می‌زنند.

احساس وحشتناکی در این مورد دارم. واقعاً احساس وحشتناکی دارم.

آشپزخانه را زیرورو می‌کنم. تک‌تک ظرف‌ها و فنجان‌هایی را که می‌توانم پیدا کنم بیرون می‌کشم. قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها را کف زمین می‌ریزم. درست به‌محض از راه رسیدن میلی، بسمت یخچال می‌روم. من قبلاً، پس از بزرگ شدن، سهم منصفانه‌ای از کارهای خانه را برعهده داشتم و اینکه حالا پاکت شیر را بردارم و روی زمین پرت کنم و بگذارم شیر همه‌جا پخش شود برایم عملاً خیلی مشکل است، اما خودم را مجبور می‌کنم. این کار راهی برای رسیدن به هدفم است.

وقتی میلی وارد آشپزخانه می‌شود، برمی‌گردم و با حالتی متهم‌کننده به او نگاه می‌کنم. «کجاست؟»

«چی... چی کجاست؟»

«یادداشت‌هام!» دستم را به‌سمت پیشانی‌ام می‌برم، انگار نزدیک است به‌خاطرش غش کنم. «من همهٔ یادداشت‌های جلسهٔ اولیاومربیان امشبم رو روی پیشخان گذاشته بودم! حالا نیستن!» بعد با حالت متهم‌کننده‌ای ادامه می‌دهم: «باهاشون چی‌کار کردی؟»

یادداشت‌هایی برای جلسه‌ام داشتم، اما جای تمامشان در رایانه‌ام امن است. چرا تنها نسخه‌هایی که دارم باید روی پیشخان آشپزخانه باشند؟ اصلاً منطقی نیست، اما مصرّانه پافشاری می‌کنم که هست. او می‌داند که من آنها را آنجا نگذاشته‌ام، اما نمی‌داند که من هم می‌دانم که آنها را آنجا نگذاشته‌ام.

آن‌قدر با صدای بلند فریاد می‌زنم که توجه اندی را هم جلب کنم. او برای میلی احساس تأسف می‌کند. دلش برایش می‌سوزد، چون می‌داند من او را به کاری متهم کرده‌ام که انجامش نداده است. اندی جذب نینا می‌شود، چون من او را به قربانی تبدیل می‌کنم.

درست همان‌طوری که من هم سال‌ها پیش به‌خاطر پس دادن شیرم به قربانی تبدیل شدم.

میلی با لکنت می‌گوید: «نینا، خیلی متأسفم. اگه کاری هست که می‌تونم انجام بدم...» به فاجعه‌ای که کف آشپزخانه ایجاد کرده‌ام نگاه می‌کنم. «تا وقتی من این مشکل رو حل می‌کنم می‌تونی این ریخت‌وپاشی رو که توی آشپزخونه‌م ایجاد کردی تمیز کنی.»

آن لحظه، هر سه هدفم تکمیل می‌شود. اول، کشش متقابل: او با شلوار جین آبی روشنش، بی‌هیچ تلاشی زیباست. دوم، میلی از من متنفر است. سوم، وقتی به‌سرعت از اتاق خارج می‌شوم، فرصت دارند که باهم تنها بمانند.

اما کافی نیست. من یک آس دیگر در دست دارم.

اندی بچه می‌خواهد.

این اتفاق با من نمی‌افتد، آن‌هم با آی‌یودی‌ای که محکم در رحمم جا خوش کرده است. اندی هم کم‌کم می‌فهمد که عقیمم، چون کارآگاه خصوصی انزو توانست چند عکس عالی از متخصص زنان و زایمانی بگیرد که دیگر بیست‌وپنج سال است همسرش نیست. تنها کاری که یک پزشک خوب باید انجام دهد این است که به اندی بگوید هیچ شانسی برای باردار شدن من وجود ندارد و آن عکس‌ها هم به سطل آشغال می‌روند.

روز بعد از قرارمان با دکتر ژلمن[1]، با اِولین در فلوریدا تماس می‌گیرم. مثل همیشه خیلی از شنیدن صدایم خوشحال نمی‌شود.

اِولین با لحن خشکی که مفهومش این است از من چی می‌خوای، می‌گوید: «سلام نینا.»

می‌گویم: «فقط می‌خواستم شما اولین نفری باشین که می‌دونه، عادت ماهیانه‌م عقب افتاده و فکر می‌کنم حامله‌م!»

«وای...» مکثی می‌کند، بین هیجان داشتن اولین نوهٔ بیولوژیکی‌اش و متنفر بودن از اینکه من مادر آن بچه هستم مردد است. «چقدر عالی!»

عالی. احتمالاً این کاملاً برعکس چیزی است که فکر می‌کند.

«امیدوارم مولتی‌ویتامین‌های دوران بارداری رو مصرف کنی. باید یه رژیم غذایی سفت‌وسخت هم در دوران بارداری داشته باشی. غذاهای پرکالری که همیشه می‌خوری برای بچه اصلاً خوب نیست. اندی سهل‌انگاری می‌کنه که تو قسر درمی‌ری، اما به‌خاطر بچه، باید سعی کنی خودت رو کنترل کنی.»

«بله، البته.» لبخند کم‌رنگی می‌زنم و از اینکه اِولین هرگز مادربزرگ بچهٔ من نمی‌شود خوشحالم. «با خودم هم فکر کردم... خیلی عالی می‌شه اگه بتونین چندتا از وسایل بچگی اندی رو برامون بفرستین. دیروز داشت می‌گفت که دلش می‌خواد پتو و لوازم بچگی‌ش رو به بچهٔ جدید بده. فکر می‌کنین می‌تونین برامون بفرستین؟»

«بله، با روبرتو تماس می‌گیرم و ازش می‌خوام براتون بفرسته.»

«عالیه.»

اندی از افشاگری دکتر ژلمن آشفته شده است. وقتی نظر پزشک را شنید، صورتش را نگاه می‌کردم. متأسفانه نینا هیچ‌وقت نمی‌تونه بارداری رو به پایان برسونه. چشمان اندی پر از اشک می‌شوند. اگر هرکس دیگری بود شاید برایش متأسف می‌شدم.

بعد آن شب با او دعوا می‌کنم و به یادش می‌آورم که چرا هیچ‌وقت نمی‌تواند از من بچه‌ای داشته باشد.

---

1. Gelman

«تمامش تقصیر منه!» با یادآوری زمانی که من را در اتاق زیرشیروانی حبس کرده و منبع گرمایش را به حدی زیاد کرده بود که دیگر پوستم را با خاراندن می‌کندم، اشک در چشمانم حلقه می‌زند. «اگه با یه زن جوون‌تر باشی، می‌تونی بچه‌دار بشی. من مشکل دارم!»

زن جوان‌تری مثل میلی. این را نمی‌گویم، اما او باید به میلی فکر کرده باشد. دیده‌ام که چطور به میلی نگاه می‌کند.

«نینا.» دستش را به‌سمتم دراز می‌کند. هنوز عشق در چشمانش موج می‌زند. از اینکه تا این حد عاشقم است از او متنفرم. چرا نمی‌تواند یک نفر دیگر را انتخاب کند؟ «این رو نگو، تقصیر تو نیست.»

«بله، هست!» خشم مثل آتشفشانی درونم می‌جوشد. قبل از آنکه خودم هم بدانم که چه کار می‌کنم مشتم را محکم به آینهٔ میز آرایشم می‌کوبم. صدای شکستن آینه در کل اتاق طنین می‌اندازد. فقط یک ثانیهٔ بعد درد در تمام دستم می‌پیچد و خون از مفصل انگشتانم سرازیر می‌شود.

«وای، یامسیح. بذار چندتا دستمال بهت بدم.» رنگ صورت اندی پریده است. از حمام چند دستمال برمی‌دارد، اما در مقابلش مقاومت می‌کنم. وقتی دستم را می‌بندد، تمام دست خودش هم خونی شده است. وقتی به حمام می‌رود تا خون روی دستش را بشوید، صدایی بیرون در می‌شنوم. آیا سیسیلیا متوجه دعوای ما شده است؟ از این فکر که ممکن است عصبانیت من سیسیلیا را ترسانده باشد متنفرم.

در را باز می‌کنم، اما دخترم آنجا نایستاده است. میلی است. می‌توانم از کل صورتش بخوانم که تک‌تک کلمات بحثمان را شنیده است. او متوجه خون روی انگشتانم می‌شود و چشمانش به اندازهٔ نعلبکی گرد می‌شوند.

میلی فکر می‌کند من مجنونم. این احساس آشنایی است.

میلی فکر می‌کند دیوانه‌ام. اندی هم فکر می‌کند خیلی پیرم. گذشته از اینها، فقط موضوع فرصت مطرح است. اندی بعد از اینکه کلی درمورد شودان حرف زدم می‌خواهد بلیت آن را بگیرد. او عاشق انجام کارهایی است که خوشحالم می‌کنند و نیز وحشت‌های گاه‌به‌گاهی که من را تحت‌الشعاع قرار می‌هد. اما این میلی است که نمایش را می‌بیند نه

من. نمایش و یک شب اقامت در هتل. تقریباً خیلی عالی است. این فرصتی در اختیارم می‌گذارد که سیسیلیا را به بهانهٔ کمپ دور کنم و اندی نتواند از او علیه من استفاده کند.

آن‌شب وقتی برنامهٔ ردیاب میلی او را در منهتن نشان می‌دهد، می‌فهمم برنده شده‌ام. بعد از آن شب نحوهٔ نگاه کردنشان به هم را می‌بینم. تمام شد. حالا اندی عاشق اوست. حالا اندی مشکل اوست.

من آزاد شده‌ام.

پنجاهم

هرگز دوباره اتفاق نمی‌افتد. هرگز دوباره من را به اتاق زیرشیروانی نمی‌برد و دیگر به هرکسی که در همسایگی‌ام است هشدار نمی‌دهد که دیوانه‌ام و باید حواسشان به رفتارم باشد. هرگز دوباره من را حبس نمی‌کند.

البته، باوجوداینکه من را از خانه بیرون انداخت، تا وقتی طلاق نگیریم به‌طور کامل احساس امنیت نمی‌کنم. باید حواسم جمع باشد. اول اندرو باید پرونده را تشکیل دهد و اگر کوچک‌ترین بویی ببرد که فکر من است، همه‌چیز به پایان می‌رسد. روی تخت بزرگ اتاق هتلم دراز می‌کشم و قدم بعدی‌ام را برنامه‌ریزی می‌کنم.

فردا قصد دارم تا کمپ رانندگی کنم و سیسیلیا را بردارم. بعدش می‌رویم... یک جایی می‌رویم. نمی‌دانم کجا، اما به شروعی تازه نیاز دارم. خدا را شکر که اندی هرگز سیسیلیا را به فرزندی قبول نکرد. او هیچ ادعایی درمورد سیسیلیا ندارد. می‌توانم هرجا که بخواهم ببرمش. دیگر حتی لازم نیست نگران هویت جعلی‌مان باشم. اما قطعاً از نام خانوادگی دوران مجردی‌ام استفاده خواهم کرد. نمی‌خواهم هیچ یادگاری از آن مرد داشته باشم.

ضربه‌ای به در اتاق هتلم نواخته می‌شود. یک لحظهٔ وحشتناک، فکر می‌کنم باید اندی باشد. تصور می‌کنم او جلوی در اتاق هتلم ایستاده است. نینا، فکر می‌کنی همه‌چیز این‌قدر آسونه؟ دست بردار.

برو بالا، اتاق زیرشیروونی.

با احتیاط می‌پرسم: «کیه؟»

«انزو.»

احساس آرامش می‌کنم. لای در را باز می‌کنم و او با تی‌شرت و شلوار جین خاکی‌رنگی آنجا ایستاده است. اخم‌هایش درهم است. می‌گوید: «خب؟»

«تموم شد. بیرونم کرد.»

چشمانش برق می‌زنند. «واقعاً؟»

چشمان خیسم را با پشت دستم پاک می‌کنم. «واقعاً.»

«این... باور نکردنیه...»

نفسی می‌کشم. «باید ازت تشکر کنم. بدون تو هیچ راهی نبود که بتونم...»

او سرش را به‌آرامی تکان می‌دهد. «نینا، باعث افتخارم بود. وظیفه‌م بود. من...»

لحظه‌ای آنجا می‌ایستیم و به هم خیره می‌شویم. سپس او خودش را جلو می‌کشد و یک ثانیه بعد من را می‌بوسد.

انتظارش را ندارم. منظورم این است، بله، فکر می‌کردم که انزو پرشوروحال باشد. من هم چشم دارم، اما همیشه به‌شدت درگیر هدف مشترک دور کردن من از اندی بودیم. راستش، بعد از سال‌ها ازدواج با یک هیولا، فکر می‌کردم از درون مرده‌ام. من و اندی هنوز باهم رابطه داشتیم، چون از من می‌خواست، اما همیشه از روی عادت بود. همان‌طور که ظرف می‌شستم یا کارهای شست‌وشو را انجام می‌دادم. هیچ‌چیزی احساس نمی‌کردم و فکر نمی‌کردم دیگر بتوانم به کسی چنین احساساتی داشته باشم. فقط در حالت بقا بودم.

اما حالا، حالا که جان سالم به‌در برده‌ام، معلوم شده است که از درون نمرده‌ام. خیلی با آن فاصله دارم.

من خودم انزو را با کشیدن تی‌شرتش به تخت بزرگم می‌برم، اما او کسی است که دکمه‌های بلوزم را باز می‌کند، به‌جز یک دکمه که پاره‌اش می‌کند. تقریباً هرچیزی که بعدش اتفاق می‌افتد تلاشی مشترک است.

خیلی زیباست. خیلی بهتر از زیبا بودن است. شگفت‌انگیز است. بودن با مردی که ذره‌ذره وجودم از او نفرت ندارد فوق‌العاده است. مردی که مهربان و خوب است. مردی که کمکم کرد زندگی‌ام را نجات دهم. حتی اگر این اتفاق برای یک شب باشد. خدایا، او چقدر خوب است.

بغلش هر دو خوشحال هستیم. انزو دستش را دور من می‌اندازد و من بغلش می‌کنم. او می‌گوید: «خوبه؟»

«واقعاً خوبه.» صورتم را روی سینهٔ برهنه‌اش می‌گذارم. «فکر نمی‌کردم این احساس رو به من داشته باشی.»

«همیشه داشتم. از همون اولین لحظه‌ای که دیدمت. اما سعی می‌کردم، می‌دونی که، پسر خوبی باشم.»

«فکر می‌کردم به من مثل خواهرت نگاه می‌کنی.»

«خواهر!» متعجب به نظر می‌رسد. «نه. خواهرم نه. قطعاً به چشم خواهرم نگاهت نمی‌کردم.»

باید به حالت چهره‌اش بخندم، اما به همان سرعت خنده‌ام از بین می‌رود. «فردا از این شهر می‌رم. می‌دونی که، درسته؟»

مدتی طولانی ساکت می‌ماند. آیا به اینکه از من بخواهد بمانم فکر می‌کند؟ من خیلی به او اهمیت می‌دهم، اما نمی‌توانم به‌خاطر او بمانم. به‌خاطر هیچ‌کس نمی‌توانم اینجا بمانم. او باید بهتر از هرکسی این را بداند.

شاید بخواهد پیشنهاد کند با من بیاید. نمی‌دانم اگر چنین چیزی از من بخواهد چه احساسی به این موضوع پیدا می‌کنم. خیلی از او خوشم می‌آید، اما باید تا مدتی بعد از این اتفاق تنها باشم. زمان زیادی طول می‌کشد تا دوباره بتوانم به مردی اعتماد کنم. هرچند گمان می‌کنم اگر کسی هم باشد که به او اعتماد داشته باشم، آن آدم انزو است. او خودش را به من ثابت کرده است.

اما او نه از من می‌خواهد که بمانم و نه اینکه با من بیاید. چیز کاملاً متفاوتی می‌گوید.

«نینا، نمی‌تونیم تنهاش بذاریم.»

«ببخشید؟»

«میلی.» با چشمان تیره‌اش نگاهم می‌کند. «نمی‌تونیم اون رو با اندی تنها بذاریم. درست نیست. من اجازه نمی‌دم.»

همان‌طور که از او فاصله می‌گیرم ناباورانه تکرار می‌کنم: «تو اجازه نمی‌دی؟»

احساس سرخوشی بعد از رابطه‌ام تبخیر می‌شود و به هوا می‌رود. «حالا این یعنی چی؟»

«منظورم اینه...» فکش محکم می‌شود. «میلی هم مثل تو سزاوار اون مرد نیست.»

«اون جنایتکاره!»

«به خودت گوش کن. اون هم آدمه.»

روی تخت می‌نشینم و پتو را تا روی سینهٔ لختم می‌کشم. انزو سخت نفس می‌کشد و رگ گردنش برجسته شده است. گمان می‌کنم نمی‌توانم او را برای ناراحتی‌اش سرزنش کنم. اما او از همه‌چیز خبر ندارد.

او پافشاری می‌کند: «باید بهش بگیم.»

«نه، نمی‌گیم.»

عضلات فکش منقبض می‌شوند. «من بهش می‌گم. اگه تو این کار رو انجام نمی‌دی، خودم بهش می‌گم. خودم بهش هشدار می‌دم.»

چشمانم پر از اشک می‌شوند. «جرنتش رو...»

«نینا.» سرش را تکان می‌دهد. «متأسفم. من نمی‌خوام بهت آسیبی برسونم، اما این کار درست نیست. نمی‌تونیم این کار رو با اون بکنیم.»

«تو متوجه نیستی.»

«متوجهم.»

بخش سوم

پنجاه‌ویکم
میلی

فریاد می‌زنم: «اندروا اندروا»

سکوت.

یک‌بار دیگر فلز سرد دستگیرهٔ در را می‌گیرم و با تمام توانم آن را می‌چرخانم. امیدوارم فقط از آن مواقعی باشد که فلزش چسبیده است. شانس ندارم. در قفل است. اما چرا؟

تنها چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم این است که شاید وقتی اندی برای خوابیدن به تخت خودش رفته (با توجه به اینکه این تخت برای یک نفر هم اصلاً راحت نیست چه برسد به دو نفر و نمی‌توانم به این خاطر سرزنشش کنم) ناخودآگاه قفلش کرده و فکر کرده اینجا هنوز انباری است. شاید خواب‌آلود بوده، به‌نظرم اشتباه منطقی کرده است.

باید با او تماس بگیرم و از خواب بیدارش کنم تا مرا از اتاق بیرون بیاورد. اصلاً علاقه‌ای ندارم که از خواب بیدارش کنم، اما تقصیر اوست که اینجا گیر افتاده‌ام. نمی‌توانم تمام شب اینجا حبس شوم، مخصوصاً اینکه دست‌شویی هم دارم.

چراغ را روشن می‌کنم و تازه آن موقع متوجه سه کتاب مرجعی می‌شوم که وسط اتاقم روی زمین افتاده‌اند. خیلی عجیب است، عناوین روی جلدشان را می‌خوانم. راهنمای زندان‌های ایالات متحده، تاریخچهٔ شکنجه و یک جلد کتاب راهنمای تلفن.

دیشب که به تخت رفتم این کتاب‌ها اینجا نبودند. اندرو این کتاب‌ها را اینجا آورده و در این اتاق گذاشته و فکر کرده من امروز صبح از این اتاق می‌روم و او می‌تواند دوباره اینجا را به انباری تبدیل کند؟ این تنها چیزی است که منطقی به نظر می‌رسد. کتاب‌های سنگین را با پایم از سر راهم کنار می‌زنم و دنبال تلفن همراهم می‌گردم که دیشب قبل از خواب روی دراور گذاشته و به برق زده بودم تا شارژ شود. یا حداقل فکر می‌کردم که گذاشته‌ام شارژ شود. دیگر آنجا نیست.

اینجا چه خبر است؟

شلوار جینی را که روی زمین رهایش کرده بودم برمی‌دارم و شروع می‌کنم به گشتن جیب‌هایش. هیچ اثری از تلفن همراهم نیست. پس کجاست؟ کشوهای دراور را باز می‌کنم، به دنبال آن شیء مستطیل‌شکلی می‌گردم که تنها راه نجاتم است. حتی پتوها و ملافه‌های تختم را هم بلند می‌کنم. با خودم فکر می‌کنم شاید در طول روابط عاشقانهٔ شب قبلمان جایی افتاده است. زانو می‌زنم و خم می‌شوم و نگاهی به زیر تخت می‌اندازم.

هیچی نیست.

احتمالاً باید طبقهٔ پایین گذاشته باشمش، هرچند احساس می‌کنم یادم می‌آید طبقهٔ بالا هم از آن استفاده کرده‌ام. فکر می‌کنم که نکرده‌ام. عجب موقع بدی تلفن همراهم را طبقهٔ پایین جا گذاشته‌ام، درست وقتی که در اتاق زیرشیروانی حبس شده‌ام و باید به دست‌شویی بروم.

دوباره روی تخت می‌نشینم و سعی می‌کنم به مثانهٔ پرم فکر نکنم. اصلاً نمی‌دانم چطور روی این تخت خوابم برده است. صبح که اندرو به دنبالم به این اتاق بیاید، برای حبس کردنم در اینجا واقعاً سرزنشش می‌کنم.

«میلی؟ بیداری؟»

چشمانم باز می‌شوند. نمی‌دانم چطور خوابم برده است، اما به‌نحوی خوابیده بودم. این اتاق کوچک کم‌نور است و فقط کمی پرتو نور آفتاب از پنجرهٔ کوچکش به درون می‌تابد.

«اندرو.» روی تخت می‌نشینم. فشار مثانه‌ام حالا فراتر از ضروری است. به‌سرعت از روی تخت بلند می‌شوم و تلوتلوخوران به‌سمت در بسته می‌روم. «دیشب من رو اینجا حبس کردی!»

آن‌طرف در سکوتی طولانی ایجاد می‌شود. منتظر عذرخواهی‌اش هستم، منتظرم صدای جرینگ‌جرینگ کلیدی را بشنوم که سعی می‌کند با آن در را باز کند، اما هیچ‌کدام از این چیزها را نمی‌شنوم. او کاملاً ساکت است.

می‌گویم: «اندرو، کلید داری، درسته؟»

تأیید می‌کند. «اوه، کلیدش رو دارم.»

در این موقع است که احساس بدی پیدا می‌کنم. دیشب مدام به خودم می‌گفتم این اتفاق تصادفی پیش آمده است، اما ناگهان، دیگر خیلی مطمئن نیستم. به‌علاوه، چطور امکان دارد که تصادفی دوست‌دخترت را در اتاق حبس کنی و تا ساعت‌ها بعد حتی متوجهش هم نشوی؟ «اندرو، می‌شه لطفاً در رو باز کنی؟»

«میلی!» صدایش عجیب به نظر می‌رسد. ناآشناست. «یادته دیروز چندتا از کتاب‌های توی کتابخونه رو خوندی؟»

«بله...»

«خب، چندتا کتاب رو بیرون آوردی و بعد اونها رو روی میز جلوی مبل رها کردی. اونها کتاب‌های من بودن و تو باهاشون خیلی خوب رفتار نکردی، کردی؟»

نمی‌دانم از چه چیزی حرف می‌زند. بله، چند جلد کتاب از کتابخانه برداشته بودم. حداکثر سه جلد بودند. شاید حواسم پرت شده و آنها را سر جایشان نگذاشته‌ام. اما واقعاً این اشتباه بزرگی است؟ چرا این‌قدر ناراحت به نظر می‌رسد؟

می‌گویم: «من... من متأسفم.»

«هممم.» صدایش هنوز عجیب است. «داری می‌گی متأسفی، اما اینجا خونهٔ منه. تو نمی‌تونی هر کاری که می‌خوای انجام بدی بدون اینکه هیچ عواقبی داشته باشه. فکر می‌کردم خودت بهتر می‌دونی، چون خودت خدمتکاری دیگه.»

از نحوهٔ بیان تحقیرآمیز شغلم جا می‌خورم، اما هرچیزی برای آرام کردن او می‌گویم. «متأسفم. قصد نداشتم خونه رو به‌هم بریزم. خودم تمیزش می‌کنم.»

«دیگه دیر شد، خودم مرتبشون کردم.»

«ببین، می‌تونی در رو باز کنی تا درموردش صحبت کنیم؟»

«در رو باز می‌کنم، اما اول باید یه کاری برام انجام بدی.»

«چی؟»

«سه‌تا کتابی رو که روی زمین گذاشته‌م می‌بینی؟»

کتاب‌های مرجعی که وسط اتاق گذاشته بود، همان‌هایی که دیشب تقریباً پایم به آنها گیر کرده بود و هنوز همان‌جایی بودند که رهایشان کرده بود. «بله...»

«ازت می‌خوام روی زمین دراز بکشی و اونها را روی شکمت بذاری.»

«ببخشید؟»

«شنیدی چی گفتم، می‌خوام اون سه‌تا کتاب رو در حالت تعادل روی شکمت بذاری. سه ساعت متوالی.»

به در خیره می‌شوم، صورت درهم‌رفتهٔ اندرو را تصور می‌کنم.

«داری شوخی می‌کنی، درسته؟»

«حتی سر سوزنی هم شوخی ندارم.»

اصلاً نمی‌دانم چرا چنین کاری می‌کند. این اندرویی نیست که عاشقش شده‌ام. انگار دارد یک‌جور بازی عجیب‌وغریب با من می‌کند. نمی‌دانم اصلاً متوجه است که چقدر دارد ناراحتم می‌کند یا نه. «گوش کن اندرو، هر کاری می‌خوای انجام بده، هر بازی‌ای که دوست داری بکن، فقط بذار از این اتاق بیام بیرون. حداقل بذار برم دست‌شویی.»

«می‌تونم این موضوع رو برات روشن‌تر کنم؟» نچ‌نچ می‌کند. «با بی‌دقتی کتاب‌هام رو توی اتاق نشیمن گذاشتی و من مجبور شدم به‌خاطر تو اونها رو سر جاشون بذارم. حالا ازت می‌خوام این کتاب‌ها رو برداری و وزنشون رو تحمل کنی.»

«من این کار رو نمی‌کنم.»

«خب، مایهٔ تأسفه. تا وقتی کاری رو که گفتم انجام ندی، نمی‌تونی از این اتاق بیای بیرون.»

«خوبه. پس احتمالاً توی شلوارم ادرار می‌کنم.»

«اگه می‌خوای خودت رو راحت کنی، یه لگن گوشهٔ کمده.»

همان اوایل که به اینجا نقل‌مکان کرده بودم متوجه لگنی در گوشهٔ کمد شده بودم. گذاشته بودم همان‌جا بماند و هیچ‌وقت هم دوباره به آن فکر نکردم. به آن‌سمت و به کمد نگاه می‌کنم، لگن هنوز آنجاست. مثانه‌ام منقبض می‌شود و پاهایم را روی هم می‌اندازم.

«اندرو، واقعاً باید برم دست‌شویی.»

«بهت گفتم که باید چی‌کار کنی.»

کوتاه نمی‌آید. نمی‌فهمم اینجا چه خبر است. نینا همیشه آن آدم دیوانه بود. اندرو منطقی بود. وقتی نینا من را متهم به دزدی لباس‌هایش کرد اندرو نجاتم داد.

هر دویشان دیوانه بودند؟ هر دویشان در این کار نقش داشتند؟

«باشه.» فقط باید این کار را تمام کنم. روی زمین می‌نشینم و طوری‌که او هم بتواند بشنود یکی از کتاب‌ها را برمی‌دارم. «بسیارخب، کتاب‌ها را روی خودم گذاشتم. حالا می‌ذاری بیام بیرون؟»

«تو کتابی روی خودت نذاشتی.»

«بله، گذاشتم.»

«دروغ نگو.»

از روی عصبانیت آهی می‌کشم. «از کجا می‌دونی دارم دروغ می‌گم یا نه؟»

«چون می‌تونم ببینمت.»

ستون فقراتم مثل مایع شل می‌شود. می‌تونی من رو ببینی؟ نگاهم از روی دیواری به دیوار دیگری می‌چرخد. دنبال دوربین می‌گردم. «چند وقته داری تماشام می‌کنی؟ تمام مدتی که اینجا بودم جاسوسی‌م رو می‌کردی؟»

«نمی‌تونی پیداش کنی. خیلی خوب مخفی‌ش کردم. نگران نباش. همیشه تماشات نکردم. فقط از چند هفتهٔ پیش تماشات کردم.»

پایم را روی زمین می‌کوبم. «تو چه مشکل کوفتی‌ای داری؟ باید همین الان بذاری بیام بیرون.»

اندرو با آرامش می‌گوید: «موضوع اینه که فکر نمی‌کنم تو در جایگاهی باشی که بتونی چیزی بخوای.»

به‌سمت در می‌روم. مشت‌هایم را به در می‌کوبم، آن‌قدر محکم می‌کوبم که دست‌هایم سرخ و دردناک می‌شوند. «به خدا قسم می‌خورم به نفعته بذاری از اینجا بیام بیرون. اصلاً خنده‌دار نیست!»

صدای آرام اندی مشت کوبیدنم را قطع می‌کند. «هی. هی. آروم باش. ببین من می‌ذارم بیای بیرون. قول می‌دم.»

دست‌هایم کنارم می‌افتند. مشت‌هایم نبض دارند. «متشکرم.»

«فقط الان نه.»

گونه‌هایم گُر می‌گیرند. «اندرو...»

«بهت گفتم که برای بیرون اومدن از اینجا چی‌کار باید بکنی. برای کاری که کردی مجازات منصفانه‌ایه.»

لب‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم، آن‌قدر عصبانی‌ام که حتی نمی‌توانم جوابی بدهم.

«میلی، چرا برای فکر کردن بهت وقت ندم؟ بعداً برمی‌گردم.»

به خدا قسم تا وقتی صدای قدم‌های پایش در راهرو ناپدید می‌شوند، هنوز فکر می‌کنم که دارد شوخی می‌کند.

پنجاه‌ودوم
میلی

از وقتی اندرو اینجا بوده یک ساعت گذشته است.

از لگن استفاده کردم. دوست ندارم درموردش صحبت کنم اما کار به جایی رسید که اگر از لگن استفاده نمی‌کردم دیگر ادرار از پاهایم جاری می‌شد. حداقل می‌توانم بگویم که تجربهٔ جالبی بود.

بعد از رسیدگی به این نیازم، شکمم شروع می‌کند به قاروقور. یخچال را چک می‌کنم، همیشه چند تنقلات مثل ماست در آن نگه می‌داشتم، اما یک‌جورهایی در چند روز گذشته خالی شده بود. تنها چیزی که در آن باقی مانده سه بطری کوچک آب است. محتویات دو بطری را یک‌نفس سر می‌کشم، هرچند بلافاصله پشیمان می‌شوم. اگر من را چند ساعت بیشتر یا چند روز اینجا نگه دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ به آن آب‌ها نیاز دارم.

به‌سرعت شلوار جین و تی‌شرت جدیدی می‌پوشم، بعد وزن کتاب‌های روی زمین را امتحان می‌کنم. اندرو گفت می‌خواهد سه ساعت متوالی آنها را روی شکمم بگذارم، بعد اجازه می‌دهد از اتاق خارج شوم. اصلاً از هدف این بازی مسخره سر در نمی‌آورم، اما شاید فقط باید انجامش دهم. بعد او اجازه می‌دهد از اینجا خارج شوم و من می‌توانم برای همیشه از این جهنم فرار کنم.

روی زمین بدون فرش دراز می‌کشم، تابستان تازه شروع شده است و این یعنی هوای اتاق زیرشیروانی به طرز تحمل‌ناپذیری گرفته است، اما کَف زمین هنوز سرد است. سرم را روی زمین می‌گذارم و کتاب زندان‌ها را برمی‌دارم. کتاب قطوری است که چند کیلویی وزن دارد. آن را روی شکمم می‌گذارم.

فشار می‌آورد اما هنوز خارج از تحمل نیست. اگر این کار را قبل از ادرار کردن در لگن انجام داده بودم، قطعاً تا الان خودم را خیس کرده بودم. اما خیلی بد نیست. بعد کتاب دوم را برمی‌دارم.

این یکی درمورد شکنجه است. گمان می‌کنم موضوع این کتاب‌ها تصادفاً انتخاب نشده‌اند. یا شاید هم شده‌اند. کسی چه می‌داند.

دومین کتاب را هم روی شکمم می‌گذارم. این‌بار فشارش ناراحت‌کننده‌تر است. کتاب سنگین است و برآمدگی استخوان کتف و لگن خاصره‌ام روی کف سفت و بدون فرش زمین گزگز می‌کند. اصلاً خوشایند نیست، اما قابل‌تحمل است.

اما او هر سه کتاب را می‌خواهد.

آخرین کتاب را هم برمی‌دارم، کتاب راهنمای تلفن را. این یکی سنگین نیست، اما حجیم است. باوجود دو کتابی که حالا روی شکمم گذاشته‌ام بلند کردنش هم مشکل است. چندبار تلاش می‌کنم تا بالاخره می‌توانم آن را روی شکمم بگذارم.

وزن هر سه کتاب تقریباً نفسم را بند می‌آورد. تحمل وزن دو کتاب شدنی است، اما سه کتاب وحشتناک است. خیلی خیلی ناراحت‌کننده است. نفس عمیق کشیدن سخت است و لبهٔ کتاب‌ها به قفسهٔ سینه‌ام فشار می‌آورند.

نه، نمی‌توانم انجام دهم. نمی‌توانم.

هر سه کتاب را از رویم برمی‌دارم. با مکش هوا شانه‌هایم هم بلند می‌شوند. او نمی‌تواند از من انتظار داشته باشد که وزن این کتاب‌ها را ساعت‌ها روی خودم تحمل کنم.

می‌تواند؟

دوباره روی پاهایم بلند می‌شوم و در اتاق راه می‌روم. نمی‌دانم اندرو چه بازی‌ای در اینجا راه انداخته است. اما من این کار را انجام نمی‌دهم. او من را از اینجا بیرون می‌آورد. باید راهی برای خروج از این اتاق باشد. یا خودم راهی برای خروج از اینجا پیدا می‌کنم. باید راهی برای خروج از این اتاق باشد، اینجا که زندان نیست.

شاید راهی باشد تا بتوانم لولاهای در را یا دستگیرهٔ در را باز کنم. اندرو جعبه‌ابزاری دارد که طبقهٔ پایین در گاراژ پنهان کرده است و من حاضرم هر کاری بکنم که حالا دستم به آن برسد. کلی خرت‌وپرت در کشوی دراورم دارم. شاید آنجا چیزی پیدا شود که بتوانم از آن به‌جای پیچ‌گوشتی استفاده کنم.

«میلی؟»

بازهم صدای اندروست. از جست‌وجوی ابزار دست برمی‌دارم و به‌سرعت به‌سمت در می‌روم. «من کتاب‌ها رو گذاشتم روی شکمم، لطفاً بذار بیام بیرون.»

«بهت گفتم سه ساعت، اما تو فقط یه دقیقه اون کار رو انجام دادی.»

به اندازهٔ کافی از این مزخرفات شنیده‌ام. «بذار بیام بیرون. همین الان!»

«اگه نذارم؟» می‌خندد. «بهت گفتم که باید چی‌کار کنی.»

«من این کار رو نمی‌کنم.»

«خوبه، پس همچنان همون‌جا حبس می‌مونی.»

سرم را تکان می‌دهم. «پس می‌ذاری اینجا بمیرم؟»

«نمی‌میری. وقتی آبت تموم بشه، خودت می‌فهمی که چی‌کار باید بکنی.»

این‌بار در میان جیغ‌هایم صدای قدم‌هایش را نمی‌شنوم.

دو ساعت و پنجاه دقیقه است که این کتاب‌ها را روی شکمم گذاشته‌ام.

اندرو درست می‌گفت. بعد از خالی شدن سومین بطری آبم، نومیدی‌ام برای خروج از اتاق به طرز قابل‌توجهی بیشتر شد. وقتی فانتزی‌های آبشار جلوی چشمم شروع کردند به رقصیدن، فهمیدم باید کاری را که گفته انجام دهم. البته، هیچ تضمینی هم نیست که وقتی این کار را کردم اجازه دهد از اتاق خارج شوم، اما امیدوارم بگذارد.

کتاب‌ها واقعاً ناراحت‌کننده‌اند. قصد ندارم دَروغ بگویم. لحظاتی بودند که فکر می‌کردم حتی یک دقیقهٔ دیگر را هم نمی‌توانم تحمل کنم و وزنشان عملاً لگن خاصره‌ام را می‌شکند، اما بعد با این کتاب‌هایی که روی شکمم گذاشته‌ام به بهترین شکل نفس می‌کشم و بازهم مقاومت می‌کنم.

تقریباً تمام شده است.

و وقتی از اینجا خارج شوم...

به‌محض اینکه سه ساعت کامل می‌شود کتاب‌ها را از روی شکمم برمی‌دارم. به‌شدت تسکین‌دهنده است. اما وقتی سعی می‌کنم بنشینم شکمم طوری درد می‌گیرد که اشک از چشمانم سرازیر می‌شود. کبودی‌هایش باقی می‌ماند. به جلو خم می‌شوم و به در می‌کوبم. فریاد می‌زنم: «انجامش دادم! تموم شد! بذار بیام بیرون!»

اما البته که نمی‌آید. احتمالاً می‌تواند من را ببیند. اصلاً نمی‌دانم کجاست. در خانه است؟ سر کار است؟ هرجایی ممکن است باشد. او می‌داند من کجا هستم، اما من چنین امتیازی ندارم.

حرام‌زاده.

تقریباً یک ساعت بعد صدای قدم‌هایی را در پشت در می‌شنوم. دوست دارم با خیال راحت گریه کنم. قبلاً هرگز از فضاهای کوچک ترس نداشتم، اما این تجربه تغییرم داده است. نمی‌دانم بعد از این می‌توانم سوار آسانسور بشوم یا نه.

«میلی؟»

بسمت او که پشت در است می‌گویم: «انجامش دادم احمق، حالا بذار بیام بیرون.»

«هممم.» لحن شلش باعث می‌شود بخواهم انگشتانم را دور گردنش حلقه کنم و نثارش دهم. «متأسفم، نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.»

«اما تو به من قول دادی! بهم گفتی اگه سه ساعت این کتاب‌ها رو روی شکمم بذارم، می‌ذاری بیام بیرون.»

«درسته، اما یه چیزی هست. تو یه دقیقه زودتر برداشتی‌شون. به همین دلیل خیلی متأسفم، دوباره باید انجامش بدی.»

چشمانم گرد می‌شوند. اگر لحظه‌ای باشد که من به طرز باورنکردنی‌ای تبدیل به هالک شوم و در را از لولایش جدا کنم همین لحظه است. «داری شوخی می‌کنی؟»

«متأسفم، اما قانونه.»

تندتند می‌گویم: «اما... من دیگه آب ندارم.»

آهی می‌کشد. «چه بد، دفعهٔ دیگه یاد می‌گیری که توی مصرف آب صرفه‌جویی کنی.»

به در لگدی می‌زنم. «دفعهٔ دیگه؟ عقل از سرت پریده؟ دفعهٔ دیگه‌ای در کار نیست.»

او متفکرانه می‌گوید: «در واقع فکر می‌کنم که هست، تو آزادی مشروط داری، درسته؟ اگه به چیزی از خونهٔ ما برداری، که مطمئنم نینا هم در این مورد از من حمایت می‌کنه، فکر می‌کنی سرانجامت چی می‌شه؟ تخلف و برگشت دوباره به زندان! درحالی‌که در صورت

بدرفتاری گاهی یکی دو روز توی این اتاق حبس می‌شی. فکر می‌کنم این قرارداد خیلی بهتره، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

باشد، این همان زمانی است که به هالک باورنکردنی تبدیل می‌شوم.

می‌گوید: «پس من برمی‌گردم سر کارم. به‌زودی به‌شدت تشنه‌ت می‌شه.»

این‌بار سه ساعت و ده دقیقه صبر می‌کنم. چون نمی‌خواهم فرصت دیگری به اندرو بدهم تا بگوید برای بار سوم هم باید این کار را انجام دهم. تکرارش مرا می‌کشد.

شکمم طوری است که انگار کسی ساعت‌ها با مشت به آن کوبیده است. به‌شدت درد می‌کند. اولش نمی‌توانم بنشینم. باید به پهلو بچرخم و بعد به کمک بازوهایم بنشینم. سرم از بی‌آبی درد می‌کند. مجبورم تا تخت چهاردست‌وپا بروم و خودم را از آن بالا بکشم و منتظر آمدن اندرو بشوم.

یک ساعت و نیم دیگر طول می‌کشد تا صدایش را از پشت در بشنوم.

«میلی؟»

می‌گویم: «انجامش دادم.» هرچند صدایم کمی بلندتر از زمزمه است. حتی نمی‌توانم بایستم.

«دیدمت.» صدایش حالتی رئیس‌مآبانه دارد. «کارت رو عالی انجام دادی.»

و بعد زیباترین صدایی را می‌شنوم که تابه‌حال شنیده‌ام. صدای باز شدن قفل در است. صدایش حتی از صدای باز شدن قفل در زندان هم بهتر است.

اندرو وارد اتاق می‌شود. لیوان آبی در دستش است. آن را به من می‌دهد. ناگهان به ذهنم می‌رسد که او می‌تواند نوعی دارو در آب ریخته باشد، اما اصلاً اهمیتی نمی‌دهم. یک‌نفس سر می‌کشم. تمامش را.

کنارم روی تخت می‌نشیند. دستش را روی گودی کمرم می‌گذارد و من در خودم جمع می‌شوم. «چطوری؟»

«دلم درد می‌کنه.»

سرش را کج می‌کند. «متأسفم.»

«متأسفی؟»

«وقتی کار اشتباهی انجام می‌دی باید درس بگیری، فقط این‌طوری یاد می‌گرفتی.» لب‌هایش به‌هم فشرده می‌شوند. «اگه بار اول کارت رو درست انجام می‌دادی، مجبور نمی‌شدم ازت بخوام دوباره انجامش بدی.»

نگاهش می‌کنم و صورت زیبایش را سبک‌سنگین می‌کنم. چطور عاشق این مرد شده بودم؟ او مهربان و طبیعی و عالی به نظر می‌رسید. کوچک‌ترین ذهنیتی از هیولایی که هست نداشتم. هدفش ازدواج با من نیست. هدفش تبدیل من به زندانی‌اش است.

«چطور می‌تونی دقیق بگی چه مدت اون کار رو انجام دادم؟ احتمالاً حتی درست نمی‌تونستی من رو ببینی.»

«برعکس!» تلفن همراهش را از جیبش بیرون می‌آورد و برنامه‌ای را فعال می‌کند. تصویر رنگی واضحی فضای اتاقم را نشان می‌دهد. می‌توانم با وضوح کامل تصویر هر دو نفرمان را ببینیم که روی تخت نشسته‌ایم. در تصویر من رنگ‌پریده و خمیده با موهایی چرب دیده می‌شوم. «تصویر عالی نیست؟ مثل فیلمه.»

ای حرام‌زاده. او کل روز رنج کشیدنم در اینجا را تماشا می‌کرده است و بازهم قصد دارد این کار را با من تکرار کند. فقط دفعهٔ بعد طولانی‌تر خواهد بود. خدا می‌داند که دفعهٔ بعد من را وادار به چه کارهایی می‌کند. قبلاً هم یک‌بار زندانی بودم. اجازه نمی‌دهم دوباره اتفاق بیفتد. امکان ندارد.

به همین دلیل دستم را در جیب شلوارم می‌کنم.

واسپری فلفلی را که در سطل پیدا کرده بودم بیرون می‌کشم.

پنجاه‌وسوم
نینا

وقتی برای زیرورو کردن گذشتهٔ ویلهلمینا کالووی کارآگاه خصوصی استخدام کردم، اطلاعات بسیار جالبی پیدا کردم.

گمان می‌کردم میلی به‌خاطر جرائمی مثل مواد مخدر یا شاید دزدی به زندان رفته است. اما نه. میلی کالووی به‌خاطر چیز کاملاً متفاوتی به زندان افتاده بود. او به جرم قتل در زندان بود.

او در زمان دستگیری فقط شانزده سال داشته و در هفده‌سالگی در زندان بوده است. به همین دلیل کارآگاه برای جمع‌آوری تمام اطلاعات کمی تلاش کرد. میلی در مدرسهٔ شبانه‌روزی بوده، نه در هر مدرسهٔ شبانه‌روزی‌ای، در مدرسه‌ای که مخصوص نوجوانانی با مشکلات انضباطی است.

یک شب میلی و یکی از دوستانش برای رفتن به مهمانی‌ای در خوابگاه پسران بیرون می‌زنند. درحالی‌که میلی از کنار اتاق‌خوابی می‌گذرد، صدای دوستش را می‌شنود که جیغ می‌کشد و کمک می‌خواهد. او وارد اتاق تاریک می‌شود و یکی از هم‌کلاسی‌هایش، یک بازیکن فوتبال صد کیلویی را می‌بیند که خودش را به دوستش تحمیل کرده بود.

میلی وزنهٔ کاغذ[1] را از روی میز تحریر برمی‌دارد و با آن به سر پسر می‌کوبد. بارها می‌کوبد. پسر حتی پیش از رسیدن به بیمارستان مرده بود.

کارآگاه عکس‌هایی هم داشت. وکیل میلی گفته بود او سعی کرده از دوستش که مورد تعرض قرار گرفته بوده محافظت کند، اما عکس‌ها چیز دیگری می‌گفتند. به‌سختی می‌شد گفت او قصد کشتنش را نداشته است. جمجمهٔ پسر به‌وضوح شکسته بود.

---

۱. شیئی تزیینی است که روی کاغذهای یک سطح می‌گذارند تا جلوی پراکنده شدن آنها را در باد بگیرند.

میلی با توجه به سن و شرایطش بالاخره مشمول اتهام قتل غیرعمد شد. خانوادهٔ پسر از این حکم راضی بودند، می‌خواستند انتقام مرگ پسرشان را بگیرند، اما نمی‌خواستند پسرشان در فضای مجازی با اتهام تجاوز بدنام شود.

میلی این معامله را پذیرفت، چون اتفاقات دیگری هم افتاده بود. چیزهایی که اگر میلی به دادگاه می‌رفت افشا می‌شد.

او در مدرسهٔ ابتدایی، بعد از دعوا با پسرکوچولویی که به او ناسزا می‌گفت از مدرسه اخراج شده بود. او را از روی میله‌های بارفیکس هل داده و دست پسر را شکسته بود.

در مدرسهٔ راهنمایی، لاستیک‌های ماشین معلم ریاضی‌اش را پاره کرده بود؛ چون در آن درس به او نمرهٔ قبولی نداده بود. کمی بعد از این اتفاق هم او را به مدرسهٔ شبانه‌روزی فرستاده بودند.

و این حوادث حتی بعد از محکومیتش و در زندان هم ادامه داشتند.

میلی به‌خاطر تعدیل نیرو بیکار نشده بود. او بعد از مشت زدن به صورت یکی از همکارانش اخراج شده بود.

میلی دختر شیرینی به نظر می‌رسید. این چیزی بود که اندرو وقتی به او نگاه می‌کرد می‌دید. او آن‌طوری که من گذشتهٔ میلی را زیرورو کردم، تحقیق نمی‌کرد. اندرو نمی‌دانست میلی قادر به انجام چه کارهایی است.

و حقیقت این است:

ابتدا می‌خواستم او را به امید جانشینی برای خودم در جایگاه خدمتکار استخدام کنم. شاید این‌گونه اگر عاشق زن دیگری می‌شد، اجازه می‌داد من بروم، اما به این دلیل استخدامش نکردم و کلید آن اتاق را به او ندادم؛ به این دلیل هم نبود که اسپری فلفل را در سطل داخل کمد گذاشتم.

او را استخدام کردم تا اندی را بکشد.

فقط خودش خبر نداشت.

پنجاه‌وچهارم
میلی

اندرو با پاشیده شدن اسپری فلفل به چشمانش فریاد می‌زند.

نازل اسپری پنج شش سانتی‌متر با چشم‌هایش فاصله دارد، به همین دلیل خوب به چشم‌هایش پاشیده می‌شود. بعد برای اینکه خوب خوب پاشیده شود دوباره نازلش را فشار می‌دهم.

وقتی این کار را انجام می‌دهم، سر خودم را برمی‌گردانم و چشمانم را می‌بندم. آخرین چیزی که می‌خواهم رفتن اسپری فلفل در چشم‌های خودم است. هرچند به‌سختی می‌توانم جلوی فرو رفتن ته‌ماندهٔ آن را بگیرم.

دوباره که به اندرو نگاه می‌کنم، صورتش را که سرخ شده محکم در دست گرفته و گوشی موبایلش از دستش روی زمین افتاده است. آن را به‌آرامی برمی‌دارم، به‌شدت مراقبم که به چیز دیگری دست نزنم. بیست ثانیهٔ آخر همه‌چیز باید درست پیش برود. من همان‌طور که کتاب‌ها را روی شکمم گذاشته بودم، بیش از شش ساعت، داشتم برای این کار برنامه‌ریزی می‌کردم.

وقتی می‌ایستم پاهایم می‌لرزند، اما هنوز می‌توانم راه بروم. اندرو هنوز روی تخت از درد به خودش می‌پیچد، پیش از آنکه دوباره دیدش را به‌دست بیاورد از اتاق بیرون می‌خزم و در را پشت سرم می‌بندم. از کلیدی که نینا به من داده استفاده می‌کنم، در را قفل می‌کنم و کلیدش را در جیبم می‌گذارم. بعد یک قدم عقب می‌روم.

اندرو آن‌طرف در داد می‌زند: «میلی! چه غلطی می‌کنی؟»

به صفحهٔ گوشی‌اش نگاه می‌کنم. انگشتانم می‌لرزند، اما می‌توانم وارد تنظیمات گوشی شوم و پیش از آنکه گوشی به‌صورت خودکار قفل شود، قفل شدن گوشی را غیرفعال کنم. خب، این گوشی دیگر به رمز ورود نیاز ندارد.

«میلی!»

یک قدم دیگر عقب می‌روم، انگار می‌تواند دستش را از میان در دراز کند و من را بگیرد. اما نمی‌تواند. این طرفِ در جایم امن است.

«میلی.» حالا تن صدایش پایین است. «بذار الان از این اتاق بیام بیرون.»

قلبم تندتند در قفسهٔ سینه‌ام می‌تپد. درست همان‌طور می‌تپد که سال‌ها پیش می‌تپید، همان شبی که قدم به داخل آن اتاق گذاشتم و کسی را در حال جیغ کشیدن بر سر آن بازیکن فوتبال عوضی دیدم. ولم کن! دانکن[1] هم سرخوشانه می‌خندید. بدنم فلج شده و سینه‌ام پر از خشم شده بود. او خیلی خیلی بزرگ‌تر از ما بود، این‌طور نبود که بتوانم او را از کلسی[2] دور کنم. اتاق تاریک بود. سعی کردم روی میز تحریر کنارم چیزی پیدا کنم، تا اینکه دستم به وزنهٔ کاغذ روی میز خورد و...

هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم. کوبیدن وزنهٔ کاغذ به سر آن حرام‌زاده تا وقتی که دیگر بی‌حرکت شد، چقدر حس خوبی داشت. تقریباً ارزش آن ده سال زندان رفتن را داشت. به‌علاوه، چه‌کسی می‌داند که من چند دختر دیگر را از دست آن حرام‌زاده نجات داده‌ام؟

می‌گویم: «می‌ذارم بیای بیرون، فقط الان نه.»

«داری شوخی می‌کنی؟» خشم در صدایش موج می‌زند. «اینجا خونهٔ منه. نمی‌تونی من رو اینجا حبس کنی. تو مجرمی. تنها کاری که باید انجام بدم اینه که با پلیس تماس بگیرم و مستقیم بفرستمت زندان.»

می‌گویم: «درسته، اما وقتی تلفن همراهت دست منه چطور می‌خوای با پلیس تماس بگیری؟»

به صفحهٔ گوشی‌اش نگاه می‌کنم. می‌توانم او را ببینم که آنجا ایستاده است، با کیفیت عالی و رنگی هم ببینم. حتی می‌توانم صورت سرخش را ببینم که به‌خاطر اسپری فلفل اشک از گونه‌اش روان است. جیب‌هایش را می‌گردد، بعد هم با چشمان سرخش زمین را

---

1. Duncan
2. Kelsey

بررسی می‌کند.

با صدای آرام و کنترل‌شده‌ای می‌گوید: «میلی، می‌خوام تلفن همراهم رو بهم پس بدی.»

با صدای بلند می‌خندم. «مطمئنم که می‌خوای.»

«میلی همین الان تلفنم رو پس بده.»

«هممم. فکر نمی‌کنم در جایگاهی باشی که بتونی چیزی بخوای.»

«میلی.»

«فقط یه لحظه.» تلفن همراهش را در جیب شلوارم می‌گذارم. «می‌رم یه چیزی بخورم. خیلی زود برمی‌گردم.»

«میلی!»

همان‌طور که از آن جهنم و از پله‌ها پایین می‌روم هنوز اسمم را صدا می‌زند. نادیده‌اش می‌گیرم. تا وقتی در آن اتاق زندانی است هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد. من هم باید اقدام بعدی‌ام را ارزیابی کنم.

اولین کاری که انجام می‌دهم دقیقاً همان کاری است که گفتم. به آشپزخانه می‌روم و دو لیوان آب می‌نوشم. بعد برای خودم ساندویچ بلونیا درست می‌کنم.

نه، نه آبالون نه. بلونیا. با کلی سس مایونز و نان سفید.

بعد از ریختن کمی غذا در شکمم، احساس خیلی بهتری دارم. بالاخره می‌توانم درست فکر کنم.

تلفن همراه اندرو را برمی‌دارم. هنوز مثل حیوان گرفتار در قفس در اتاق زیرشیروانی راه می‌رود. اگر بگذارم از آنجا بیرون بیاید حتی نمی‌توانم کاری را که با من می‌کند تصور کنم. این فکر عرق سردی را در امتداد ستون فقراتم به جریان می‌اندازد. همان‌طور که به آن نگاه می‌کنم، پیامی هم از طرف «مامان» روی گوشی تلفنش ظاهر می‌شود.

می‌خوای با اوراق طلاق به خدمت نینا برسی؟

چندتا از پیام‌های قبلی‌اش را مرور می‌کنم. اندرو درمورد بیرون انداختن نینا همه‌چیز را به مادرش گفته است. باید جوابش را بدهم، چون اگر جواب ندهم به اینجا می‌آید و بعد به

دردسر می‌افتم. هیچ‌کس به فکرش هم نمی‌رسد که اتفاقی برای اندرو افتاده است.

بله، فقط باید همین الان با وکیلم صحبت کنم.

جواب مادرش تقریباً بلافاصله می‌آید:

خوبه. من هیچ‌وقت از اون خوشم نمی‌اومد. همیشه هر کاری از دستم برمی‌اومد برای سیسیلیا می‌کردم، اما نینا خیلی بی‌نظم و انضباط بود، اخلاق اون دختربچه هم خراب شده بود.

دلم برای نینا و سیسیلیا می‌سوزد. اینکه مادر اندرو هیچ‌وقت از نینا خوشش نمی‌آمد به اندازهٔ کافی بد است، اما این‌طوری درمورد نوه‌اش حرف زدن خیلی بدتر است. با خودم فکر می‌کنم مادر اندرو چه ذهنیتی از نظم و انضباط دارد. اگر چیزی شبیه مجازات‌های اندی باشد، خوشحالم که نینا هرگز چنین کارهایی را نکرده است.

وقتی جوابش را تایپ می‌کنم دستانم می‌لرزند:

انگار نظرت درمورد نینا درست بود.

حالا وقتش است که سراغ آن عوضی بروم.

تلفن همراه اندرو را در جیبم می‌گذارم و از پله‌ها بالا و به طبقهٔ دوم می‌روم، بعد بازهم تا اتاق زیرشیروانی بالا می‌روم. به طبقهٔ آخر که می‌رسم، صدای قدم‌های درون اتاق زیرشیروانی ساکت می‌شود. باید صدای پایم را شنیده باشد.

می‌گوید: «میلی!»

با لحن محکمی می‌گویم: «من اینجام.»

اندرو گلویش را صاف می‌کند. «تو نشون دادی نظرت درمورد اتاق درسته. واقعاً از کاری که کردم متأسفم.»

«متأسفی؟»

«بله، حالا فهمیدم که اشتباه می‌کردم.»

«فهمیدم. پس متأسفی؟»

گلویش را صاف می‌کند. «بله.»

«بگو.»

لحظه‌ای سکوت ایجاد می‌شود. «چی رو بگم؟»

به صورتش در تصویر نگاه می‌کنم. چون واقعاً متأسف نیست، نمی‌خواهد بگوید چرا متأسف است. تنها چیزی که برایش متأسف است این است که به من فرصت کلک زدن داد.

او بالاخره می‌گوید: «من خیلی متأسفم، واقعاً اشتباه کردم. کار وحشتناکی با تو کردم و هیچ‌وقت دوباره تکرارش نمی‌کنم.» مکثی می‌کند. «حالا می‌ذاری بیام بیرون؟»

«بله می‌ذارم.»

«متشکرم.»

«فقط الان نه.»

نفس عمیقی می‌کشد. «میلی...»

صدای آرامم تپش قلبم را پنهان می‌کند. «اما قبل از اینکه بذارم بیای بیرون، باید به‌خاطر کاری که با من کردی مجازات بشی.»

او می‌غرد: «این بازی رو نکن، تو جرئتش رو نداری.»

اگر می‌دانست مردی را تا سرحد مرگ با وزنهٔ کاغذ زده‌ام این‌طور با من حرف نمی‌زد. او اصلاً خبر نداشت. اما شرط می‌بندم نینا می‌دانست. «ازت می‌خوام روی زمین دراز بکشی و اون سه‌تا کتاب رو روی خودت بذاری.»

«دست بردار. این کار مسخره‌ست.»

«تا وقتی این کار رو نکنی، نمی‌ذارم از این اتاق بیای بیرون.»

اندرو به بالا و به دوربین نگاه می‌کند. همیشه فکر می‌کردم که چشمان زیبایی دارد، اما وقتی به من خیره می‌شود کینه‌ای درونشان موج می‌زند. به خودم یادآوری می‌کنم که به من نگاه نمی‌کند، به دوربین نگاه می‌کند. «باشه، باهات شوخی کردم.»

او روی زمین دراز می‌کشد و درست مثل چند ساعت قبل من، یکی‌یکی کتاب‌ها را برمی‌دارد و روی شکمش می‌گذارد.

اما او درشت‌تر و قوی‌تر از من است و با کتاب‌های روی شکمش، حتی وقتی هم که هر سه رویش قرار گرفته‌اند، فقط کمی ناراحت به نظر می‌رسد.

فریاد می‌زند: «خوشحالی؟»

می‌گویم: «پایین‌تر.»

«چی؟»

«کتاب‌ها رو بذار پایین‌تر.»

«می‌دونم تو چی...»

همان‌طور که پیشانی‌ام را به در فشار می‌دهم می‌گویم: «دقیقاً می‌دونی منظورم چیه.»

حتی از میان در هم صدای نفس عمیقش را می‌شنوم.

«میلی، من نمی‌تونم...»

«اگه می‌خوای از اتاق بیای بیرون، باید این کار رو بکنی.»

قبلاً خیلی ناراحت به نظر نمی‌رسید، اما حالا چهره‌اش تغییر کرده و صورتش درهم رفته است.

نفس‌نفس می‌زند. «یامسیح!»

می‌گویم: «خوبه. سه ساعت همین‌طوری بمون.»

پنجاه‌وپنجم
میلی

همان‌طور که روی کاناپه نشسته‌ام، تلویزیون تماشا می‌کنم و صبر می‌کنم تا سه ساعت بگذرد، به نینا هم فکر می‌کنم.

در تمام این مدت فکر می‌کردم او دیوانه است. حالا نمی‌دانم که چه فکری باید بکنم. او باید اسپری فلفل را در آن اتاق گذاشته باشد. احتمال می‌داد که اندرو چنین کاری با من بکند و باعث می‌شود فکر کنم که قبلاً بارها این کار را با او هم کرده است.

آیا نینا واقعاً حسادت می‌کرد؟ یا فقط ادا درمی‌آورد؟ هنوز اصلاً مطمئن نیستم. بخشی از وجودم دوست دارد با نینا تماس بگیرد و بفهمد، اما به‌نظرم فکر خوبی نیست. به‌علاوه، بعد از کشتن دانکن، کلسی هرگز با من صحبت نکرد. دلیلش را نمی‌دانم. من به‌خاطر او دانکن را کشته بودم. دانکن خودش را به او تحمیل کرده بود. دفعهٔ بعد که دوستم را دیدم با نفرت نگاهم می‌کرد.

هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌فهمد. بعد از اینکه برای پاره کردن لاستیک ماشین آقای کاوانا[1] به دردسر افتادم، سعی کردم برای مادرم توضیح دهم که او به من گفته بود که اگر اجازه ندهم ناز و نوازشم کند، در درس ریاضی رد می‌شوم. او باورم نکرد. هیچ‌کس باور نکرد. او من را به مدرسهٔ شبانه‌روزی فرستاد؛ چون مدام دردسر درست می‌کردم. که خیلی هم نتیجهٔ خوبی نداشت. بعد از ماجرای مدرسهٔ شبانه‌روزی هم والدینم واقعاً مرا کنار گذاشتند.

بعد وقتی بالاخره بعد از خروج از زندان توانستم شغل مناسبی پیدا کنم، مجبور شدم با کایل[2] کافه‌دار که در هر فرصتی به باسنم دست می‌زد، دست‌وپنجه نرم کنم. به همین دلیل

---

1. Cavanaugh
2. Kyle

بالاخره یک روز در جایم چرخیدم و مشتی به بینی‌اش کوبیدم. او فقط به این دلیل که از تیکی خوردن از یک دختر خجالت می‌کشید، اتهامی به من وارد نکرد. اما به من گفتند دیگر برنگردم و بلافاصله بعد از این اتفاق در ماشینم زندگی کردم.

به تنها کسی که می‌توانم اعتماد کنم خودم هستم.

خمیازه‌ای می‌کشم و تلویزیون را خاموش می‌کنم. بیش از سه ساعت است که اندرو از روی زمین بلند نشده و باوجوداینکه عذاب می‌کشد تمام قوانین را رعایت کرده است. آرام‌آرام و سر فرصت از پله‌ها بالا می‌روم. به‌محض اینکه به بالا می‌رسم، کتاب‌ها را از رویش برمی‌دارد. لحظه‌ای فقط آنجا دراز می‌کشد و بعد ناگهان به جلو خم می‌شود.

می‌گویم: «اندرو؟»

«چیه؟»

«چه احساسی داری؟»

با غیظ می‌گوید: «فکر می‌کنی چه احساسی باید داشته باشم؟ عوضی بذار از اینجا بیام بیرون.»

ظاهراً به اندازهٔ دفعهٔ قبل که اینجا بودم آرام و بااعتمادبه‌نفس نیست. خوب است. به در تکیه می‌دهم و صورتش را از تلفن همراهش تماشا می‌کنم. «واقعاً برای فحش‌هایی که می‌دی ارزشی قائل نیستم. دارم فکر می‌کنم از اونجا که انتظار داری کمکت کنم، می‌تونی کمی بهتر باشی.»

«بذار بیام بیرون.» روی زمین نشسته و سرش را بین دست‌هایش گرفته است. «میلی نسم می‌خورم اگه الان نذاری بیام بیرون، می‌کشمت.»

این را خیلی سرسری می‌گوید. می‌خوام بکشمت. به صفحهٔ گوشی خیره می‌شوم و با خودم فکر می‌کنم چند زن دیگر در این اتاق بوده‌اند. شاید زنی هم در این اتاق مرده باشد. واقعاً احتمالش هست.

می‌گویم: «آروم باش، می‌ذارم بیای بیرون.»

«خوبه.»

«فقط الان نه.»

می‌غرد: «میلی... دقیقاً کاری رو که گفتی کردم. سه ساعت.»

«سه ساعت؟» باوجوداینکه او نمی‌تواند من را ببیند ابروهایم را بالا می‌برم.

«خیلی متأسفم که سه ساعت شنیدی. در واقع پنج ساعت گفته بودم. واقعاً متأسفم که مجبوری از اول شروع کنی.»

«پنج...» عاشق این صفحه‌نمایش رنگی‌ام که اجازهٔ دیدن پریدن رنگ صورتش را هم می‌دهد. «نمی‌تونم این کار رو انجام بدم. نمی‌تونم پنج ساعت دیگه هم این کار رو بکنم. بی‌خیال. باید بذاری از اینجا بیام بیرون. این بازی تموم شده.»

صبورانه می‌گویم: «اندرو، باهم مذاکره نمی‌کنیم. اگه می‌خوای از این اتاق بیای بیرون باید پنج ساعت دیگه هم اون کتاب‌ها رو زیر شکمت نگه داری. خوددانی.»

«میلی. میلی.» نفس‌نفس می‌زند. «ببین، همیشه جایی برای مذاکره هست. چی می‌خوای؟ بهت پول می‌دم. اگه بذاری همین الان از این اتاق بیام بیرون یه میلیون دلار بهت می‌دم. نظرت چیه؟»

«نه.»

«دو میلیون دلار.»

به‌راحتی پولی را به من پیشنهاد می‌کند که اصلاً قصد دادنش را ندارد. «متأسفانه نه. حالا می‌خوام برم بخوابم. شاید صبح دوباره ببینمت.»

«میلی منطقی باش.» صدایش دورگه شده است. «حداقل کمی آب بهم بده. نمی‌تونی بهم آب بدی؟»

«متأسفانه نه، شاید دفعهٔ دیگه‌ای که دختری رو توی این اتاق انداختی آب بیشتری براش بذاری تا یه‌ذره‌ش هم برای خودت بمونه.»

بعد از این حرف همان‌طور که اسمم را فریاد می‌زند به‌سمت انتهای راهرو حرکت می‌کنم.

به‌محض ورودم به اتاق‌خواب، چیزی را در گوگل جست‌وجو می‌کنم: انسان چقدر می‌تواند بدون آب زنده بماند؟

پنجاه‌وششم

نینا

وقتی در کمپ به سیسیلیا سلام می‌کنم، در خوشحال‌ترین حالتی است که در این مدت بوده. او چند دوست جدید پیدا کرده و همراه آنهاست، صورت گردش می‌درخشد و گونه‌ها و شانه‌هایش آفتاب‌سوخته شده‌اند و بازویش خراشی برداشته که چسب زخمی تقریباً از آن آویزان است. به‌جای آن پیراهن‌های چین‌داری که اندی همیشه اصرار بر پوشیدنشان دارد تی‌شرت و شلوارک راحتی بر تن دارد. خیلی خوشحال می‌شوم که دیگر هرگز آن لباس‌ها را نپوشد.

او به‌سمتم می‌دود. «سلام مامان!» موهای دم‌اسبی‌اش پشت سرش تاب می‌خورند.

سوزان می‌گفت وقتی دخترش به‌جای «مامانی»، «مامان» صدایش کرده، خنجری در قلبش فرورفته، اما من از بزرگ شدن سِس خوشحال بودم، چون به این معنا بود که به‌زودی آن‌قدر بزرگ می‌شود که دیگر اندرو تسلطی بر او ندارد. تسلطی بر ما ندارد.

«زود اومدی!»

«بله...»

حالا قدش به شانه‌هایم می‌رسد. در مدتی که اینجا بوده بزرگ شده است؟ بازوهای استخوانی‌اش را دورم حلقه می‌کند و سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «حالا کجا می‌خوایم بریم؟»

لبخندی می‌زنم. وقتی سِس لوازمش را برای کمپ جمع می‌کرد به او گفته بودم چند دست لباس اضافی بردارد، چون خیلی مطمئن نبودم که مستقیم به خانه برمی‌گردیم و شاید بعد از اینجا به جای دیگری برویم. به همین دلیل هنوز چندتا از ساک‌هایش در صندوق‌عقب ماشین هستند.

مطمئن نبودم این اتفاق می‌افتد. نمی‌دانستم همه‌چیز مطابق نقشه پیش می‌رود یا نه. هر بار که به این موضوع فکر می‌کنم چشمانم پر از اشک می‌شود. ما آزاد شده‌ایم.

می‌پرسم: «کجا دوست داری بریم؟»

سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «دیزنی‌لند.»

می‌توانیم به کالیفرنیا برویم. دوست دارم بین خودم و اندرو وینچستر پنج‌هزار کیلومتر فاصله بیندازم. آن‌هم فقط به این خاطر که مبادا دوباره فکر باهم بودنمان به سرش بیفتد.

مبادا میلی کاری را انجام ندهد که انتظارش را داشتم.

می‌گویم: «بیا انجامش بدیم.»

سِس به وجد می‌آید و شروع به بالا و پایین پریدن می‌کند. او هنوز هم شادی‌های بچگانه و توانایی زندگی در لحظه را دارد. اندرو هنوز این را از او نگرفته است. به‌هرحال هنوز نگرفته است.

حالت صورتش جدی می‌شود و از پریدن دست برمی‌دارد. «بابا چی؟»

«اون نمی‌آد.»

آرامشی که در چهره‌اش موج می‌زند انعکاسی از حالت خودم است. تا جایی که می‌دانم اندرو هرگز دستش را روی سیسیلیا بلند نکرده است، من به‌شدت مراقب بودم. حتی اگر کوچک‌ترین کبودی مشکوکی روی بدن دخترم می‌دیدم، به انزو می‌گفتم کاری را که می‌خواست بکند و او را بکشد، اما هیچ‌وقت هیچ‌چیز ندیده بودم. بااین‌حال دخترم می‌دانست که بعضی از خطاهایش منجر به مجازاتِ من می‌شود. او دختر باهوشی است.

البته اینکه همیشه مجبور بود دوروبر پدرش کاملاً بی‌نقص باشد، باعث می‌شد، در غیاب او کار خودش را بکند. او واقعاً به‌جز من به هیچ بزرگ‌تری اعتماد نمی‌کرد و گاهی خیلی سخت می‌شد با او کنار آمد. قبلاً نر صدایش می‌کردند، اما تقصیر او نبود. دختر من خوش‌قلب است.

سِس برای جمع کردن وسایلش به‌سمت کابینش می‌دود. من هم دنبالش می‌روم، اما بعد تلفن همراهم در کیفم زنگ می‌خورد. محتویات به‌هم‌ریختهٔ کیفم را زیرورو می‌کنم تا آن را پیدا کنم. انزوست.

شک دارم جواب بدهم. انزو کمک کرد زندگی‌ام را نجات دهم و نمی‌توانم آن شب فراموش‌نشدنی‌ای را که برای من ساخت از یاد ببرم. اما آمادهٔ پشت سر گذاشتن آن بخش از زندگی‌ام نیز هستم. نمی‌دانم به چه دلیلی با من تماس گرفته است و نمی‌خواهم هم بدانم. بازهم حداقل جواب دادن تلفن را به او بدهکارم.

صدایم را کمی پایین می‌آورم. «سلام؟ چی شده؟»

صدای انزو هم آرام و جدی است. «نینا، باید باهم صحبت کنیم.»

در طول زندگی‌ام این شش کلمه هرگز پیامد خوبی نداشته‌اند.

می‌گویم: «چه خبر شده؟»

«باید برگردی. باید به میلی کمک کنی.»

نفس عمیقی می‌کشم. «غیرممکنه.»

«غیرممکنه؟» قبلاً عصابنیت انزو را دیده بودم، اما هرگز هدفش من نبودم. این اولین‌بار بود. «نینا، اون به دردسر افتاده. تو اون رو در این شرایط قرار دادی.»

«درسته، چون با شوهر من خوابید. فکر می‌کنی براش متأسفم؟»

«تو به اون‌سمت کشوندیش!»

«می‌تونست دم به تله نده. هیچ‌کس مجبورش نکرده بود. به‌هرحال نینا حالش خوبه. اندی تا ماه‌ها آزارم نمی‌داد، تا اینکه ازدواج کردیم.» نفس عمیقی می‌کشم. «بعد از طلاق براش یه نامه می‌نویسم، باشه؟ قبل از اینکه با اون ازدواج کنه بهش هشدار می‌دم.»

آن‌سوی خط چند لحظه‌ای سکوت می‌کند. «میلی سه روزه که از خونه بیرون نیومده.»

به کاین سیسیلیا چشم می‌دوزم. او هنوز آنجا وسایلش را جمع می‌کند و احتمالاً با دوستان جدیدش گپ می‌زند. به دوروبرم و به دیگر والدینی که برای بردن فرزندانشان آمده‌اند نگاهی می‌اندازم. به‌سرعت به کناری می‌روم، کمی بیشتر. صدایم را پایین می‌آورم. «منظورت چیه؟»

«نگرانش بودم. به همین دلیل یه علامت قرمز روی لاستیک ماشینش گذاشتم. سه روز گذشته و علامت روی لاستیک ماشینش تغییر نکرده. سه روزه جایی نرفته.»

آهی می‌کشم. «ببین انزو این خیلی معنی‌ها ممکنه داشته باشه. شاید اون دوتا باهم رفته باشن سفر.»

«نه. حرکت ماشین اندرو رو دیدم.»

تابی به چشمانم می‌دهم. «شاید با یه ماشین رفته باشن. شاید حوصله از خونه بیرون اومدن نداره.»

«چراغ اتاق زیرشیروونی روشنه.»

«امم...» گلویم را صاف می‌کنم، یک قدم دیگر از بقیهٔ پدر و مادرها دور می‌شوم. «از کجا می‌دونی؟»

«رفتم حیاط پشتی.»

«بعد از اینکه اندی اخراجت کرد؟»

«باید بررسی می‌کردم. یه نفر اون بالاست.»

آن‌قدر تلفن همراهم را محکم نگه داشته‌ام که انگشتانم گزگز می‌کنند. «خب که چی؟ اتاق زیرشیروونی اتاق‌خواب میلیه. اینکه میلی اون بالاست خیلی عجیبه؟»

«نمی‌دونم. تو بهم بگو.»

سرگیجه دارم. وقتی تمام این چیزها را برنامه‌ریزی کردم، همان زمان که خواستم میلی جانشینم باشد و بعد وقتی که خواستم آن حرام‌زده را بکشد، واقعاً به این فکر نکرده بودم. برایش اسپری فلفل گذاشتم و کلید اتاق را به او دادم و فکر می‌کردم مشکلی برایش پیش نمی‌آید، اما حالا می‌فهمم که احتمالاً اشتباه بزرگی کرده‌ام. به او که در اتاق زیرشیروانی گیر افتاده است فکر می‌کنم، به اینکه تمام شکنجه‌های اندرو را تحمل می‌کند. این فکر حالم را بد می‌کند.

می‌گویم: «تو چی؟ می‌تونی وارد خونه بشی و ببینی میلی چطوره؟»

«زنگ زدم، کسی جواب نداد.»

«کلیدهای زیر گلدون چطور؟»

«اونجا نبودن.»

«امم...»

التر و می‌غرد. «نینا، داری بهم می‌گی وارد اون خونه بشم؟ می‌دونی اگه گیر بیفتم چی می‌شه؟ تو کلید داری. تو حق داری وارد اون خونه بشی. من هم باهات می‌آم، اما نمی‌تونم تنهایی وارد اونجا بشم.»

«اما...»

او فریاد می‌زند: «همهٔ اینها بهونه‌ست. باورم نمی‌شه می‌ذاری اون هم مثل خودت عذاب بکشه.»

برای آخرین‌بار به کابین سیسیلیا نگاهی می‌اندازم. تازه دارد از آنجا بیرون می‌آید و چمدانش را پشت سرش می‌کشد.

می‌گویم: «باشه، برمی‌گردم. فقط به یه شرط.»

پنجاه‌وهفتم

میلی

صبح روز بعد که در اتاق مهمان از خواب بیدار می‌شوم، اولین کاری که می‌کنم دراز کردن دستم به‌سمت گوشی اندرو است.

برنامهٔ دوربین اتاق زیرشیروانی را باز می‌کنم. بلافاصله روی اتاق متمرکز می‌شود. به صفحهٔ گوشی خیره می‌شوم و خون در عروقم منجمد می‌شود. اتاق به‌طور مرگ‌باری آرام است. اندرو دیگر آنجا نیست.

او از اتاق بیرون آمده است.

با دست چپم به پتو چنگ می‌زنم. چشمانم دوروبر اتاق می‌چرخند. دنبالش می‌گردم. شاید در سایه‌ها کمین کرده است. ناگهان حرکتی پشت پنجره می‌بینم و پیش از آنکه بفهمم پرنده است تقریباً سکته می‌کنم.

او کجاست؟ چطور از آنجا بیرون آمده است؟ آیا دکمهٔ محافظ‌داری آنجا هست که من از آن بی‌خبر بودم؟ راهی که اگر خودش آنجا گیر افتاد بتواند از آن طریق فرار کند؟ اما تصورش هم مشکل است. درنهایت او ساعت‌ها آن کتاب‌ها را روی بدنش نگه داشته بود. اگر می‌توانست از آنجا خارج شود چرا باید آن کار را می‌کرد؟

به‌هرحال اگر از آن اتاق بیرون آمده باشد، عصبانی است. همین حالا باید از این خانه بروم.

توجهم به تلفن همراه جلب می‌شود. بعد چیزی روی صفحه جابه‌جا می‌شود. نفس راحتی می‌کشم. هرچه باشد اندرو در اتاق است. او زیر روتختی است و چون خیلی بی‌حرکت بود نتوانسته بودم ببینمش.

از گزینهٔ به عقب برگرداندن فیلم اتاق استفاده می‌کنم و اندرو را که کف زمین دراز کشیده است تماشا می‌کنم، قیافه‌اش زیر وزن چیزی که رویش است درهم رفته. پنج ساعت، پنج ساعت این کار را انجام داده بود. اگر بخواهم به قرارومدارم عمل کنم باید بگذارم از اتاق بیرون بیاید.

از وقتم برای آماده شدن استفاده می‌کنم. حمامی طولانی با آب داغ می‌گیرم. گرفتگی گردنم با ریختن آب گرم روی بدنم از بین می‌رود. می‌دانم بعد باید چه کنم. آماده‌ام. تی‌شرت راحت و شلوار جین می‌پوشم. موهای کثیف بلوندم را جمع می‌کنم و تلفن همراه اندرو را در جیبم می‌گذارم. بعد چیزی را که دیروز در گاراژ پیدا کردم برمی‌دارم و در جیب دیگرم می‌گذارم.

از پله‌ها که جیرجیر صدا می‌کنند تا اتاق زیرشیروانی بالا می‌روم. آن‌قدر از این پله‌ها بالا آمده‌ام که بدانم همهٔ پله‌ها جیرجیر نمی‌کنند و تنها بعضی از آنها جیرجیر می‌کند. مثلاً صدای جیرجیر پلهٔ دوم و پلهٔ آخر خیلی بلند است. با رسیدنم به بالای پله‌ها به در می‌کوبم. به تصویر رنگی روی تلفن همراهش نگاه می‌کنم. او روی تخت است و تکانی نمی‌خورد.

از نگرانی پایین گردنم به خارش می‌افتد. دوازده ساعت است که اندرو آب ننوشیده. حالا دیگر واقعاً احساس ضعف می‌کند. به یاد حال دیروز خودم می‌افتم که چقدر برای آب لَلَه می‌زدم. اگر بیهوش شده باشد چه؟ بعدش چه می‌شود؟

اما بعد اندرو روی تشک می‌نشیند. او را تماشا می‌کنم که سعی می‌کند بنشیند و با کف دستش چشم‌هایش را می‌مالد.

می‌گویم: «اندرو، من برگشتم.»

نگاهش را بالا می‌آورد و مستقیم به دوربین نگاه می‌کند. از اینکه اگر در را باز کنم چه بلایی سرم می‌آورد به خودم می‌لرزم. احتمالاً او با گرفتن موهای دم‌اسبی‌ام کشان‌کشان من را به آنجا برمی‌گرداند و هیچ‌وقت رهایم نمی‌کند.

متزلزل روی پاهایش می‌ایستد و به‌سمت در می‌آید و کنار در نقش بر زمین می‌شود.

«انجامش دادم. بذار بیام بیرون.»

بله. درست است.

«نکته‌ش اینه که فیلم ویدئویی دیشب نیست. ناامیدکننده‌ست، درسته؟ به همین دلیل متأسفم که باید...»

«دوباره اون کار رو انجام نمی‌دم.» صورتش گلگون است و این سرخی به‌خاطر اسپری فلفل نیست. «باید بذاری همین الان از این اتاق بیام بیرون، میلی، اصلاً شوخی نمی‌کنم.»

«می‌ذارم بیای بیرون.» مکث می‌کنم. «فقط هنوز نه.»

اندرو قدمی به عقب برمی‌دارد و به در خیره می‌شود. یک قدم دیگر هم به عقب برمی‌دارد و بعد به‌سرعت شروع به دویدن می‌کند.

با بازویش خودش را محکم به در می‌کوبد، در روی لولاهایش می‌لرزد اما ذره‌ای هم تکان نمی‌خورد.

بعد دوباره تلاش می‌کند. آه.

می‌گویم: «ببین، فقط یه کار دیگه مونده که باید انجام بدی.»

«لعنت بهت. دیگه باورت نمی‌کنم.»

دوباره خودش را به در می‌کوبد. در می‌لرزد، اما نمی‌شکند.

خانه نسبتاً جدید است و خوب ساخته شده. با خودم فکر می‌کنم که او می‌تواند در را بشکند یا نه. شاید اگر سرحال بود و خوب آب نوشیده بود می‌توانست. اما حالا نه. شکستن در از داخل سخت است، چون لولاهایش هم آن‌طرف است.

حالا سخت نفس می‌کشد. به در تکیه می‌دهد و سعی می‌کند نفسی تازه کند. صورتش سرخ‌تر از قبل شده است. فکر نمی‌کنم توان شکستن در را داشته باشد. «می‌خوای چی‌کار کنم؟»

چیزی را که از گاراژ برداشته‌ام از جیبم بیرون می‌آورم. آن را در جعبه‌ابزار اندرو پیدا کرده‌ام. یک انبر است. آن را از درز زیر در به داخل اتاق می‌فرستم.

او آن‌طرف در دستش را دراز می‌کند و انبر را برمی‌دارد و این‌طرف و آن‌طرفش را نگاه می‌کند. اخم‌هایش درهم می‌روند. «نمی‌دونم. ازم می‌خوای چی‌کار کنم؟»

می‌گویم: «خب، خیلی سخته که دقیق بگم چقدر اون کتاب‌ها روت بودن، این آسون‌تره. کاریه که یه‌بار انجامش می‌دی.»

«نمی‌فهمم.»

«ساده‌ست. اگه می‌خوای از این اتاق بیای بیرون، باید یکی از دندون‌هات رو بکشی.»

از صفحه‌نمایش تلفن همراهش صورتش را تماشا می‌کنم. دهانش را کج می‌کند و انبر را روی زمین می‌اندازد.

«داری شوخی می‌کنی؟ امکان نداره. من این کار رو نمی‌کنم.»

می‌گویم: «می‌بینیم. چند ساعت دیگه که بدون آب بمونی، ممکنه نظر دیگه‌ای داشته باشی.»

دوباره چند قدم به عقب برمی‌دارد. تمام توانش را جمع می‌کند و با تمام شدتی که می‌تواند شانه‌اش را به در می‌کوبد. یک‌بار دیگر در می‌لرزد، اما تکان نمی‌خورد. او را تماشا می‌کنم که عقب می‌کشد و مشتش را به در چوبی می‌کوبد. اندرو از شدت درد زوزه می‌کشد. صادقانه بگویم اگر دندانش را می‌کشید برایش خیلی بهتر بود. در کافه‌ای که کار می‌کردم یک‌بار یک آدم مست مشتش را به دیوار کوبید و تمام استخوان‌های دستش شکست. اصلاً تعجب نمی‌کنم که او هم این کار را با خودش کرده باشد.

نعره می‌زند: «بذار بیام بیرون! بذار همین الان از توی این اتاق لعنتی بیام بیرون.»

«می‌ذارم بیای بیرون، می‌دونی که چی‌کار باید بکنی.»

او دست راستش را با دست چپش می‌گیرد و به زانو درمی‌آید و تقریباً به جلو خم می‌شود. روی صفحهٔ موبایل تماشایش می‌کنم که انبر را برمی‌دارد. نفسم بند می‌آید و دستم را روی دهانم می‌گذارم.

می‌خواهد این کار را بکند؟ نمی‌توانم تحمل کنم و تماشایش کنم.

او با عذاب زوزه می‌کشد، درست همان صدایی را درمی‌آورد که دانکن پس از کوبیدن وزنهٔ کاغذ به جمجمه‌اش درآورد. چشمانم باز می‌شوند و تصویر اندرو هنوز روی صفحه است. هنوز زانو زده است. او را که سرش را خم کرده است و مثل پسرکوچولوها گریه می‌کند تماشا می‌کنم.

او به ته خط نزدیک است. نمی‌تواند تحمل کند. می‌خواهد برای اینکه از این اتاق بیرون بیاید خودش دندان خودش را از دهانش بیرون بکشد.

اصلاً هم خبر ندارد که این تازه شروع کار است.

پنجاه‌وهشتم
نینا

مشکلی پیش آمده است.

به‌محض اینکه جلوی خانهٔ اندرو می‌رسم این را حس می‌کنم. اتفاق وحشتناکی در این خانه رخ داده است. با تک‌تک سلول‌های بدنم می‌توانم این را احساس کنم.

فقط در یک صورت پذیرفتم که به این خانه برگردم. انزو کنار سِس مانده بود و با جانش از او محافظت می‌کرد. هیچ‌کس دیگری در این دنیا نبود که به او اطمینان کنم و دخترم را به دستش بسپارم. در این شهر زنان زیادی را می‌شناسم و تک‌تکشان مجذوب همسرم شده بودند. نمی‌توانم به هیچ‌کدام از آنها اعتماد کنم تا دخترم را تحویل اندرو ندهند.

اما این به آن معناست که من اینجا تنها هستم.

از آخرین‌باری که اینجا بودم فقط یک هفته می‌گذرد، اما به اندازهٔ ابدیت دور به نظر می‌رسد. ماشینم را بیرون دروازه، در خیابان و پشت ماشین میلی پارک می‌کنم. پشت ماشینش خم می‌شوم و علامت قرمزی را که انزو روی تایر ماشینش گذاشته است می‌بینم. هنوز همان‌جاست. دیروز و پریروز هم ماشینش همین‌جا بوده است؟ چیزی به ذهنم نمی‌رسد.

«نینا؟ خودتی؟»

سوزان است. صاف می‌شوم و از پشت ماشین میلی کنار می‌روم. او در پیاده‌رو ایستاده و سرش را با تعجب به‌سمت من برگردانده است. آخرین‌باری که دیده بودمش واقعاً مثل اسکلت بود، اما حالا انگار وزن بیشتری هم کم کرده است.

سوزان می‌پرسد: «نینا، همه‌چی مرتبه؟»

لبخندی تصنعی بر لب‌هایم می‌نشانم. «بله. البته. چرا نباشه؟»

«قرار بود اون روز ناهار باهم باشیم، اما تو اصلاً آفتابی نشدی. به همین دلیل اومدم تا حالی ازت بپرسم.»

درست است. ناهارهای هفتگی با سوزان. اگر فقط دلم برای یک چیز این زندگی تنگ نشود همین ناهارهاست. «ببخشید، یادم رفته بود.»

سوزان لب‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد. هرگز از یاد نمی‌برم وقتی برایش از کارهای اندی می‌گفتم چقدر دلسوزانه نگاهم می‌کرد. بعد با یک تغییر موضع، زیرآبی رفت. او ترجیح داد اندی را باور کند، نه من را. آدم این نوع خیانت‌ها را فراموش نمی‌کند.

می‌گوید: «شایعات بدی شنیدم. که تو اندی رو ترک کرده‌ی. یا اینکه...»

«که من رو به‌خاطر خدمتکارم بیرون انداخته؟» حالت صورت سوزان را می‌بینم و می‌دانم که درست به هدف زده‌ام. همه در این شهر درمورد ما حرف می‌زنند. «متأسفم که این حرف درست نیست. ماشین شایعه‌سازی دوباره درست کار نکرده. فقط سِس رو برده بودم اُردو، همین.»

«اوه!» برق ناامیدی در صورتش می‌درخشد. امیدوار بود کمی شایعهٔ آبدار نصیبش شود. «خب، خوشحالم. نگرانت بودم.»

«مطلقاً جای نگرانی نیست.» کم‌کم صورتم از لبخندهای تصنعی‌ام درد می‌گیرد. «حالا هم یه سفر طولانی داشتم، به همین دلیل ازت عذرخواهی می‌کنم...»

سوزان با چشمانش من را که از مسیر پیاده‌رو به‌سمت در ورودی خانه می‌روم تعقیب می‌کند. می‌دانم کلی سؤال در سرش می‌چرخد. مثلاً، اگر برای برداشتن سیسیلیا به کمپ رفته بودم، او کجاست؟ یا چرا به‌جای اینکه ماشینم را در گاراژ پارک کنم در خیابان پارک کرده‌ام؟ اما اصلاً وقت ندارم درمورد کارهایم به این زن وحشتناک توضیح بدهم.

باید بفهمم برای میلی و اندی چه اتفاقی افتاده است.

طبقهٔ اول خانه‌ام تاریک است. از آنجا که آخرین‌باری که اینجا بودم اندی گفت از خانه‌اش بیرون بروم، به‌جای اینکه مستقیم وارد خانه بشوم زنگ می‌زنم. بعد منتظر می‌مانم تا کسی اجازهٔ ورود بدهد. بعد از دو دقیقه هنوز آنجا ایستاده‌ام.

بالاخره دسته‌کلیدم را از کیفم بیرون می‌آورم. قبلاً بارها این کار را انجام داده‌ام. کلیدهایم را برمی‌دارم، کلید مسی را که حرف اِی[1] رویش حک شده است جدا می‌کنم و داخل قفل می‌کنم. درِ خانهٔ سابقم باز می‌شود.

تاریک بودنِ فضای داخل خانه عجیب نیست. صدایی نمی‌شنوم.

فریاد می‌زنم: «اندی؟»

هیچ پاسخی نمی‌آید.

به‌سمت در گاراژ می‌روم و آن را باز می‌کنم. ماشین ب‌ام‌و اندی آنجاست. البته، وجود این ماشین واقعیت سفر رفتن اندی و میلی را رد نمی‌کند. آنها می‌توانند تا لاگواردیا[2] تاکسی بگیرند. اندی معمولاً این کار را می‌کند. شرط می‌بندم ناگهان تصمیم گرفته‌اند باهم به تعطیلات بروند.

فقط ته دلم می‌دانم که نرفته‌اند.

فریاد می‌زنم: «اندی؟» این‌بار با صدای بلند داد می‌زنم: «میلی!»

هیچی نمی‌شنوم.

به‌سمت راه‌پله‌ها می‌روم. می‌خواهم ببینم در طبقهٔ دوم چه خبر است و سعی می‌کنم هر حرکتی را تشخیص دهم. چیزی نمی‌بینم. بااین‌حال هنوز احساس می‌کنم کسی اینجاست.

شروع می‌کنم به بالا رفتن از پله‌ها. پاهایم می‌لرزند. واقعاً ممکن است از کار بیفتند، اما به حرکتم ادامه می‌دهم. آن‌قدر به حرکت ادامه می‌دهم که به طبقهٔ دوم می‌رسم.

«اندی!» بغضم را قورت می‌دهم. «لطفاً... اگه کسی اینجاست، فقط جوابم رو بده...»

وقتی جوابی دریافت نمی‌کنم، شروع می‌کنم به بررسی اتاق‌ها. اتاق‌خواب اصلی خالی است. اتاق مهمان خالی است. اتاق سِس خالی است. اتاق نمایش هم خالی است.

فقط یک جا مانده تا بررسی کنم.

---

1. A

۲. LaGuardia؛ یکی از فرودگاه‌های شهر نیویورک.

درِ راه‌پلهٔ اتاق زیرشیروانی باز است. نور راه‌پلهٔ اینجا همیشه افتضاح بود. نرده‌اش را می‌گیرم و به بالای پله‌ها نگاه می‌کنم. کسی آنجاست. مطمئنم.

باید میلی آنجا حبس شده باشد. باید اندی این کار را با او کرده باشد.

اما خب اندی کجاست؟ اگر خودش خانه نیست پس چرا ماشینش در پارکینگ است؟

پاهایم به‌سختی می‌توانند من را از چهارده پلهٔ منتهی به اتاق زیرشیروانی بالا ببرند. در انتهای راهرو اتاقی است که خیلی از روزهای دوران تأهلم را در آن گذرانده بودم. چراغی در اتاق روشن است، نورش از زیر در بیرون می‌آید.

زیر لب می‌گویم: «میلی، نگران نباش. بهت کمک می‌کنم.»

انزو درست می‌گفت، هرگز نباید او را اینجا تنها رها می‌کردم. فکر می‌کردم او قوی‌تر از من است، اما اشتباه می‌کردم و حالا هر اتفاقی برای او بیفتد تقصیر من است. امیدوارم حالش خوب باشد. او را از اینجا بیرون می‌برم.

کلید در اتاق زیرشیروانی را از کیفم بیرون می‌آورم و در را باز می‌کنم.

پنجاه‌ونهم

نینا

زیر لب می‌گویم: «وای، خدایا!»

همان‌طوری که فکر می‌کردم چراغ اتاق زیرشیروانی روشن است و آن دو لامپ روی سقف سوسو می‌زنند. لامپ‌ها باید عوض شوند، اما آن‌قدری نور در اتاق هست که اندی را ببینم. یا چیزی را که اندی بود ببینم.

شصت ثانیهٔ مطلق، تنها کاری که می‌توانم انجام دهم این است که فقط خیره شوم. بعد به جلو خم می‌شوم و بالا می‌آورم. چه کار خوبی کردم که امروز خیلی صبحانه نخوردم.

«سلام، نینا.»

از شنیدن صدایی که از پشت سرم می‌آید تقریباً سکته می‌کنم. از دیدن منظرهٔ مقابلم آن‌قدر حالم بد شده است که اصلاً متوجه صدای پا روی پله‌های زیرشیروانی نشده‌ام. رویم را برمی‌گردانم. میلی آنجاست و اسپری فلفلی را نگه داشته و به‌سمت صورتم نشانه رفته است.

«میلی!»

دستانش می‌لرزند و رنگ صورتش به‌شدت پریده است. انگار به آینه نگاه می‌کنم. اما چشمانش زبانه می‌کشند.

با آرام‌ترین لحن ممکن می‌گویم: «اسپری فلفل رو بیار پایین.» اطاعت نمی‌کند. «نمی‌خوام آسیبی بهت بزنم، بهت قول می‌دم.» به جنازهٔ روی زمین و بعد به میلی نگاه می‌کنم. «چند روزه این بالاست؟»

«پنج روز؟ شیش روز؟ روزها رو گم کردم.»

فقط می‌گویم: «اون مرده.» و بعد می‌پرسم: «چند وقته مرده؟»

میلی اسپری فلفل را به‌سمتم نشانه می‌رود و من می‌ترسم حرکت سریعی انجام دهد. می‌دانم این دختر چه کارهایی می‌تواند انجام دهد. می‌پرسد: «فکر می‌کنی قطعاً مرده؟»

«می‌تونم چک کنم. اگه بخوای؟»

مردد است اما بعد سرش را تکان می‌دهد.

چون نمی‌خواهم به صورتم اسپری فلفل بپاشد آرام حرکت می‌کنم، خیلی خوب می‌دانم که پاشیده شدن اسپری فلفل بر صورت چگونه است. کنار بدن همسرم روی زمین زانو می‌زنم. زنده به نظر نمی‌رسد. چشمانش نیمه‌باز است و گونه‌هایش گود افتاده‌اند و لب‌هایش باز مانده‌اند. قفسهٔ سینه‌اش حرکت نمی‌کند، اما بدترین قسمتش خون‌های خشک‌شدهٔ دور دهان و روی پیراهن سفیدش است. دهانش باز است و چندتا از دندان‌هایش هم نیستند. جلوی میل شدیدم به عق زدن را می‌گیرم.

بااین‌حال دستم را به‌سمت نبض گردنش دراز می‌کنم، انتظار دارم مچ دستم را بگیرد. اما نمی‌گیرد. کاملاً بی‌حرکت است. وقتی روی نبضش را فشار می‌دهم هیچ‌چیزی احساس نمی‌کنم.

می‌گویم: «مرده.»

میلی لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و بعد اسپری فلفل را پایین می‌آورد. روی تخت از هم می‌پاشد و دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد. انگار تازه متوجه کاری می‌شود که کرده است. چه‌کار کرده است. «وای، خدایا، وای، نه...»

«میلی...»

با چشمان به‌خون‌نشسته‌اش به من خیره می‌شود، خشمش از بین رفته و ترس به‌جای آن نشسته است. «می‌دونی این یعنی چی؟ تموم شد. باقی عمرم رو به زندان برمی‌گردم.»

اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌شود و شانه‌هایش در سکوت می‌لرزند، سِس هم وقتی نمی‌خواهد کسی بفهمد همین‌طوری گریه می‌کند. ناگهان میلی به طرز دردناکی کم‌سن‌وسال به نظر می‌رسد. او فقط یک دختر است. در این لحظه است که تصمیمم را می‌گیرم.

روی تخت کنارش می‌نشینم و دستم را محتاطانه دور شانه‌هایش می‌اندازم. «تو زندان نمی‌ری.»

صورت خیس از اشکش را بالا می‌آورد. «نینا، چی داری می‌گی؟ من کشتمش! من گذاشتم بعد از یه هفته حبس شدن توی این اتاق بمیره! چطور این به معنای زندانی شدن من نیست؟»

می‌گویم: «چون، تو اصلاً اینجا نبودی.»

چشمانش را با پشت دستش پاک می‌کند. «داری چی می‌گی؟»

بس، عزیز دلم، من رو به‌خاطر کاری که می‌خوام انجام بدم ببخش. «تو از اینجا می‌ری. من به پلیس می‌گم تمام این مدت اینجا بودم. می‌گم یه هفته بهت مرخصی داده بودم.»

«اما...»

به‌تندی می‌گویم: «این تنها راهه، من یه شانسی دارم. تو نداری. من... من قبلاً به‌خاطر مشکلات روانی بستری شده‌م. دیگه بدتر از اون نمی‌شه...» نفس عمیقی می‌کشم. «من به بیمارستان روانی برمی‌گردم.» اخم‌های میلی درهم می‌رود، بینی‌اش قرمز شده است.

«تو برام اسپری فلفل گذاشتی؟»

سرم را تکان می‌دهم.

«امیدوار بودی بکشمش؟»

دوباره سرم را تکان می‌دهم.

«چرا خودت اون رو نکشتی؟»

کاش پاسخ راحتی برای این سؤال داشتم. نگران گیر افتادن و زندانی شدنم بودم. نگران این بودم که بدون من چه اتفاقی برای دخترم می‌افتد.

اما واقعاً تنها دلیلش این است که من نمی‌توانستم. من قادر به گرفتن جانش نبودم و کار وحشتناکی انجام دادم: سعی کردم میلی را فریب بدهم تا او را بکشد.

که او هم کشتش.

حالا هم اگر کمکی به او نکنم تاوانش به قیمت بقیهٔ زندگی‌اش است.

«میلی، از اینجا برو.» اشک در چشمانم جمع می‌شود. «قبل از اینکه نظرم عوض بشه، برو.»

لازم نیست دوباره به او بگویم. به‌سرعت از جایش بلند می‌شود و با عجله از اتاق بیرون می‌رود. صدای قدم‌های پایش در پایین پله‌ها ناپدید می‌شود و بعد در ورودی به‌هم می‌خورد و من را تنها در این خانه باقی می‌گذارد. فقط من و اندی باقی می‌مانیم که با چشمانی بی‌جان به سقف خیره شده است. تمام شد. دیگر تمام شد و فقط یک کار مانده است که انجام دهم.

تلفن همراهم را برمی‌دارم و با پلیس تماس می‌گیرم.

شصتم
نینا

شاید با دست‌بند از این خانه بیرون بروم. در این مورد طور دیگری نمی‌توانم تصور کنم. روی صندلی چرمی‌ام باقی می‌مانم و زانویم را فشار می‌دهم و با خودم فکر می‌کنم شاید این آخرین‌باری باشد که اینجا منتظر پایین آمدن کارآگاه می‌مانم. کیفم روی میز جلوی مبل است، آن را با بی‌قراری برمی‌دارم. احتمالاً فقط باید به‌آرامی اینجا بنشینم، درست همان‌طور که از یک قاتل خوب انتظار می‌رود، اما دست خودم نیست. تلفن همراهم را برمی‌دارم و لیست تماس‌های اخیرم را باز می‌کنم و اولین شمارهٔ لیست را انتخاب می‌کنم.

صدای نگران انزو در گوشی می‌پیچد. «نینا؟ چه خبر؟ اونجا چه اتفاقی افتاده؟»

به‌سختی می‌گویم: «پلیس هنوز اینجاست. من...خوب به نظر نمی‌رسه. برای من خوب به نظر نمی‌رسه. اونها فکر می‌کنن...»

نمی‌خواهم آن کلمات را با صدای بلند بر زبان بیاورم. آنها فکر می‌کنند من اندی را کشته‌ام. من مستقیم او را نکشته‌ام. او از کم‌آبی مرده است. اما آنها فکر می‌کنند من مسئول مرگش هستم.

می‌توانم همهٔ این چیزها را تمام کنم. می‌توانم با آنها دربارهٔ میلی حرف بزنم، اما این کار را نمی‌کنم.

می‌گوید: «من شهادت می‌دم. اینکه باهات چی‌کار می‌کرد. من دیده بودم که اونجا حبست می‌کرد.»

او واقعاً این کار را می‌کرد. او هر کاری برای کمک به من انجام می‌داد. اما شهادت مردی که تقریباً عنوان معشوقهٔ پنهانی‌ام را دارد چقدر معتبر است؟ حتی نمی‌توانم انکارش کنم. من با انزو خوابیده‌ام.

می‌پرسم: «سِس خوبه؟»

«اون خوبه.»

چشمانم را می‌بندم، سعی می‌کنم مرتب نفس بکشم. «داره تلویزیون می‌بینه؟»

«تلویزیون؟ نه. نه،نه. دارم بهش ایتالیایی یاد می‌دم. موفقه.»

باوجود تمام اتفاقات می‌خندم، هرچند صدایم آرام است. «می‌تونم باهاش صحبت کنم؟»

مکثی ایجاد می‌شود و سِس پشت خط می‌آید. «چاو ماما!»

بغضم را قورت می‌دهم. «سلام، عزیز دلم. حالت چطوره؟»

«بنه[1]. کی می‌آی دنبالم؟»

«زود.» دروغ می‌گویم. «فقط به یادگیری زبان ایتالیایی ادامه بده، من هم به‌محض اینکه بتونم می‌آم دنبالت.» نفسی می‌کشم. «من... دوستت دارم.»

«مامان! من هم دوستت دارم.»

کارآگاه کانرز از پله‌ها پایین می‌آید، صدای قدم‌هایش پایش مثل شلیک گلوله است. تلفن همراهم را در کیفم می‌اندازم و کیفم را دوباره روی میز می‌گذارم. ظاهراً از نزدیک به جنازهٔ اندی نگاه کرده است و مطمئنم کلی سؤال جدید درباره‌اش دارد. می‌توانم همان‌طور که مقابلم می‌نشیند این را از صورتش بخوانم.

می‌گوید: «خب، شما چیزی از کبودی‌های روی بدن همسرتون می‌دونین؟»

کاملاً گیج می‌پرسم: «کبودی؟» از دندان‌های کشیده‌شده‌اش خبر دارم، اما برای دانستن جزئیات بیشتر اتفاقاتی که در اتاق زیرشیروانی رخ داده بودند، میلی را تحت فشار نگذاشته بودم.

«کبودی‌های بنفش عمیقی روی سرتاسر زیر شکمش و تمام... کشالهٔ رانش دیده می‌شن. تقریباً سیاه شده‌ند.»

«اوه...»

«فکر می‌کنین چطور ایجاد شده‌ند؟»

---

۱. Bene؛ به زبان ایتالیایی: خوب.

ابروهایم را بالا می‌برم و می‌گویم: «فکر می‌کنین من کتکش زدم؟» فکرش هم خنده‌دار است. اندی نسبتاً از من قدبلندتر و بدنش عضلانی بود. بدن من عضلانی نیست. «اصلاً نمی‌دونم اونجا چه اتفاقی افتاده.» به من چشم می‌دوزد و سعی می‌کنم نگاهم را برنگردانم. «داستان شما اینه که همسرتون به‌طور تصادفی توی اتاق زیرشیروونی گیر افتاده و شما هم به‌نحوی اصلاً متوجه نشدین، درسته؟»

می‌گویم: «فکر می‌کردم رفته سفر کاری. همیشه تا فرودگاه با تاکسی می‌رفت.»

او خاطرنشان می‌کند: «در طول این مدت هم هیچ تماس تلفنی یا پیامی بینتون ردوبدل نشده. این نگرانتون نکرد؟ علاوه‌براین، اون در صحبتی هم که با والدینش داشته ظاهراً هفتهٔ پیش از شما خواسته بوده که از خونه برین.»

نمی‌توانم این قسمت را انکار کنم. «بله، درسته. به همین دلیل هم باهم صحبت نمی‌کردیم.»

«ویلهلمینا کالووی چطور؟» یادداشت‌هایش را از جیبش بیرون می‌آورد و نگاهی به آنها می‌اندازد. «اون برای شما کار می‌کرد، درسته؟»

شانه‌ام را بالا می‌اندازم. «هفتهٔ پیش بهش مرخصی داده بودم. دخترم رو برده بودم اردو و فکر می‌کردم بهش نیازی نداریم. تمام هفته هم ندیده‌مش.»

مطمئنم که آنها سعی می‌کنند با میلی تماس بگیرند، اما تا جایی که می‌توانم سعی می‌کنم او را از لیست مظنونان خارج کنم. بعد از آنچه با او کرده‌ام این حداقل کاری است که می‌توانم برایش انجام دهم.

«پس دارین به من می‌گین که مرد بالغی مثل همسرتون خودش رو بدون تلفن همراهش توی اتاق زیرشیروونی که از بیرون هم قفل می‌شده حبس کرده؟» ابروهای کانرز تا خط رویش موهایش بالا رفته‌اند. «و وقتی هم که توی اتاق بوده، تصادفاً تصمیم گرفته چهارتا از دندون‌هاش رو بکشه؟»

وقتی که این‌طوری می‌گوید...

کارآگاه می‌گوید: «خانم وینچستر، واقعاً فکر می‌کنین همسرتون از اون مردهایه که چنین کاری با خودشون می‌کنن؟»

به عقب و به پشتی کاناپه تکیه می‌دهم و سعی می‌کنم جلوی لرزیدن بدنم را بگیرم.

«شاید، شما اون رو نمی‌شناختین.»

«در واقع، این حرف خیلی هم درست نیست.»

نگاه تندی به او می‌اندازم. «ببخشید؟»

خدایا دارد بد و بدتر می‌شود. کارآگاه با آن موهای خاکستری هم‌سن‌وسال یکی از آن رفقای گلف‌باز پدر اندرو است. یا یکی دیگر از آن دریافت‌کنندگان بذل و بخشش‌های شگفت‌انگیز خانواده‌اش.

مچ دستم شروع می‌کند به مورمور شدن و بسته شدن دست‌بند به دور آنها را تصور می‌کنم.

کانرز می‌گوید: «من هیچ‌وقت شخصاً اون رو نمی‌شناختم، اما دخترم اون رو می‌شناخت.»

«دختر... تون؟»

او سرش را تکان می‌دهد. «اسمش کاتلین کانرزه. در واقع این دنیا خیلی کوچیکه، اون و همسرتون مدت‌ها پیش باهم نامزد بودن.»

در مقابلش پلک می‌زنم. همان نامزدی که پیش از بودن من، اندی با او به‌هم زده بود. همان کسی که بارها سعی کرده بودم پیدایش کنم، اما به نتیجه‌ای نرسیده بودم. کاتلین دختر این مرد بود. اما این حرف چه معنایی داشت؟

او صدایش را پایین‌تر می‌آورد، آن‌قدری که به‌سختی می‌توانم بشنوم. «این جدایی براش خیلی سخت بود. اصلاً درموردش حرف نمی‌زنه. بعد از این جدایی به جای دوری رفت و حتی اسمش رو هم عوض کرد. از اون موقع هم با هیچ مردی بیرون نمی‌ره و قرار نمی‌ذاره.»

ضربان قلبم تند می‌شود. «وای، من...»

«همیشه با خودم فکر می‌کردم که اندرو وینچستر با دخترم چی‌کار کرده.» آن‌قدر لب‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد که به شکل خط صافی درمی‌آیند.

«به همین دلیل وقتی یه سال پیش به اینجا منتقل شدم، شروع کردم به تحقیق درموردش. به‌نظرم جالب بود که ادعا کرده بودین شما رو توی اتاق زیرشیروونی حبس کرده، اما هیچ‌کس نمی‌تونست ادعاتون رو تأیید کنه. هرچند راستش کسی هم برای باورش خیلی تلاش نکرد. وینچسترها پیش از رفتنشون به فلوریدا همیشه روی خیلی از پلیس‌ها نفوذ داشتن، مخصوصاً بعضی‌هاشون.» مکثی می‌کند. «اما نه روی من.»

دهانم آن‌قدر خشک شده است که نمی‌توانم حرفی بزنم. فقط با دهان باز به او خیره می‌شوم.

او می‌گوید: «اگه از من می‌پرسین، اون اتاق زیرشیروونی خیلی خطرناکه. ظاهراً خیلی راحت هم می‌شه اونجا حبس شد.» دوباره به عقب تکیه می‌دهد. صدایش دوباره به حالت طبیعی‌اش برمی‌گردد. «این اتفاقی که برای همسر شما افتاده خیلی تأسف‌آوره. مطمئنم رفیقم هم توی پزشکی قانونی با من موافقه. واقعاً داستان هشداردهنده‌ایه، موافقین؟»

بالاخره می‌گویم: «بله، هشداردهنده‌ست.»

کارآگاه کانرز آخرین نگاه طولانی‌اش را هم به من می‌اندازد و بعد به طبقهٔ بالا می‌رود و به همکارانش می‌پیوندد. من هم متوجه چیزی باورنکردنی می‌شوم.

بعد از همهٔ این چیزها، من با دست‌بند از اینجا بیرون نمی‌روم.

شصت‌ویکم

نینا

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم در مراسم تدفین اندی شرکت کنم.

این پایانش است. واقعاً هیچ‌وقت باور نمی‌کردم با مرگ اندی پایان یابد. خودم می‌دانم که جرئت کشتن اندی را نداشتم و حتی اگر تلاش هم می‌کردم او فناناپذیر به نظر می‌رسید. شبیه یکی از آن آدم‌هایی بود که انگار هرگز نمی‌میرند. به‌هرحال وقتی به صورت زیبایش در تابوتی از چوب افرا نگاه می‌کنم، لب‌هایش را به‌هم فشار داده‌اند تا دندان‌های ازدست‌رفته‌اش که میلی مجبورش کرده بود آنها را بکشد، دیده نشوند. مطمئنم برای اینکه برای آخرین‌بار مرا بترساند به زندگی برمی‌گردد و چشم‌هایش ناگهان باز می‌شوند.

واقعاً فکر می‌کنی که من مرده‌ام؟

خب، سورپرایز، سورپرایز، من نمرده‌ام! نینا، می‌ری اتاق زیرشیروونی.

نه. نمی‌روم. هرگز دوباره تکرار نمی‌شود.

هرگز دوباره تکرار نمی‌شود.

«نینا.» دستی به دور شانه‌ام حلقه می‌شود. «حالت چطوره؟»

نگاهم را برمی‌گردانم. سوزان است. بهترین دوست سابقم. همان زنی که وقتی به او گفتم اندی چه هیولایی است، من را مستقیم به‌دست اندی داد.

«من اینجام.» دستمالی را که در دست راستم است و بیشتر جنبهٔ نمایشی دارد محکم می‌گیرم. در تمام روز فقط یک قطره اشک ریخته‌ام و آن‌هم وقتی بود که سیسیلیا را با لباس مشکی ساده‌ای دیدم که برای مراسم خاک‌سپاری برایش خریده بودم. او با همان لباس کنارم نشسته است و موهای بلوندش به‌هم‌ریخته است. اندی از این لباس متنفر می‌شد.

سوزان دست‌هایم را در دستش می‌گیرد. «چه شوکی بود. چه اتفاق وحشتناکی!» برای اینکه دست‌هایم را عقب نکشم خیلی خویشتن‌داری می‌کنم.

ترحم و دلسوزی در چشم‌هایش موج می‌زند. او از اینکه شوهر من مرده، نه شوهر خودش، خوشحال است. بیچاره نینا، چه بدشانسه. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کرد. زیر لب می‌گویم: «وحشتناکه.»

سوزان آخرین نگاه را هم به اندی می‌اندازد و بعد از کنار تابوت رد می‌شود و دنبال زندگی‌اش می‌رود. فکر می‌کنم مراسم خاکسپاری فردا احتمالاً آخرین‌باری باشد که او را می‌بینم و این حتی سر سوزنی ناراحتم نمی‌کند.

به کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی ساده‌ام خیره می‌شوم و در سکوت اتاقِ وداع نوشیدنی‌ام را می‌نوشم. از صحبت با عزاداران، پذیرش همدردی‌شان و تظاهر به داغان بودن از مرگ این هیولا بیزارم. نمی‌توانم برای اینکه دنبال زندگی‌ام بروم تا پایان این مراسم صبر کنم. فردا آخرین روزی است که باید نقش بیوه‌ای غمگین را بازی کنم.

بسمت صدای قدم‌هایی که از جلوی در به گوش می‌رسد نگاه می‌کنم. انزو سایه‌ای بلند جلوی در می‌اندازد و صدای قدم‌هایش مثل صدای شلیک سلاح در سکوت سالنِ ترحیم طنین می‌اندازد. کت‌شلوار تیره‌ای پوشیده است و به همان خوش‌تیپی‌ای است که زمانی در حیاط خانه‌ام کار می‌کرد. او با کت‌شلوار صدها بار خوش‌تیپ‌تر به نظر می‌رسد. با چشمان تیره و مرطوبش نگاهم می‌کند.

انزو به‌آرامی می‌گوید: «خیلی متأسفم، اما نمی‌تونم.»

دلم می‌ریزد. او نمی‌گوید که به‌خاطر اندی متأسف است. هیچ‌کدام از ما از مرگ او تأسف نیست. متأسف است چون دیروز از او خواسته بودم وقتی همه‌چیز تمام شد، اگر خواست با ما بیاید و آن‌طرف کشور در ساحل غربی، جایی خیلی دورتر از اینجا زندگی کند. هیچ‌وقت انتظار نداشتم بپذیرد، اما رد کردن پیشنهادم ناراحتم می‌کند. این مرد به من کمک کرد تا زندگی‌ام را نجات دهم، او قهرمان من است. او و میلی قهرمان من هستند.

«تو شروع تازه‌ای داری.» چین کوچکی بین ابروهایش ایجاد شده است. «این‌بار بهتر.»

می‌گویم: «بله.»

درست می‌گوید. کلی خاطرهٔ وحشتناک بین ما هست. بهتر است شروع تازه‌ای داشته باشم، اما به این معنا نیست که دلم برایش تنگ نمی‌شود. من هیچ‌وقت، هرگز، کاری را که او با من کرد فراموش نمی‌کنم.

می‌گویم: «حواست به میلی باشه. باشه؟»

سرش را تکان می‌دهد. «همیشه هست. قول می‌دم.»

دستش را دراز می‌کند تا برای آخرین‌بار با من دست بدهد. مثل سوزان، احتمالاً او را هم هرگز دوباره نمی‌بینم. من همین الان هم خانه‌ای را که با اندی در آن زندگی می‌کردیم برای فروش گذاشته‌ام. من و سِس در هتل مانده‌ایم، چون تحمل رفتن به آن خانه را ندارم. هشتاد درصد مطمئنم آن خانه تسخیر شده است.

به سیسیلیا نگاه می‌کنم که چند قدم دورتر از من روی صندلی نشسته است. دیشب که باهم روی تخت بزرگ اتاق هتل خوابیدیم بدن استخوانی‌اش را به من چسبانده بود. می‌توانستم یک تخت اضافی برای اتاق بگیرم، اما می‌خواست نزدیک من باشد. او هنوز هم به‌خوبی نمی‌فهمد برای مردی که پدر می‌خواندش چه اتفاقی افتاده است، چیزی هم نپرسیده. فقط از رفتن او خیالش راحت شده است.

می‌گویم: «انزو، سِس رو می‌بری؟ خیلی وقته اینجاست و احتمالاً گرسنه‌ش شده. شاید باید کمی غذا براش بگیری.»

انزو سرش را تکان می‌دهد و دستش را به‌سمت دخترم دراز می‌کند. «سِس، بیا. ناگت مرغ و میلک‌شیک بگیریم.»

سیسیلیا بلافاصله از روی صندلی‌اش پایین می‌پرد، لازم نیست که دوبار از او خواسته شود. کنار من بودنش در اینجا خوب بود، اما هنوز خیلی کوچک است و باید خودم به تنهایی از پس کارها بربیایم.

چند دقیقه بعد از رفتن انزو و سیسیلیا، درهای سالن ترحیم یک‌بار دیگر باز می‌شوند و من با دیدن کسانی که در چارچوب در ایستاده‌اند عملاً یک قدم عقب می‌روم.

وینچسترها هستند.

با ورود اِولین و رابرت وینچستر به داخل اتاق، نفسم بند می‌آید. بعد از مرگ اندی اولین‌بار است که آنها را می‌بینم، اما می‌دانستم که این لحظه فرامی‌رسد. آنها چند هفته زودتر برای تعطیلات تابستان از فلوریدا برگشته بودند، اما اِولین هنوز جاگیر نشده بود. من

همیشه مرد خوبی بود. با چیزهایی که اندی از پدرش برایم گفته بود، وقتی اندی بچه بوده او خیلی کنارش نبوده و بیشتر کار می‌کرده و اِوِلین او را بزرگ کرده بود. «ازتون سپاسگزارم.»

رابرت دستش را دراز می‌کند و شانهٔ پسرش را به‌آرامی لمس می‌کند. با خودم فکر می‌کنم که او اصلاً می‌داند پسرش چه هیولایی بود یا نه. باید متوجه چیزی شده باشد. یا شاید هم اندی با مهارت پنهانش کرده بود. به‌علاوه، من خودم هم تا وقتی که ناخن‌هایم را روی درِ اتاق زیرشیروانی کشیدم اصلاً فکرش را نمی‌کردم. رابرت دستش را روی دهانش می‌گذارد، سرش را تکان می‌دهد و می‌نالد: «متأسفم.» من و اِوِلین را باهم تنها می‌گذارد.

از بین تمام کسانی که امروز نمی‌خواهم با او تنها باشم، اِوِلین صدرنشین است. اِوِلین خنگ نیست. او از مشکلات زندگی مشترک ما باخبر است. مثل رابرت، احتمالاً او هم نمی‌دانست اندی با من چه می‌کند، اما احتمالاً اصطکاک بینمان را و احساسی را که واقعاً به اندی داشتم حس کرده بود.

او با لحن خشکی می‌گوید: «نینا!»

می‌گویم: «اِوِلین.»

به صورت اندی نگاه می‌کند. سعی می‌کنم از صورتش احساساتش را بخوانم، اما خیلی سخت است. نمی‌دانم به‌خاطر بوتاکس است یا همیشه این‌طوری به نظر می‌رسیده است.

می‌گوید: «می‌دونی، درمورد اندی با یه دوست قدیمی در ادارهٔ پلیس صحبت کردم.»

شکمم منقبض می‌شود. به گفتهٔ کارآگاه کانرز، پرونده بسته شده است. اندی همیشه با این ادعا که در صورت مرگش نامه‌ای به ادارهٔ پلیس فرستاده می‌شد، حرصم را درمی‌آورد. اما هنوز هیچ نامه‌ای رو نشده است. هیچ‌وقت به وجود نامه اطمینان نداشتم، چون اصلاً نامه‌ای وجود نداشت یا شاید کارآگاه کانرز نامه را از بین برده بود.

«اِ؟» این تنها چیزی است که می‌توانم بگویم.

او زیر لب می‌گوید: «بله، بهم گفتن که وقتی پیداش کردن چطوری به نظر می‌رسیده.» نگاهی جدی به من می‌اندازد. «از دندون‌های کشیده‌شده‌ش بهم گفتن.»

وای، خدایا. او می‌داند.

او قطعاً می‌داند. هرکس که از وضعیت دهان اندی پس از آمدن پلیس باخبر شود، می‌فهمد که مرگش تصادفی نبوده است. هیچ‌کس دندان‌های خودش را با انبر نمی‌کشد. هیچ‌کس به میل خودش این کار را نمی‌کند.

همه‌چیز تمام شد. وقتی از سالن تدفین بیرون بروم، پلیس احتمالاً منتظرم است. به دستم دست‌بند می‌زنند و از حقوقم آگاهم می‌کنند و من تمام زندگی‌ام را در زندان می‌گذرانم. هرچند به هیچ‌کس از میلی حرفی نمی‌زنم. او سزاوار پایین کشیده شدن نیست. او به من شانسی برای آزادی داد و نمی‌خواهم او را وارد این ماجرا کنم.

«اِولین، من... نمی‌دونم...»

دوباره به صورت پسرش نگاه می‌کند، به مژه‌های بلند و چشمانش که تا ابد بسته شده‌اند. لب‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد و می‌گوید: «همیشه بهش می‌گفتم که چقدر بهداشت دهان و دندان مهمه. بهش می‌گفتم که باید هر شب دندون‌هاش رو مسواک بزنه و اگه نزنه تنبیه می‌شه. همیشه، هروقت قوانین رو زیر پا می‌ذارین تنبیه می‌شین.»

چی؟ او چه می‌گوید؟

«اِولین...»

«اگه مراقب دندون‌هات نباشی شانس داشتنشون رو از دست می‌دی.»

«اِولین!»

«اندی این رو می‌دونست. اون می‌دونست که این قانون منه.» نگاهش را برمی‌دارد. «وقتی با انبردست یکی از دندون‌های شیری‌ش رو کشیدم فکر کردم که فهمیده.»

به او خیره می‌مانم، از صحبت کردن به‌شدت می‌ترسم. از شنیدن کلماتی که از دهانش خارج می‌شوند خیلی می‌ترسم و وقتی بالاخره بیرون می‌آیند، نفسم را بند می‌آورد: «خیلی شرم‌آوره که هیچ‌وقت واقعاً درسش رو یاد نگرفت. خوشحالم که جلو اومدی و چنین درسی بهش دادی.»

همان‌طور که اِولین پیراهن سفید پسرش را برای آخرین‌بار مرتب می‌کند، دهانم از تعجب باز می‌ماند. بعد هم از سالن مراسم خارج می‌شود و من را ترک می‌کند.

خاتمه

میلی

«میلی، از خودت بهم بگو.»

به پیشخان مرمریِ آشپزخانهٔ لیزا کیلفر[1] تکیه می‌دهم. لیزا امروز بی‌عیب‌ونقص است. موهای سیاهش می‌درخشند و به عقب کشیده شده‌اند و پشت سرش استادانه مدل فرانسوی جمع شده‌اند. دکمه‌های بلوز کرم‌رنگ آستین‌کوتاهش زیر نور چراغ‌های آشپزخانه‌ای که ظاهراً تازه بازسازی شده است می‌درخشند.

اگر این شغل را به من واگذار کنند، تقریباً اولین شغلم در یک سال گذشته است. بعد از چیزی که در خانهٔ وینچسترها اتفاق افتاد، چند شغل عجیب‌وغریب اینجا و آنجا داشته‌ام، اما با حقوق یک سال که نینا مدت کوتاهی بعد از اعلام تصادفی بودن مرگ اندرو به حسابم واریز کرد زندگی کرده‌ام.

هنوز واقعاً نمی‌توانم بفهمم نینا چطور آن ماجرا را مدیریت کرد.

شروع می‌کنم. «خب... من توی بروکلین بزرگ شده‌م. همون‌طور که توی رزومه‌م هم می‌بینین کار نظافت خونهٔ مردم رو خیلی انجام داده‌م. عاشق بچه‌ها هم هستم.»

«عالیه!»

لب‌های لیزا به شکل لبخندی درمی‌آیند. با توجه به اینکه او باید ده‌ها داوطلب برای این شغل داشته باشد، اما شوروشوقش از لحظه‌ای که قدم به اینجا گذاشته‌ام غافل‌گیرکننده است. من حتی متقاضی این شغل هم نبودم. خود لیزا بود که در وب‌سایتی که در آن آگهی خدمات خانه‌داری و پرستاری بچه را گذاشته بودم با من تماس گرفت.

دستمزدش عالی است که جای تعجب ندارد چون این خانه بوی ثروت می‌دهد. آشپزخانه جدیدترین تجهیزات آشپزی را در خود جای داده است و تقریباً مطمئنم فر

---

1. Lisa Killeffer

می‌تواند خودش غذا را از ابتدا و بی‌هیچ مداخله‌ای بپزد. من واقعاً این شغل را می‌خواهم و سعی می‌کنم اعتمادبه‌نفسم را به نمایش بگذارم.

سعی می‌کنم به پیام دیگری که امروز صبح از انزو دریافت کردم فکر کنم:

موفق باشی میلی. یادت باشه خیلی خوش شانسن که تو رو دارن.

و بعد:

امشب بعد از اینکه این شغل رو گرفتی می‌بینمت.

از او می‌پرسم: «دقیقاً خواسته‌تون چیه؟»

لیزا به پیشخان کنارم تکیه می‌دهد و یقهٔ بلوزش را می‌کشد. «خب، کارهای روزمره. یکی باید خونه رو تمیز کنه، لباس‌ها رو بشوره و کمی آشپزی کنه.»

می‌گویم: «می‌تونم این کارها رو انجام بدم.» هرچند شرایطم خیلی با یک سال گذشته فرقی نکرده است. هنوز مشکلات بررسی سابقه‌ام را دارم. سابقهٔ زندانم هرگز از بین نمی‌رود.

دست لیزا با حواس‌پرتی به‌سمت جاچاقویی روی پیشخان آشپزخانه می‌رود. انگشتانش با دستهٔ یکی از چاقوها بازی می‌کند و آن‌قدری آن را بالا می‌آورد که قسمت بالای تیغه‌اش برق بزند. روی پایم جابه‌جا می‌شوم، ناگهان احساس ناراحتی می‌کنم. بالاخره می‌گوید: «نینا وینچستر به‌شدت شما رو توصیه کرده.»

دهانم باز می‌ماند. این آخرین چیزی است که انتظار دارم بگوید. مدت‌هاست که از نینا خبری ندارم. او کمی بعد از به پایان رساندن کارهای مرگ اندرو با سیسیلیا به کالیفرنیا مهاجرت کرد. او در شبکه‌های اجتماعی نیست، اما چند ماه پیش عکسی از خودش و سیسیلیا برایم فرستاد که باهم در ساحل ایستاده بودند. شاد و برنزه به نظر می‌رسیدند، چند کلمه‌ای هم برایم نوشته بود:

برای این ازت متشکرم.

به همین دلیل فکر می‌کنم روش دیگر او برای تشکر، این است که من را برای شغل خانه‌داری توصیه کند. قطعاً درمورد اینکه لیزا استخدامم می‌کند خوش‌بین‌تر می‌شوم.

می‌گویم: «خیلی خوشحالم که این رو می‌شنوم. کار کردن برای نینا... عالی بود.»

لیزا سرش را تکان می‌دهد، انگشتانش هنوز با دستهٔ چاقو بازی می‌کنند. «موافقم. اون فوق‌العاده‌ست.»

او دوباره لبخند می‌زند، اما چیزی در چهره‌اش هست. دوباره یقهٔ بلوزش را با دست آزادش می‌کشد و با کنار رفتن پارچهٔ لباس، تازه می‌بینم.

کبودی تیره و بنفشی بالای کتفش است.

شبیه جای انگشتان کسی است.

از روی شانه‌اش به آن‌طرف و روی در یخچال نگاه می‌کنم. آهن‌ربایی روی در یخچال و روی عکسی از لیزا و مرد چهارشانه و قدبلندی است که به دوربین چشم دوخته است. پیچیده شدن انگشتان مرد به دور بازوی لیزا را تصور می‌کنم، آن‌قدر محکم فشار می‌دهند که رد کبودی بر جای می‌گذارند.

قلبم آن‌قدر تند می‌زند که احساس سرگیجه می‌کنم. حالا تازه متوجه می‌شوم. حالا می‌فهمم چرا نینا من را به‌شدت به این زن توصیه کرده است. او من را می‌شناسد. شاید من را خیلی بهتر از خودم هم می‌شناسد.

لیزا چاقو را در جای چوبی‌اش می‌گذارد و صافش می‌کند. چشمانش گرد شده‌اند و مضطرب است. «پس، میلی می‌تونی کمکم کنی؟»

می‌گویم: «بله، مطمئنم که می‌تونم.»

پایان

THE HOUSEMAID

FREIDA MCFADDEN

همان‌طور که دست ظریف و مانیکورشدهٔ نینا وینچستر را می‌فشارم، می‌گوید: «به خونواده خوش اومدی.»

لبخند مؤدبانه‌ای می‌زنم و با کنجکاوی دوروبر دالان ورودی مرمرین را از نظر می‌گذارنم. اینجا کار کردن آخرین فرصتم برای شروعی تازه است. می‌توانم خودم را هرکسی که دوست دارم نشان دهم. اما بهزودی خواهم فهمید که رازهای وینچسترها خیلی خیلی خطرناک‌تر از رازهای من‌اند...

هر روز خانهٔ زیبای وینچسترها را از بالا تا پایین تمیز می‌کنم، دخترشان را از مدرسه می‌آورم، برای کل خانواده غذایی خوشمزه درست می‌کنم و بعد به اتاق کوچکم در آخرین طبقهٔ ساختمان می‌روم تا تنها غذا بخورم.

سعی می‌کنم نادیده بگیرم که نینا صرفاً برای تماشای تمیزکاری‌ام همه‌چیز را به هم می‌ریزد، دربارهٔ دختر خودش دروغ‌های عجیب‌وغریب می‌گوید و شوهرش اندرو هر روز شکسته‌تر به نظر می‌رسد. اما وقتی به چشمان قهوه‌ای زیبا و پر از اندوه اندرو نگاه می‌کنم، برایم سخت است که زندگی کردن به‌جای نینا را تصور نکنم: کمد بزرگ لباس، ماشین شیک، شوهر عالی. فقط یک بار یکی از لباس‌های سفید نینا را امتحان می‌کنم، تنها برای اینکه ببینم چطور است؛ اما او خیلی زود متوجه می‌شود و... تا بفهمم، درِ اتاق زیر شیروانی‌ام از بیرون قفل می‌شود. دیگر خیلی دیر شده است. اما به خودم قوت‌قلب می‌دهم: وینچسترها نمی‌دانند من واقعاً چه کسی هستم و چه توانایی‌هایی دارم...